

نام رمان: عروس گیس بریده

نویسنده: چیکسای

« نایس رمان »

www.niceroman.com



در تمام این سالها یک کلمه موج میزد: انتقام

که گفته که خشم زن مانند الماس است، میدرخشد ولی نمیسوزاند.

خدا نکند زنی بخواهد انتقام بگیرد که در اینصورت انتقام گرفتن، شیرین ترین تلاش زندگی او میشود و کشتن میل ستیزه جوئی در او کاری بیهوده است و درست مانند آن است که سعی کنی بادکنکی را با فشار زیر آب نگه داری!

خاطرات روناھی

تابستان به پایان رسیده بود. ایل تازه از دامنه ی کوه کوچ کرده و به روستا برگشته بود.

برگ ریزان روستا و هوای سرد شبهایش یاد آور شروع پاییزی زود هنگام بود.

هرسال همین بود... اول اردیبهشت بار و برفی بر روی اسبها و شترها میبستند و همراه گله به

دامنه ی کوه میرفتند. حیف بود که آن علفهای تازه و سبز نصیب گله نشود. چادر علیام

میکردند و سنگهای بزرگ را دورتر از چادرها دایره وار کنار هم میچیدند تا زنها هر روز سر

وقت معینی روی آنها بنشینند و گوسفندها را بدوشند...

پرتلاش ترین ساعات را در آنجا تجربه میکردند. از دوشیدن گوسفندها و مایه زدن پنیر و

درست کردن کره با مشکها گرفته تا پخت و پز و آشپزی و مراقبت از کودکان تا در کوه و

کمر نیفتند.

اگر زنی هم در این مدت زایمان میکرد که نورِ علی نور بود و چند نفر باید درگیر رفع و رجوع کارهای او هم میشدند...

از لحظه ی ورود به روستا، زنها همگی در حال شستشوی لباسها و رختخوابها و جمع و جور کردن وسایل بودند. چادرها تاشده و در انباری گذاشته شده بودند تا سال بعد در فصل معین دومرتبه بر روی دامنه ها برافراشته شوند... همیشه همیاری ایل در دورانی که به کوهستان کوچ میکردند، به بهترین شکل نمایان بود... از بر پا کردن چادرها گرفته تا ساخت مکانهای شیردوشی و ...

کره های محلی باید روغن میشد و پنیرها هم باید بین ماستهای چکیده در داخل مَآشکهای آماده شده از پوست گوسفند چپیده میشدند تا در طول سال سالم میماندند...

کمتر زنی را در آن روزها در کوچه و خیابانهای خاکی روستا میدیدی. همه سرگرم کار بودند. صورتها همه بواسطه باد و تابش خورشید کوهستان قرمز شده و سوخته بود... استثنا نداشت. پیر و جوان، زن و مرد، بزرگ و کوچک همه تابع قانون چسبیده شدن موها و پوست اندازی صورتها و دستها میشدند...

همیشه یک یا دو هفته بعد از بازگشت ایل از کوهستان مراسم عروسی شروع میشد... نه یکی... نه دوتا... پشت سر هم عروسی بود و در این عروسیها بود که زنها و دخترها، پسرها و مردهای جوان رقصنده در خیابان و مجلس دوره ی رقص راه می انداختند و پسرهایی که قصد ازدواج داشتند دخترها را نشان میکردند تا به خواستگاری آنها بروند.

روناهی هم مثل سایر زنها پا به پای صنوبر خواهرش که سه سال بود با آنها زندگی میکرد و خدمه ها، مشغول جمع آوری و شست و شوی وسایل بود.

سه سال بود که از شوهر صنوبر خبری نبود...

از هر چاپاری که به روستا می آمد سراغش را گرفته بودند ولی همگی متفق القول میگفتند که به احتمال بسیار زیاد گیر یاغیهای کوهستان افتاده است. صنوبر در سن ۴۲ سالگی بیوه شد و به خانه ی پدر بازگشت ولی هیچوقت هم سعی نکرد که در این مدت، رابطه اش را با روناهی خوب کند. انگار دو بیگانه بودند که بالاچار باید همدیگر را تحمل میکردند...

همیشه برای صنوبر جای سوال داشت که چرا پدرش که از مادرش پنج پسر داشت و یک دختر، عاشق خواهر زن روس رییس پاسگاه مرز ایران و شوروی شد؟

مگر یک مرد ایل از یک زن چه میخواهد؟ غیر از یک پسر که در دوران پیری و کوری عصای دستش شود. مادر او پنج تا به پدرش بخشیده بود! پس درد پدرش چه بود؟

هیچ وقت صنوبر نتوانست بپذیرد که ازدواج مادر و پدرش به خاطر اتحاد قبیله ای بود و هیچ مرد ایلی نمیتواند به زنی که هفت سال از او بزرگتر است دل ببندد، حتی اگر پنج پسر برای او بیاورد...

حسادت مادرش عمر کوتاهی داشت چون پنج سال بعد از تولد روناهی مادرش به دلیل عدم تحمل شرایط ایل و زندگی روستایی به همراه برادرش که برای دیدن او آمده بود، به روسیه برگشت و حسام بیگ هم با تمام عشق و علاقه ای که به او داشت، به عجز و لابه های او برای بردن کودکش توجهی نکرد...

روناهی ماند با یاد مادری که هیچگاه برای دیدنش هم نیامد. مادر صنوبر درحقیقت مادری کرد ولی صنوبر خواهری شد که هیچگاه آتش حسادتش فروکش نکرد...

شاید چون روناهی هم زیباتر بود و هم عزیز دردانه ی پدر! شاید هم تخم حسادتی که یک زمان مادرش در وجود او پاشیده بود، آنقدر ریشه دوانده که ریشه کن کردنش غیر ممکن بود...

عروسی یکی از اقوام نزدیکشان بود... پسرِ غفار خان ایلچی که دستش به دهنش میرفت. دختر خانِ یکی از قبایل را برایش گرفته بودند...

چه روزی بود... چند تا نوازنده بی وقفه در حال فوت کردن در ساز قوشمه بودند... پسرها در وسط خیابان چوبها به دست گرفته بودند و با لباس محلی میرقصیدند... رقص آنها که تمام میشد، نوبت رقصنده های زن و دخترهای جوان بود تا بختشان را در میدان رقص آزمایش کنند و اینطوری بود که چند ماه عروسی پشت عروسی و مجلس رقص پشت مجلس رقص داشتند...

دستهای حنا کرده ی دخترها بود که بالا میرفت و صدای جرینگ جرینگ پولهای لباسهایشان بود که فضا را پر کرده بود...

روناهی هم به همراه دیگر دخترها به وسط رفت... همیشه متمایز از بقیه ی دخترها بود... شالهایش گرانتترین شالهای ابریشم ترکمنی بود و پولهای روی لباسش قدیمی ترین سکه ها که در وسط پولها نگین های قرمز کار گذاشته شده بود... از عزیز کرده ی پدر انتظاری کمتر از این نمیرفت که نسبت به تمام دخترهای خان زاده ی ایل یک سر و گردن بالاتر باشد... چشمهای نافذ قهوه ای اش مانند چشمان عقاب تیز و رسوخ کننده بود...

همه میدانستند که برای دستیابی به دختر نیمه روس حسام بیگ باید هفت خان رستم را میگذشتند، چرا که خان دختر به فامیل میداد آنهم کسی که از امتحانات سخت او موفق بیرون آید... پس به دردسرش نمی ارزید که انگشت نشانه شان به سمت روناهی برود هرچند که وصال روناهی، آرزوی همه ی آنها بود.

در این میان بود که چشم روناهی به دو چشم سیاه و صورتی سبزه رو افتاد و برق نگاهش تا عمق چشمهای مرد نفوذ کرد...

خداداد بود... کسی که بعد از مرگ همسرش از نظرها غایب شده بود و به قول مادرش برای رهایی از فکر و خیالِ همسرش که سر زارفته بود، گله را از چوپان گرفته و سر به کوهستان گذاشته و گفته بود:

– خودم میخوام با گله باشم شاید آرامش کوهستان از غم وجودم کم کنه...

و حالا خداداد با چهره ای تیره شده به دنبال سوز و گرمای کوهستان و دستهایی پینه بسته بازگشته بود...

آساره

سرش را از روی دفتر کاهی که کاغذهایش از کهنگی به زردی میزد برداشت. دفتر را بست و به جلد چرمی قهوه ای اش خیره شد. دستش به سمت گوشه ی پاره شده ی جلد رفت که با صدای برادرش سر چرخاند:

- آساره...! تو هنوز بیداری؟

لبخندی بر صورت زانیار که در تمام مدت افسردگی و گرفتاری کنارش بود زد.

چقدر مدیون این مرد جوان بود. در تمام روزهایی که گریان، اتاق به اتاق دادگاه میرفت و زار میزد، تنها کسی که حرفش را باور کرد، زانیار، برادرش بود!

با لبخند جواب داد:

- آره... طبق معمول خوابم نمی برد. داشتم دفتر خاطرات آقا بزرگ رو میخوندم... میخواستم ببینم این روناهی کیه که آقا بزرگ چپ میره و راست میاد به من میگه همه چیزت شبیه روناهیه...!

نگاهت، اخمت، خنده هات، شادیت و حتی خشم و عصبانیتت... اینطور که آقا بزرگ میگه مادرش شیر زنی بوده واسه ی خودش...!

زانیار در حالیکه سرش را میخاراند گفت:

- والا چی بگم...! نصفه شبی داری نبش قبر میکنی و چیزایی ازم میپرسی که اصلا نمیدونم چی هست...!

آساره با تعجب گفت:

- روناھی مادر بزرگِ پدرمونه... واجبه که از تاریخ جد و آبادمون بدونیم... ناسلامتی ادعا میکنیم کردِ کرمانجیم ولی نه از رسمو رسومش چیزی حالیمونه و نه از سنتامون... اگه اسممون کردی نبود هیچکسی فکر نمیکرد که اصلا ما یه ریشه کرد هم داریم!...

زانبار به میان حرفش پرید:

- ولش کن نصفه شبی این حرفها رو... از رگ و ریشه مون که بگذریم تصمیمت چیه؟

- در مورد کی؟

- استادت دیگه... همون مرتیکه!...

رنگ نگاه آساره تغییر کرد. خیلی جدی و با لحن محکمی گفت:

- همونکه گفتم... تو که تنهام نمیداری...؟

- آساره... آساره...! با توأم دختر... چرا جواب نمیدی؟ باضربه ای که به پشتش خورد سر

برگرداند:

- تویی بهاره؟

- میدونی از کی دارم صدات میزنم؟ اصلا حواست نیست...!

- ببخشید تو فکر بودم... چی شده؟

- خبر داری دکتر یاوری از این دانشکده رفته؟

- رفته؟!

- آره. الان آموزش بودم... کارمندای آموزش با هم صحبت میکردن و من هم شنیدم. علت انتقالیش برمیگرده به همون دانشجو که واسه زندگی شخصی دکتر یاوری مشکل درست کرده.

البته من فکر میکردم شایعه ست ولی مته اینکه حقیقت داره... بیچاره ی بینوا...

سپس بهت زده پرسید:

- چطور تو خبر نداری آساره؟!

و خودش جواب داد:

- خب حق داری... تو اون موقع در حال دادگاه و دادگاه کشی با شهاب بودی!

رنگ از رخسار آساره پرید. با صدایی لرزان گفت:

- تو میدونی اون دانشجو کیه؟

- نه، من از کجا بدونم؟ تازه کارمندای آموزش هم نمیدونستن. مته اینکه جریان بیشتر از این

درز نکرده... حالا پایان نامه ت رو چیکار میکنی؟ میتونی بری آموزش و استاد راهنماتو

عوض کنی!

آساره در حالیکه سوار پژو ۴۰۲ سفید بدون صندوقش میشد با لبخند پیروزمندانه ای گفت:
 - ولی من استاد راهنمامو عوض نمیکنم. مشکل خودشونه...بیکار که نیستم وسط کار دو مرتبه
 از اول شروع کنم... هنوز هم میتونه به عنوان استاد راهنمام باشه از این قانون اطلاع دارم...

خاطرات روناھی

برف آن سال خیلی زود خودش را در معرض نمایش گذاشت. برف به اندازه ی نیم متر بر
 سقف خانه ی بزرگ خان ایل نشسته بود... خان باشی و برف روی سقف خانه ات بنشیند؟

یار محمد، پسر بزرگ خان، با دیدن برفهای روی سقف و قندیلهای آویزان از پشت بام
 اخمهایش را در هم کشید و صدایش را بلند کرد:

- مراد... مراد...

پسرکی جوان و لاغر مردنی سر از انبار گاه بیرون آورد:

- بله پسر خان...

- چرا برف روی خونه تمیز نشده؟

- داشتم گاه های جلوی در انباری رو میزدم کنار تا برفای آب شده خرابشون نکنه...

- برف زیاد باریده... برو یکی دیگه رو هم خبر کن و تا ظهر نشده برفارو پارو کنید... سقف خونه ها چوبیه... بعضی جاها سقف نم داده... رو سرمون آوار میشه... سریع...

- چشم یار محمد خان!

روناهی کنار بخاری هیزمی نشسته بود و جورابه‌های نقشه دارش را برای زمستان میبافت. با صدای یا... یا... کردن بلندی که در حیاط پیچیده بود، از پنجره ی اتاق نگاه کرد و چشمش به خداداد افتاد که همراه مراد پارو به دست به سمت ساختمان می آمدند.

دومرتبه نگاهش به روی چشمان سیاه خداداد چرخید. قلبش به کوبش افتاد، چه زود عشق به سراغش آمده بود! مگر در آن دو چشم سیاه و صورت سبزه ی تند و آفتاب سوخته چه دیده بود که دلش به سو یی صاحبش پر میکشید؟

مراد و خداداد به سمت نردبان کنار حیاط رفتند. دوساعتی طول کشید که برفها پارو شد.

صدای علی یار پسر چهار ده ساله و ته تغاری خان بلند شد:

- خداداد... مراد... برادرم گفت اول بیاید چای بخورید و خستگی در کنید، بعدا برید...

خداداد و مراد با هم به سالن بیرونی خانه ی خان که مکان پذیرایی از مهمانان بود وارد شدند.

روناهی با سرعت جوراب را به کناری پرت کرد و خودش را در آینه ی روسی که از مادرش به یادگار داشت نگاه کرد و از اتاق بیرون دوید و رو به زن یار محمد، گل اندام کرد و گفت:

- به زینب بگو زود چایی بریزه واسه مهمونا!

گل اندام رویی ترش کرد و به سمت مطبخ (آشپزخانه) بزرگی که ته سالن بود رفت.

روناهی چشم در چشم خداداد شد و گفت:

- خسته نباشید!

و بعد رو به علی یار کرد:

- یار محمد کجاست؟

- حیاط پشت داره رو سر کارگرا و ایستاده تا هیزما رو بذارن تو انباری...

- برو ببین چایی ها رو زینب ریخته یا نه...

خداداد سرش را به زیر انداخت. گناه کییره بود که یک رعیت زاده به چشمان دختر خان،

آنهم عزیز کرده ی خان نگاه بیندازد. زیر لب گفت:

- کاری نکردیم... وظیفه بوده... حسام بیگ سرور ماست...!

در همین موقع پسر دوم خان، ابراهیم وارد شد و وقتی روناهی را دید که بی پروا

روبروی دو نامحرم ایستاده و حرف میزند، صدایش را بلند کرد:

- تو اینجا چیکار میکنی؟ بقیه کجان؟ روناهی لبخندی بر لب نشانده:

- کسی تو هال نبود... مهمون هستن... نمیشد تنها ولشون کنم، مهمون حییب خداست.

ابراهیم نگاه تند و تیزی به روناهی کرد:

- برو پیش زن ها...

روناهی اخمی بین ابروهایش انداخت:

- کدوم زن؟ همه رفتن حیاط پشتی تا هیزما رو جمع کنن و تو انباری پشتی بذارن تا بیشتر از این خیس نشه...

در همین موقع علی یار با سینی چای وارد شد و رو به روناهی گفت:

- گل اندام باجی کارت داره!

روناهی در حالیکه لبخند پیروزمندانه ای را تحویل ابراهیم میداد چنان چرخید که گوشه ی دامن بلند چیندارش از جلوی چشمان تیزبین خداداد گذشت و او ناخودآگاه سر بلند کرد و نگاهش بر لبخند زیبای روناهی خشک شد!

روناهی در حالیکه به سمت مطبخ میرفت گفت:

- ابراهیم، به مراد بگو که همراه دوستش برفای حیاط رو هم پارو کنن و به باغچه ها بریزن تا خاک اونجا هم سیراب بشه واسه فصل بهار!

آساره

- راستی زانیار... امروز بهاره میگفت که دکتر یاوری از دانشکده ی ما رفته...
 - جدی میگی آساره؟! کجا رفته؟ آساره شانه هایش را بالا انداخت:
 - نمیدونم... فردا میرم بخش آموزش میپرسم، بهاره هم چیزی بهم نگفت.
 - پس پایان نامه ت چی میشه؟
 - هیچی... گفتم که من هنوز با اون مرتیکه کار دارم. استاد راهنمامو عوض نمیکنم.
 - بیا خواهر من بی خیال شو... اونم که دیدی کم مصیبت نکشید...
 - مصیبت کشیدن اون از بی عرضگیش بود...
 - راستی یه خبر بهت بدم، ولی یه کم ناراحت کننده ست!
 - دیگه بدتر از بلایی که سرم اومده که نیست، بگو چی شده؟ طاقتشو دارم...
 - امروز شهابو دیدم تو دانشکده... اومده بود پروپوزالشو واسه تایید بده... با یه دختره بود.
 - دختره رو قبلا دیدم ترم پایینی خودمونه... اسمش نغمه ست. تو دست هردوشون حلقه بود...
 - شهاب به سمتم نگاه کرد ولی من تحویلش نگرفتم و به سرعت از بخش آموزش اومدم بیرون.
- آساره ابرویی بالا انداخت و با غیض گفت:

- خب...خب...! پس یکی رو تو آستینش حاضر و آماده داشته که هنوز مهر طلاقمون خشک نشده، راحت کشیدش بیرون... اونوقت به من میگه بی آبرو!! پسره ی مزخر فف بی غیرت...!

زانبار نگران پرسید:

- ناراحتت کردم؟

آساره با خونسردی جواب داد:

- اصلا... اتفاقا کار خوبی کردی...هرچی خبر از شهاب بی غیرت برسه واسم خوبه...! دارم براشون... هم اون مرتیکه یاوری و هم شهاب و زنش... بشین و تماشا کن...

در یک اتاق نه چندان بزرگ، مردی خسته از بازی های روزگار، پشت به در و مقابل پنجره، با سیگاری در گوشه ی لب، به گذشته ی نه چندان دوری خیره شده بود.

خاکستر بلند شده ی سیگارش را داخل جاسیگاری روی میز خالی کرد. کلافه دستی در موهایش کشید و آهی از ته دل سر داد. کجای زندگیش خطا رفته بود که حالا باید اینگونه تقاص اشتباهش را میداد... مگر غیر از این بود که تمام زندگیش را وقف همسرش کرده بود؟ چه مادی و چه معنوی...

چقدر با زنش کلنجار رفت تا او را متقاعد کند که تمام برداشتهایش ساخته و پرداخته ی ذهن بیمارش است ولی چه فایده... تلاشش مثل سعی در فرو کردن میخ آهنی در سنگ بود... کاری عبث و بیهوده!

بعد از گذشت چند ماه از درخواست طلاق همسرش، الهام، هنوز تکلیفش نامعلوم بود... اوایل قهر الهام و بازگشتش به منزل پدرش در اصفهان، چند بار با او تماس گرفت و خواهش کرد که به زندگی اش بازگردد ولی مرغ او یک پا داشت. اولین و آخرین کلامش یکی بود، طلاق...

برای اینکه به زنش ثابت کند که ذهنیتش اشتباه و دچار سوء تفاهم شده است، به یک دانشگاه دیگر انتقالی گرفت. تصمیم داشت بار دیگر با الهام تماس بگیرد و از او بخواهد که گذشته را دور بریزد و برای ساخت یک زندگیِ یی جدید به تهران بازگردد. خوشحال بود که زندگیش سرو سامان میگیرد اما تلفن فردی که مامور زیر نظر داشتن همسرش بود تمام نقشه هایی را که برای آینده ی زندگی اش با الهام کشیده بود نقش بر آب کرد...

با ضربه ای که به در نواخته شد، از فکر و خیال بیرون آمد. بدون اینکه به سمت در برگردد گفت:

- بفرماید تو...

در باز شد:

- سلام استاد!

با شنیدن صدای آشنایی سر برگرداند و از دیدن دختری که در آستانه ی در، کلاسور به دست ایستاده بود، نگاهش بهت زده شد و رنگش پرید . شاکی از حضور دختر با صدایی عصبی و لرزان پرسید:

- شما اینجا چکار میکنید؟

خاطرات روناهی

آن سال سرمای زمستان بیداد میکرد. مراد بیمار شده بود و حکیم روستا گفته بود که سینه پهلو کرده است. او هم از خداداد خواسته بود که جور او را در مدت بیماری اش بکشد. خداداد مسئول نگهداری کاهها و علوفه های انبار و رسیدگی به گوسفندها که در فصل زمستان در آغل (مکان نگهداری گوسفندها) بودند، شده بود. کمتر پیش می آمد که روناهی با خداداد رو در رو شود ولی روزها که مردها در خانه نبودند از پشت پنجره شاهد رفت و آمد او به حیاط پشتی و انبار کاه بود. یک روز که روناهی در حال وصله زدن به کت علی یار بود، با صدای جیغ گل اندام و شکسته شدن ظرفها، هراسان خودش را از اتاق بیرون انداخت و چشمش به گنجه ی ظرفها افتاد که پایه اش در رفته بود و روی گل اندام خم شده بود. طبق معمول تنها کسانی که در خانه بودند علی یار و زنهای کارگر و خداداد بودند.

به سرعت به حیاط پشتی رفت. نگاهش پر بود از هول و هراس. زنها را خبر کرد و سپس به حیاط جلو دوید و با صدایی لرزان و وحشت زده داد زد:

- خداداد ... خداداد... بدو بیا...

خداداد که در حال بردن علوفه های خشک شده به آغل گوسفندان بود، همانجا علوفه را ول کرد و به ساختمان دوید.

وقتی خداداد پا به داخل گذاشت، چشمان روناهی به روی چشمان خداداد خیره ماند. با نگاهش از او التماس میکرد که کمکشان کند.

خداداد خیلی درشت و قوی هیکل نبود ولی بازوهای ورزیده اش بازگو کننده ی تجربه ی او در کارهای سخت و سنگین بود.

با کمک خداداد، زنها گل اندام را از زیر گنجه ی سنگین چوب گردو خارج کردند.

زن بیچاره از درد فریاد میکشید.

خداداد نگاهش به روی صورت رنگ پریده و دستهای لرزان روناهی کشیده شد. کلام در دهان روناهی منجمد شد و نگاههایشان در هم قفل. با صدای آه و ناله ی گل اندام به خودش آمد و رو به خداداد گفت:

- برو حکیم خبر کن.

مروارید، زن ابراهیم، در حال گرم کردن حوله روی بخاری و گذاشتن روی شانه های دردناک گل اندام شد...

آن روز اولین جرعه ی عشق بین خداداد و روناهی زده شد. روزها روناهی با عشق دیدن خداداد پشت پنجره مینشست و نگاه خداداد هم به سمت پنجره ی روناهی کشیده میشد.

به دلیل کار آیی خداداد حسام بیگ او را جز خدمه های خانه نگه داشت.

فصل بهار بود و موقع کوچ ایل به کوهستان...

فرصتهای زیادی پیش نمی آمد که این دو عاشق دلباخته در کنار هم باشند... هرچند که عشق آن دو به هم گناه کبیره بود. دختر خان و یک رعیت زاده...

همه میدانستند که دخترهای خان مال خان زاده هاست!

یکماهی میشد که در کوهستان مستقر شده بودند... در اینجا روناهی راحت تر میتوانست معشوق را ببیند. چون مکان زندگیشان چادر بود نه خانه ای که اندرونی و بیرونی داشته باشد...

روناهی پا که از چادر بیرون گذاشت، بوی نان تازه به شامه اش خورد. زنها مشغول پخت نان بر سر تنور بودند. به سمت تنور که کنار تپه ی کوچکی درست شده بود، رفت. یکی از زنها در حالیکه صورت و دستهایش را پوشانده بود، نانهای پخته شده را بیرون می آورد و دیگری تند، تند نان به تنور میچسباند. تکه ای نان را از لای بقچه وصله و پینه شده ی نانها برداشت و به سمت چادر برگشت.

خداداد مشغول شکستن هیزمها برای اجاق بود و زنهای خدمه چشم به دستهای او دوخته بودند تا با اتمام کارش هیزمها را ببرند... پسران حسام بیگ دس تت پر از شکار برگشته بودند و گوشت بز کوهی زمان زیادی نیاز داشت تا پخته شود...

روناهی از کنار خداداد گذشت و چشمش بر عرق پیشانی اش افتاد. زیر لب زمزمه کرد:

- خسته نباشی...!

خداداد نگاهش را بر اندام کشیده روناهی انداخت و لبخندی بر کنج لبش نشست.

همین لبخند کافی بود که به روناهی ثابت شود که دل خداداد همراه دل اوست. برای دختر ایل آن زمان نامه ی فدایت شوم و دیدارهای دزدکی در کار نبود. هزاران چشم دخترها را میپاییدند. فقط یک نگاه و یک لبخند کافی بود که راز دل‌هایشان را بر ملا سازد...

چشمش به سواری افتاد که با سرعت به چادر خان نزدیک میشد. یکی از کارکنان شوهر عمه اش، هوشنگ خان بود که از ایل دیگر پیغام آورده بود. سوار به داخل چادر رفت...

روناهی طبق معمول همیشه به پشت چادر رفت و گوش بر آن قسمتی از چادر گذاشت که مکان نشستن حسام بیگ بود. یکی از کارهایش شنیدن حرفها و مکالمات حسام بیگ با دیگران از پشت چادر بود.

سوار حامل خبر مهمی بود... هوشنگ خان پیغام فرستاده بود که فردای آن شب با همسرش و پسرش برای خواستگاری روناهی برای پسر بزرگش ایزدیار به ایل آنها خواهند آمد...

دنیا پیش چشم روناھی تیره و تار شد... میدانست که پدرش ارادت خاصی به شوهر خواهرش دارد و ایزدیار هم از نظر حسام بیگ فردی قابل قبول بود که داماد خانواده ی آنها شود، ولی روناھی قلبش فقط برای یک نفر میتپید و آنهم خداداد بود...

آساره (چند ماه قبل)

سه سالی میشد که از خارج کشور برگشته بود. با داشتن مدرک دکترای اقتصاد از استرالیا، به عنوان استاد در دانشگاه آزاد تدریس میکرد.

وضع مالی خوبی داشت. نه به خاطر شغلش... مگر به یک استاد دانشگاه چقدر حقوق می دادند؟ ارثی که از پدرش رسیده بود به اندازه ای بود که بتواند یک خانه ی ویلایی زیبا در یکی از مناطق خوب تهران بگیرد و یک ماشین سوناتا زیر پایش باشد. دو سالی میشد که ازدواج کرده بود...

همسرش میکروبیولوژیست بود. از زندگی اش راضی بود. چیزی کم نداشت که شاکی اش کند. با صدای چند ضربه که به در نواخته شد، سرش را از روی مقاله ای که در حال مطالعه بود، بلند کرد:

- بفرمایی تو....

در باز شد و یکی از دانشجویان دوره ی فوق لیسانسش در رشته مدیریت بازرگانی، وارد اتاق شد:

- اجازه هست استاد؟

نگاهی به چهره ی دختر انداخت. اندام کشیده، چشم های نافذ قهوه ای و قدرت بیان بالایش در جواب دادن به سوالات مطرح شده در کلاس، او را از بقیه ی دانشجویان دخترش متفاوت میکرد.

به طوری که دکتر یاشار یآوری در جلسه اول به این اختلاف پی برده بود.

عینک ظریفش را از روی چشمانش برداشت:

- بفرماید داخل.

دختر در حالیکه برگه ای در دست داشت به سمت میزش آمد. برگه را روی میز گذاشت و با ادب و احترام کامل گفت:

- آموزش شما رو به عنوان استاد راهنمای پایان نامه م معرفی کرده. اینم برگه معرفی به استادم...

دکتر یآوری نگاهی به برگه کرد:

- آساره شایسته...؟

- بله استاد...

با کنجکاوی گفت:

- کُرد هستید؟

- بله استاد...

با لبخندی گفت:

- اسمتون به چه معنیه؟

- ستاره...

لبخندی تحسین آمیز روی لب نشانده:

- زیباست!

- ممنونم استاد.

- باشه...! من حرفی ندارم ولی در چه موردی میخواید تحقیق کنید؟ دختر دست در کیفش

کرد و یک برگه در آورد:

- این اسامی موضوعاتیه که من تو اینترنت پیدا کردم ولی خودم رو موضوع سوم مشتاق ترم...

دکتر یاوری زیر لب گفت:

- بررسی تاثیر تجارت الکترونیک بر توسعه ی صادرات صنعت خودرو ...

لبخندی بر لب نشانده:

- جالبه...! تا حالا رو همچین موضوعی کار نکردم. قبول... کی می تونید پروپوزالو به من تحویل بدید تا بخونمش؟

در همین موقع موبایل دکتر یاوری زنگ زد. چشم آساره به روی صفحه ی بزرگ موبایل استاد که روی میز بود افتاد. عکس نیمرخ یک خانم جوان با موهای بلوند چشمک میزد. استاد یاوری نگاهی به صفحه ی موبایل انداخت. لبخندی بر گوشه ی لبش نشست. موبایل را برداشت:

- سلام عزیزم

-.....

- خوبم. تو چطوری؟

-.....

- گفتم که امروز تا ساعت چهار دانشکده م...! شما برو منم واسه شام خودمو میرسونم.

-...

- خداحافظ عزیزم.

موبایل را دو مرتبه روی میز گذاشت و مجددا لبخندی به صورت آساره زد:

- همسرم بود... خب! حالا کی پروپوزالو به من میدید؟ آساره لحظه ای فکر کرد و گفت:

- فکر کنم تا آخر هفته ی دیگه بتونم آماده اش کنم. خوبه؟

استاد یاوری در حالیکه از روی صندلی اش بلند میشد و برگه های جلوییش را روی هم می گذاشت، بدون نگاه کردن به صورت دختر گفت:

- عالیہ... پس تا هفته ی بعد... به امید دیدار!

آساره از استاد تشکر و خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد. هنوز پایش را بیرون از ساختمان دانشگاه نگذاشته بود که صدای موبایلش بلند شد. همسرش بود شهاب... سه ماه پیش عقد کرده بودند. از همکلاسیهای برادرش بود. کارشناسی ارشد مهندسی کامپیوتر می خواند. اختلاف سن یکسال آساره و زانیار باعث صمیمیت زیاد این خواهر و برادر شده بود. همین صمیمیت آساره با برادرش باعث شده بود که در محافل او و دوستانش همیشه حضور داشته باشد و باب آشنایی او با شهاب باز شود. و این آشنایی سرانجام به ازدواج آن دو ختم شده بود.

- الو... سلام شهابی...!

- سلام خانم طلا... خوبی؟

- ممنون. کجایی؟

- دم در دانشکده تون. زود بیا که ماشین بابا رو بلند کردم تا باهم نهار بریم رستوران و از

اونجا هم بریم صفا...

- تا دو دقیقه دیگه اونجام.

خاطرات روناھی

رسم نبود که پدر به دخترش بگوید که قرار است برایش خواستگار بیاید و یا از او نظرش را جویاشود. روناھی میدانست که اگر خودش اقدامی نکند و وارد عمل نشود، فردا شب صد در صد به عقد پسر عمه اش در خواهد آمد و با بازگشت ایل به روستا مجلس عروسی در اولین فرصت گرفته خواهد شد...

تنها راهی که به ذهنش میرسید، فرار بود. کاری که بین جوانهای ایل مرسوم بود. زمانیکه دختر و پسری هم را میخواستند و خانواده ها راضی به ازدواجشان نبودند با هم فرار میکردند و به

نزدیکترین ایل یا روستا میرفتند و رییس آن ایل به آنها پناه میداد و بعد از چند روز چند تا از ریش سفیدان را نزد رییس ایلی که دختر و پسر از آن بودند میفرستاد و با میانجی گری آنها دختر را به عقد پسر در می آوردند. ولی تاکنون چنین اتفاقی بین دختر خانزاده ها دیده نشده بود. در هر صورت کار شایسته ای نبود ولی جزو رسم و رسومات درآمده بود. ولی امان از زمانیکه که نقشه دختر و پسر لو میرفت که در آن صورت ریختن خونشان حلال بود.

روناھی در حالیکه پشتش را خم کرده بود تا کسی متوجه حضورش نشود، به پشت خارهای شتر رفت که در یک جا جمع آوری شده بودند و از آنها برای روشن کردن آتش استفاده میشد. خداداد مشغول جمع آوری هیزمهای شکسته ای بود که به دور و اطراف پراکنده شده بودند.

بلندی خاها به اندازه ای بود که کسی متوجه حضور روناھی در پشت آنها نمیشد. روناھی چند بار از پشت خاها آهسته گفت:

- پیشت...! پیشت...! خداداد...! خداداد...!

خداداد سری چرخاند و چشمش به روناھی افتاد که از پشت خاها سرش را بیرون آورده بود. نگاهی به دور و اطراف کرد و وقتی متوجه شد کسی آن دور و برها نیست، نزد روناھی رفت. بدون آنکه سر بلند کند با خجالت گفت:

- بله خانم! کاری با من داشتید؟

روناھی از آستین لباسش گرفت و خداداد را با خشونت پشت خاها کشاند.

خیلی جدی و بدون هرگونه عشوه و نازی که دخترها در این زمانهای حساس بکار میبرند گفت:

- چقدر دلت با منه؟

حرفی که روناھی زده بود به اندازه ای شوک بر انگیز بود که خداداد با چشمهای گرد شده، بدون هیچ حرفی به چشمان نافذ دختر که هیچ شوخی و تمسخری در آن دیده نمیشد زل بزند.

روناھی با صدایی بلندتر و صد البته جدی تر خیره در چشمان خداداد گفت:

- گفتم چقدر دلت با منه خداداد؟

برق شادمانی در چشمان خداداد درخشید و صدایش رنگ و بوی هیجان گرفت:

- کدوم مرد ایله که نخواد شما رو از آن خودش کنه؟ همین جمله کافی بود که روناهی در

تصمیمش مصمم تر شود:

- فعلا برو تا کسی ما رو ندیده... واست خبر میفرستم... وسایلتو جمع کن. همین امشب باید

فرار کنیم!

خداداد نگاهش پر شد از تعجب و ترس:

- ف...فرا...فرار...!

روناهی اخمی غلیظ بین ابروهایش انداخت:

- چی شد؟ جا زدی؟ نکنه فکر کردی حسام بیگ خودش منو دو دستی میاره و تقدیمت

میکنه...

کنجکاوانه در حالیکه ته دلش از ترس خداداد پایین ریخته بود پرسید:

- هستی یا نه؟

کدام مرد ایل بود که روناهی را نخواهد. خصوصا وقتی که خود روناهی پیشقدم شده بود. این

یعنی نهایت خوشبختی و آینده ی درخشان و تضمین شده برای آن مرد. مسلما اولش سخت

خواهد بود ولی وقتی بزرگترها پا در میانی میکردند، خداداد میشد داماد حسام بیگ، رییس

قبیله...

خداداد لبخند سرخوشی را تحویل روناھی داد. دست دراز کرد و دست روناھی را در دستان زمخت و پینه بسته ش گرفت:

- تاج سرمَنی خانم!

روناھی خندان دستش را از دست خداداد بیرون کشید. حس خوشایندی ته دلش را پر کرد. بدونحرفی رویش را از خداداد گرداند و به سمت چادرشان رفت.

احساس عاشقانه ای که در دلهایشان لانه کرده بود، هر دو را به وجد می آورد. نزدیک غروب بود.

روناھی از چادر بیرون آمد. زنها به چادرهایشان رفته بودند و مشغول پخت و پز شام و پذیرایی از شوهرهای خسته ی خود بودند.

تک و توک پسر بچه ها روی علفها شیطنت میکردند. خداداد مشغول پر کردن ظرفهای مسی از آب چشمه ای بود که در فاصله ی کمی بعد از آخرین چادر قرار داشت.

روناھی چشمش به رسول پسر ۷ ساله ی زینب افتاد که در حال بازی با بزغاله ی تازه متولد شده بود.

روناھی به نزد رسول رفت. دست در جیب کتش کرد و تکه ای نان روغنی شیرین از جیبش در آورد و به طرف رسول گرفت:

- اینو بگیر و برو لب چشمه پیش خداداد و بگو خانم گفت ماه که بالا اومد، پش تت تپه ی قرمز.

پسرک با دیدن نان روغنی چشمانش برقی زد. بزغاله را از بغلش پایین گذاشت و دوان دوان به سمت خداداد که در حال آوردن آب از لب چشمه بود رفت.

پسرک نیمه ی راه به او رسید و پیغام روناھی را داد. تنها شاهد پیغام رساندنهای رسول، صنوبر بود که آفتابه به دست از دستشویی پشت خارهای شتر روی هم انباشته، بیرون آمد...

آساره (چند ماه قبل)

دکتر یاوری گچ را کنار تخته سیاه گذاشت. دستهایش را به هم قفل کرد و رو به دانشجویان گفت:

- خب... خسته نباشد. درس امروز هم تموم شد. اگه سوالی دارید بفرمایید...

طبق معمول این آساره شایسته بود که دست بلند کرد:

- ببخشید استاد فکر می کنید تجارت الکترونیک بر توسعه صادرات فرش دستباف ایران اثرات مثبتی داشته باشه؟

دکتر یاوری نگاه موشکافانه ای به صورت شاگردش انداخت. با وجود سن نسبتا کمش همیشه سوالهای چالشی و پایه ای را در کلاس مطرح میکرد که برای جواب دادن به هر کدام نیاز به انجام یک تحقیق پژوهشی بود.

در حالیکه به چشمان نافذ آساره زل زده بود گفت:

- شما همیشه سوالات بحث بر انگیزی رو در کلاس مطرح میکنید که من واقعا لذت میبرم از این اشتیاق و علاقه ی شما...

و بعد رو به دانشجویان دیگر گفت:

- سوال خانم شایسته میتونه به موضوع خیلی خوب واسه پایان نامه تون باشه...

چشمی بین دانشجویان چرخاند:

- کسی نظری نداره؟

دانشجویان همه به دهن استاد چشم دوخته بودند.

- پس بریم سر جواب... استفاده از تجارت الکترونیکی برای همه شرکت ها و ارگان هایی که

سعی در ارضای نیاز های مشتری هاشون در اسرع وقت دارن خصوصا در مورد فرش

دستباف که یکی از مهمترین منابع ارزی کشور پس از نفته، صادقه. شرکت ها باید از طریق

ابزار اینترنت، تبلیغات و اطلاعات مورد نیاز مشتری های خودشونو ارائه بدن و به واسطه

قرار داد با شرکت های کارتهای اعتباری و شرکت های حمل و نقل روابط الکترونیکی با مشتری هاشون ارتباط داشته باشن .

تجزیه و تحلیل داده ها تا حالا نشون داده که استفاده از تجارت الکترونیک در مقایسه با روش های سنتی برتری داره و نیز تبلیغات و ارائه اطلاعات از طریق روش های الکترونیکی از نظر جلب توجه خریداران و ارائه تسهیلات و استفاده از سیستم های پیشرفته الکترونیکی در حین فروش از نظر جلب رضایت خریداران نسبت به سیستم های سنتی موثر تره .
کلاس تموم شده بود. استاد یآوری رو به آساره گفت:

- خانم شایسته، شما تشریف بیارید اتاق من که در مورد پروپوزالتون صحبت کنیم.

آساره بعد از جمع کردن وسایلش به اتاق دکتر یاشار یآوری رفت. دکتر یآوری به واسطه چند سال زندگی کردن در خارج از کشور و طبع شوخ و شادی که داشت با دانشجویانش چه دختر و چه

پسر راحت بر خورد می کرد و همین خصلتش باعث شده بود که ظرف مدت کوتاهی جزو یکی از محبوبترین اساتید دانشگاه شود. آساره که وارد اتاق شد، طبق خواسته ی دکتر یآوری صندلی اشرا کنار میز استادش گذاشت.

دکتر یآوری مثل همیشه خنده بر لب داشت. مردی متشخص و قابل احترام بود. با وجود آنکه سی و شش سال بیشتر سن نداشت ولی تجربیاتش در زمینه ی اقتصاد و مدیریت بازرگانی به حدی بود که نشان دهنده ی وسعت مطالعاتی اش بود.

برگه های پروپوزال را از کیف سامسونتش روی میز گذاشت و خطاب به آساره گفت:

- من پروپوزالو مطالعه کردم. بیان مسئله ش خیلی کامل و مفصل بود . یه سری جاها توضیحاتش زیاد از حده که علامتگذاری کردم تا حذف بشه ... در مورد فرضیات باید بگم که...

آساره کاملا روی برگه خم شده بود و با دقت گوش و سرش را تکان میداد.

با نواخته شدن چند ضربه به در اتاق، دکتر یاوری بدون اینکه سرش را بلند کند گفت:

- بفرمایید داخل.

با شنیدن سلام از دهان یک خانم، هردو سرشان را بلند کردند. یاشار با دیدن همسرش الهام در آن وقت روز و آن هم بدون هماهنگی قبلی به دانشکده آمده بود، متعجبانه به او نگاه کرد.

الهام با دیدن آساره که در کنار همسرش نشسته بود و هر دو سرشان پایین و نزدیک به همدیگر بود نگاه مشکوکی به هردو انداخت. آساره به سرعت از جایش بلند شد.

یاشار لبخند زنان به آساره گفت:

- بشینید سر جاتون خانم شایسته... همسرم هستن.

آساره به سمت الهام آمد و دست دراز کرد و با خوشرویی گفت:

- آساره شایسته هستم... دانشجوی کارشناسی ارشد مدیریت بازرگانی.

الهام به سردی دست آساره را فشرد و خیلی بی احساس گفت:

- خوشبختم... ذکر خیر تونو در منزل داشتیم...

آساره با چشمانی بهت زده نگاهی به زن و شوهر کرد که یاشار پیش دستی کرد و گفت:

- دیشب که خوندن پروپوزال شما رو تموم کردم به الهام جان در مورد علاقه و هوش شما و پروپوزال کاملتون گفتم.

آساره که از این تعریف استادش سرخوش شده بود با خنده گفت:

- شما همیشه به من لطف دارید استاد.

که این حرف همراه شد با نگاه پر از خشم الهام به آساره و یاشار...

یاشار رو به همسرش گفت:

- عزیزم اتفاق بد و یا مهمی افتاده که بدون هماهنگی و این وقت صبح اومدی دانشکده؟ الهام

با تون صدایی که مشخص بود از جو و حضور آساره در آنجا شاکی شده است گفت:

- حتما باید اتفاقی بیفته که یه خانم بیاد دیدن همسرش...؟ آساره شرایط رو اصلا مناسب

ماندن ندید. رو به یاشار گفت:

- استاد من میرم و یه وقت دیگه مزاحمتون میشم.

الهام پوزخندی زد و گفت:

- شما باشید . من الان رفع زحمت میکنم.

و به سمت میز شوهرش رفت و گفت:

- لطفا کارت عابر بانکتو بده... واسه خرید که اومدم بیرون، یادم افتاد که پول همراهم نیاوردم.

یاشار با لبخند کارت عابر بانک را از کیف سامسونتش در آورد و رو به الهام گرفت:

- خدمت نازنین ترین همسر دنیا... رمزشم که میدونی!

الهام تشکر سردی کرد و بدون خداحافظی از آساره به سمت در رفت.

قبل از خارج شدن از اتاق با لحنی که میشد راحت فهمید که عصبی است گفت:

- امشب تولد علیرضاست. عصر زودتر بیا خونه تا بریم خونه شون...

و بعد از اتاق خارج شد. چهره ی دکتر یاشار یاوری کاملا نشان میداد که از طرز برخورد و رفتار همسرش جلوی شاگردش ناراحت شده است. برای اینکه جو سنگین حاکم بر اتاق را تعدیل کند و غیر مستقیم عذر خواهی ای در مورد رفتار همسرش از آساره داشته باشد با لبخند گفت:

- همسرم کمی رو من حساسه...

همین یک جمله کافی بود که آساره به سمت میز استاد یاوری برود و برگه های پروپوزالش را بردارد. با حالتی عصبی که سعی میکرد آن را کنترل کند گفت:

- با وجود احترامی که براتون قائلم و اینکه دوست دارم تو این پروپوزال استاد راهنمام باشید نمیتونم بپذیرم که الکی و روی حساسیت های غیر منطقی خانم شما محکوم بشم و واسه ی زندگیتون مشکلی درست کنم...

برگه ها را برداشت و به سمت در اتاق چرخید..

خاطرات روناھی

چادر حسام بیگ را با پارچه هایی همجنس خود چادر که از پشم بز بود، اتاق، اتاق کرده بودند.

اتاق خدمه های زن یک طرف و اتاق ارباب و ارباب زاده ها طرف دیگر.

از نیمه شب گذشته بود و همه در خواب ناز بودند. چشمانش را باز کرد و چهار دست و پا به سمت نیمکت گوشه ی چادر که از یک تخته و چند سنگ در زیرش ساخته شده بود، رفت. بقچه ی لباسش را برداشت و پاورچین پاورچین به طرف در چادر رفت. به آرامی از روی صنوبر که کنار در چادر خوابیده بود گذشت. عجیب بود که صنوبر در آن شب کنار روناھی نخواییده بود و روناھی این اتفاق را به فال نیک گرفت. پا به خارج از چادر گذاشت. آسمان پر از ستاره، نسیم دلنواز کوهستان و صدای جیرجیرکها تنها چیزی بود که در آن لحظه قابل درک بود. تنها چراغ روشن کوهستان، ماه بود که در آن شب قرص کاملش سقف آسمان و زمین را زیباتر کرده بود. روناھی سر به آسمان برد:

- خدایا به امید تو...

هرچند در دل رعب و وحشت زیادی از کارش احساس می کرد ولی غرور و شهامتش آنقدری بود که لگام بر دهنه ی ترسش بزند و پا در مسیری بگذارد که می دانست در صورت برملا شدن نقشه اش تنها حکمش مرگ است.

قدم در راهی گذاشت که سختی اش تا رسیدن به نزدیکترین ایل بود که در فاصله دو کیلومتری آنها چادر زده بودند. در صورتی که به سلامت به ایل همسایه می رسیدند روناهی از آن خداداد می شد. چون کسی دیگر دختر فرار کرده را به همسری نمی پذیرفت و به ناچار حسام بیگ با ازدواج روناهی با خداداد موافقت می کرد.

از صدای خش خش قدمهایش هم بر روی علفها وحشت داشت و مرتبا سر به عقب میگرداند. چند بار از سایه ی خودش هم ترسیده بود...

ناگهان پایش به داخل گل و لجنهای کنار چشمه رفت و صدای نابهنگام قورباغه ای باعث شد که جیغ کوتاهی از ترس بکشد.

بقدری دلهره و هراس داشت که به فکر کفش گلی و جورابهای خیس شده اش نباشد! از خم جاده ی مال رو گذشت و به تپه ی خاک رس قرمز رسید. روی یک سنگ نشست و در حالیکه بقچه اش را در بغل گرفته بود و از سرمای نسیم نیمه شب، پای خیس شده اش و ترس میلرزید، منتظر خداداد شد...

مدتی گذشت و خبری از خداداد نشد. شاید یه ساعت... و شاید دو ساعت... همینقدر بود که روناهی متوجه شد ستاره ها یکی پس از دیگری محو میشوند و نسیم سحری جایش را به نسیم صبحگاهی میدهد.

ناگهان سایه ی مردی به جلوی پایش کشیده شد.

خوشحال شد و قلبش پر از شعف. با بلند کردن سرش و دیدن قامت بلند و درشت یار محمد تمام خوشی اش به ترس و وحشتی بی سابقه بدل گشت.

از روی سنگ بلند شد و در حالیکه بقچه لباسش را به خودش میفشرد، عقب عقب رفت. سایه ی یار محمد هر لحظه به رویش کشیده تر میشد.

به جایی رسید که نه راه پیش داشت و نه پس. برادرهایش، ابراهیم و اسماعیل، یکی پس از دیگری از پشت تپه قرمز ظاهر میشدند.

چشمان روناهی از ترس در حال پاره شدن بود. رنگ به چهره نداشت. دندانهایش تیک تیک بهممی خوردند. ضعف و سستی تمام بدنش را فراگرفت. روی دو پا نشست و سرش را خم کرد و در خودش مچاله شد.

یار محمد خنجر را از غلاف آویزان به کمرش بیرون آورد. دستش را دراز کرد و با یک حرکت شال سر روناهی را کشید که با فرو شدن چنگک های سربند در سرش، سوزشی شدید ی را حس کرد... موهای بلند روناهی را از عقب گرفت و خنجر را بیخ گلویش برد که با صدای اسماعیل که میگفت "حسام بیگ به مرگش راضی نیست..." خنجر را به موهای پر پشت و براقش گیر داد و آنها را یک وجب پایین تر از گوش دختر بینوا برید و خرمن موها را به کناری پرت کرد.

یار محمد پر بود از خشم. نفسهایش را صدادار بیرون میفرستاد و چشمانش را مرتب به هم میفشرد. فریادی از روی عصبانیت کشید:

- دختره ی بی آبرو... حیف که حسام بیگ سفارش کرده نکشمت و گرنه خونت حلال بود...

صدای خشمگینش برای لحظه ای در کوهستان طنین انداخت و روناهی چنان هول برش داشت که در یک آن احساس کرد که روح از بدنش در حال پر کشیدن است.

ابراهیم به سمت پشت تپه رفت و بعد از چند دقیقه با سه اسب ظاهر شد. همگی سوار اسبها شدند و یار محمد هم روناهی وحشت زده را پشت ابراهیم با طناب بست. ایکاش میمرد و در هراس حکم حسام بیگ نمی بود. می دانست که حکم و تنبیه پدرش کمتر از مرگ نیست ولی یک مرگ تدریجی!

از لحظه ای که روناهی را در انباری زندانی کردند، هزاران سوال در ذهن دخترک محکوم شده میچرخید و مهمترین آنها که باید به جوابش میرسید این بود:

- برادرهایش چگونه متوجه شدند؟ خداداد کجاست؟ چه حکمی حسام بیگ برایش صادر میکند؟

آساره (چند ماه قبل)

آساره ناراحت از اتاق خارج شد و یاشار شاکی از رفتار همسرش که این اولین بار نبود که بدون فکر کردن و توضیح خواستن بی ادبانه رفتار میکرد، سرش را بین دو دستش گرفت و به میز خیره شد...

با لغو کردن قرار ملاقاتش با چند شرکت که به عنوان مشاور امور مالی و مدیریتی همکاری میکرد، قبل از ساعت چهار بعد از ظهر به خانه برگشت.

همسرش الهام با وجود اینکه زن کدبانویی بود و بسیار به زندگی و همسرش علاقمند بود، خصلتی داشت که گاهی اوقات برای یاشار زندگی کرده در خارج از کشور مشکل ساز بود. الهام بسیار به شوخیها و ارتباط راحت یاشار با خانمها حساس بود، هرچند که یاشار همیشه سعی میکرد که جانب تعادل را رعایت کند و پا از حد و حدود خودش فراتر نگذارد ولی حس حسادت غیر منطقی الهام گاهی مشمول همه ی خانمها میشد، حتی خواهر و خانم برادرش علیرضا...

بارها سر این مسئله با هم بحث داشتند و یاشار علیرغم غرور مردانه ای که داشت، با تغییر رفتارش به صورت های مختلف خواسته بود که حساسیت زدایی کند ولی موفق نشده بود...

با وارد شدن به خانه، الهام مثل همیشه آرایش کرده و با یک لباس زیبا به استقبالش آمد. بوسه ای بر گونه ی شوهرش زد:

- سلام عزیزم ... خسته نباشی... لباسم قشنگه؟

همیشه همینطور بود با شکاکیت و قضاوت عجولانه اش اعصاب یاشار را بهم می ریخت و بعد توقع داشت که با یک سلام عزیزم گفتن و بوسه ای بر گونه شوهرش، همه چیز فراموش شود.

یاشار بدون اینکه به او اعتنایی کند و جواب سلامش را بدهد به سمت اتاق خواب رفت، الهام شاکی و دست به کمر در آستانه ی در اتاق خواب ایستاد و با صدای بلندی گفت:

- مثل اینکه بدهکار هم شدم؟

یاشار که در حال در آوردن کتش بود با چنان خشمی به همسرش نگاه کرد که الهام چند قدم عقب رفت. کت را روی تخت پرت کرد و همینطور که به سمت الهام می آمد صدایش را بلند کرد و عصبی داد کشید:

- کی به تو اجازه داد که سر تو بندازی پایین و بیای دانشگاه... واسه هرچیز که روزی صد مرتبه زنگ میزنی ولی شعورت نکشید که قبل از اومدن به محل کارم با من هماهنگ کنی؟

مچ گیری میخواستی بکنی؟ پاشدی اومدی آبروریزی؟ اصلا فهمیدی که رفتار امروزت میتونه به ضررمن تودانشکده تموم بشه؟ تو اصلا فهم اینو داری که رابطه ی استاد و شاگردی چیه که بی دلیل رو ترش میکنی و بی ادبانه با من و شاگردم رفتار میکنی؟ چی تو اون دانشکده تو مغزت فرو کردن که به اندازه ی یک پشه نمیفهمی...

الهام تا آن روز چنین برخوردی را از یاشار ندیده بود. هر بار که یاشار به خاطر حساسیتهايش ناراحت میشد، سعی میکرد که با صحبت و دلیل حساسیت زدایی کند ولی اینبار اوضاع کاملا

فرق میکرد. مارحسادت بدجوری به جان الهام افتاد. بطوریکه رابطه ی بین عقل و زبان او را کاملا قطع کرد. بدون آنکه ذره ای به عواقب حرفش فکر کند صدایش را به سرش انداخت:

- آها...! پس بگو...! مزاحم آقا شدم... ببخشید جناب... آساره خانم بدجوری قاپ شما رو

دزدیده که به خاطرش رو سر همسرتون داد میزنید. از این به بعد اگه خواستم پیام حتما به

شما زنگ میزنم تا اگه مشغول لاو ترکوندن با آساره خانم نبودید مزاحمتون بشم...

همینطور که دهانش را باز کرده بود و بی توجه به معنی کلماتش به یاشار، همسری که در این دو سال سعی کرده بود با تمام بچه بازیها و حساسیتهای بی جایش کنار بیاید و بارها و به طرق مختلف سعی کرده بود که عشقش را به او ثابت کند، بد و بیراه میگفت، سوزشی که بر روی گونه اش احساس کرد، دهانش را بست. درد و سوزش چنان شدید بود که ناگهان اشک در چشمانش نشست.

یاشار عصبانی و خشمگین در حالیکه دستش را مشت کرده بود غرید:

- خفه شو... خفه شو الهام... بسه دیگه هرچی حرف مفت زدی...

کتش را از روی تخت برداشت و بدون توجه به اشک های همسرش که جاری بود، در ورودی ساختمان را به شدت کوبید و از خانه خارج شد.

شدت عصبانیتش را میشد از شنیدن صدای وحشتناک چرخش لاستیک بر روی آسفالت فهمید.

الهام همانجا روی زمین نشست. در حالیکه نفسهای عصبی میکشید زیر لب میگفت:

- پس یه چیزی هست... بی هیچی همیشه... دارم برات آساره خانم... بشینو تماشا کن... پا توی زندگِ یی من میذاری... واسه شوهر من تور پهن میکنی دختره ی... به روزگار سیاه می نشونمت...

کاری میکنم که از این شهر بری... فقط تماشا کن... به من میگن الهام نه برگ چغندر...

*****خاطرات روناھی

نگاهش را دور تا دور دیوارهای کاهگلی و نم کشیده چرخاند. چند روز بود که در این انباری حبسش کرده بودند؟

شمارش ساعت ها و روزها از دستش در رفته بود. یکروز، دو روز، یک هفته... یکماه... اصلا نمیدانست که چند روز است در این مکان تنگ و تاریک که از آن برای زایمان گوسفندها استفاده میشد و همیشه از دیدن آن وحشت داشت، زندانی شده است. آنهم به جرم بی گناهی...!

گناهی که برای او گناه حساب شده بود و برای دیگران نه...! چرا؟ چون او دختر رییس ایل بود.

دختر حسام بیگ گُرمانج. کسیکه سر کردگی یکی از بزرگترین ایلهای کرمانج شمال خراسان را بر عهده داشت... همین بس بود که دختر رییس یک قبیله باشی تا جرمها و حکم داده شده برای گناھانت با دیگران فرق کند...

شامه اش به بوی بد خو نن پیچیده شده در انبار که همیشه در فصل تابستان بیداد میکرد، عادت کرده بود.

با دستانی ناتوان و لرزان ناشی از غذا نخوردن به دلیل اعتصاب غذایی در این مدت زندانی بودن، نوار چنگک دار از پول پوشیده شده ی روی سرش را برداشت. دست به شال قرمزش برد و گره ی آن را باز کرد. شال قرمزش از روی سرش سُکُرید و روی پاهای دراز کرده اش افتاد. شال مشکی زیر آن را هم باز کرد. دستش به سمت موهایش رفت... با تمام شدن موها به زیر گوشهایش، اشک در چشمانش جوشید. تا قبل از زندانی شدن در این دخمه، موهایش تا زیر کمرش بود. قهوه ای تیره، زیبا و پر پشت...

در انباری باز شد و قامت صنوبر خواهر ناتنی اش در آستانه ی در ظاهر شد. با تاییدن نور از بیرون انبار به صورتش طبق معمول این چند روزه ناخودآگاه ساعدش به سمت چشمانش رفت و آن ها را پوشاند. به سایه ی سر برادران مهربانش، چشمانش چند وقتی بود که با روشنایی خداحافظی کرده بودند و آنچه میدید تاریکی انبار پر از کَآنَه و خون خشک شده بود...!

صنوبر پا به داخل گذاشت. خشمناک و عصبانی غرید:

- نمیدونم چرا آقا جان مجبورم میکنه که روزی چند بار برات غذا بیارم وقتی که تو اعتصاب کردی و هیچی نمیخوری...؟

در حالیکه ساعدش روی چشمهایش بود با سستی و ضعفی که در صدایش موج میزد گفت:

- در انبارو ببند. نور بیرون اذیتم میکنه...!

صنوبر پوزخندی زد و گفت:

- تو ده روزه که اینجا زندونی شدی و خبر نداری که برادر عاشقِ ققِ سینه چاکتِ امروز بعد از ظهر دم تمام چادرها شکلات پخش میکرد و واسه جشن دامادیِ فردا ش بَبِ خداداد همه رو دعوت میکرد...

روناهی دست از روی چشمانش برداشت... چیزی که در ذهنش گذشت را نمیخواست باور کند و دوست داشت جزو توهم همین چند روزه اش باشد که به سراغش می آمدند و مثل خوره او را نابود میکردند. تمام انرژی اش را جمع کرد و لب زد:

- دامادیه کی...؟ خداداد...؟ نه...! نمیتونه درست باشه... دروغه!

- هَه... وقتی آقا جان میگه تو ساده ای تو روش وایمیستی و میگی نه...! دختر ککِ ساده... عاشق سینه چاکتِ فردا شب دامادیشه...! تویی که خودتو به خاطر اون رسوا کردی... وگرنه اون به فکر آبروشه...!

امواج اشک در چشمانش بازی میکردند:

- اون منو دوست داره...! خودش گفت... اگه دوست نداشت راضی نمیشد که با هم فرار کنیم...!

حتما به زور وادارش کردن...!

- به زور یا بی زور... فردا شب دامادیشه...!

با ته مونده ی انرژی اش پرسید:

- عروس کیه؟

- دختر خاله ش شِشِشِش... همونکه قرار بود!...

سیاهی انبار در پیش چشمهایش سیاه تر شد... دیگر صدایی نشنید و از حال رفت...!

آساره (چند ماه قبل)

آساره وارد بخش آموزش شد . به سمت واحد مربوط به تعویض استاد راهنما رفت:

- سلام خانم مهران پور

- سلام... بفرمایید

- من میخوامم واسه تعویض استاد راهنمام درخواست بدم

- استاد راهنماتون کیه؟

- دکتر یاشار یاوری

خانم مهران پور چشمهایش را گرد کرد:

- اون که خیلی ماهه... بچه های ترم گذشته خیلی ارزش راضی بودن!
 - میدونم... ایشون دکترای اقتصاد دارن و من دوست دارم که با یکی از اساتیدی که هم رشته
 ی خودم هستن پایان نامه م رو بردارم...

کارمند آموزش برگه ای که اسامی اساتید رویش نوشته شده بود را از داخل کشوی میز در
 آورد و نگاهی از بالا به پایین روی برگه انداخت:

- استاد نایینی و استاد یآوری تنها اساتیدی هستن که در حال حاضر میتونن پایان نامه قبول
 کنن.

سهمیه ی بقیه ی اساتید پر شده...

آساره حتی به قیمت یک ترم عقب افتادن از فارغ التحصیل شدنش حاضر نبود پایان نامه اش
 را با استاد نایینی بردارد. شنیده بود که ترم های قبل بعضی از دانشجویان را مجبور کرده بود
 که دوباره پایان نامه هایشان را انجام دهند و به بعضی ها هم نمره ی خوبی نداده بود.

نگاهی حاکی از ناراحتی به خانم مهران پور کرد:

- نمیخوام با استاد نایینی بردارم. نه هم رشته ایمه و نه تعریفهای خوبی ازشون شنیدم...

خانم مهران پور گفت:

- پس به همون دکتر یآوری قانع باش... باور کن بچه ها خیلی ارزش تعریف میکردن...

آساره آهی کشید:

- فکر کنم باید واحد پایان نامه مو حذف کنم!

خانم مهران پور متعجب پرسید:

- اتفاقی افتاده؟ آساره مجدداً آهی کشید:

- نه...

خانم مهران پور ادامه داد:

- میتونی با خود استاد یاوری صحبت کنی و ازشون بخوای که تو رو به یکی از اساتید معرفی کنن...

در اینصورت میتونی با هر کی دوست داری پایان نامه ت رو برداری.

برق شادی در چشموهای آساره درخشید. رفتار دکتر یاوری نشان داده بود که فردی منطقی است.

آساره با خودش گفت:

- فکر نکنم اونم با این موضوع مخالفت کنه... هیچ کسی حاضر نیست به خاطر یه پایان نامه

همسرش بهش بدین بشه و زندگیش بهم بخوره...

از آموزش مستقیماً به اتاق دکتر یاوری رفت.

چند ضربه به در زد ولی کسی جوابی نداد.

نا امید به سمت در ورودی چرخید که صدای دکتر یاوری را شنید:

- بفرمایید تو

در را باز کرد و چشمش به موهای پریشان و صورت آشفته ی استادش افتاد. چشمهایش خسته و سرخ بودند.

سرش را پایین انداخت و آهسته گفت:

- بیخشید... مزاحمتون شدم... میرم بعدا میام.

یاشار از پشت میزش بلند شد و به سمت پنجره چرخید:

- نخیر مزاحم نیستید... بفرمایید تو.

همزمان با قدم گذاشتنش به داخل اتاق، یاشار به سمت میزش باز گشت:

- امرتونو بفرمایید...

آساره که از دیدن وضع نابسامان دکتر یاوری متعجب شده بود از آمدنش پشیمان شد. بی شک این بهم ریختگی اش بی ربط به جریان چند روز قبل نبود. چون از همان روز دکتر یاوری در خودش فرو رفته و سر کلاس هم برخلاف همیشه خشک و رسمی برخورد کرده بود. در این شرایط معلوم نبود که او چگونه با درخواست آساره برخورد میکند. با لحنی آرام و شمرده گفت:

- الان آموزش بودم... میخواستم اگه اجازه بدید شما دیگه استاد راهنمام نباشید... درک میکنید که... با اون برخوردی که چند روز قبل... فقط دکتر نایینی و شما سهمیه پذیرش پایان نامه تون پر نشده بود... با دکتر نایینی نمیخوام بردارم... خانم مهران پور گفتن اگه شما با یکی از اساتید صحبت کنید میتونم با اونا پایان نامه م رو بردارم...
- یاشار که با دقت به حرفهای آساره گوش میداد بعد از اتمام صحبتش چشمان ریز شده اش را در چشمان قهوه ای و نافذ آساره دوخت:
- و اگه من این کارو نکنم...؟ آساره دست پاچه و نگران گفت:
- شما این کارو نمیکید استاد... یعنی اصلا صلاح نیست که من با شما پایان نامه بردارم...
- یاشار که تصمیمش در تنبیه کردن الهام جدی بود، پوزخندی زد و گفت:
- من همین امروز صبح پروپوزال شما رو تایید کردم و به آموزش فرستادم تا به اسم خودم ثبتش کنم. چطور به شما نگفتن؟ فکر نمیکنم که منطقی باشه پایان نامه ای به این خوبی رو که میتونه بعدا یک مقاله ی ارزشمند و یک راهکار درست و حسابی بشه، به یکی از همکارانم معرفی کنم....
- آساره اجازه ی صحبت به دکتر یاوری را نداد:
- پس من واحد پایان نامه رو حذف میکنم...

یاشار بسیار جدی و با تحکم گفت:

- اگه این کار رو کردید حتما دو واحد دیگه ای هم که با من دارید رو حذف کنید...

نگاه اندوهناکش را به صورت دکتر یآوری دوخت و با التماس گفت:

- استاد خواهش میکنم...

دکتر یآوری مصمم تر و جدی تر از قبل جواب داد:

- همینکه گفتم...

در همین موقع موبایل دکتر زنگ زد.

دکتر یآوری در حالیکه در چهره ی نالان آساره خیره شده بود موبایلش را جواب داد:

- بفرمایید

-

- نمیتونم پیام... امروز تا ۰۰ شب کار دارم.

-

- بابت مرخصی چند روز قبل که به خاطر برادر سرکار گرفتم .

-

- گفتم که نه.... الان هم با خانم آساره شایسته داریم در مورد پایان نامه ش صحبت می کنیم.

بعدا تماس بگیر...

بدون خداحافظی گوشِ ییِ تلفن را قطع کرد و رو به آساره گفت:

- قرار نیست که موقعیت شغلی و کاریم به خاطر افکار پوچ و تصمیم گیری های غیر منطقی به

خطر بیفته... شما یا با من این پایان نامه رو بر میدارید و یا همون چیزی رو که گفتم اجرا

میکنید...

فعلا مرخصید....

آساره گرفته و عصبانی، در حالیکه دستهای مشت شده اش را فشار میداد از دانشکده خارج شد.

خاطرات روناھی

با احساس سرما در صورتش چشمانش را باز کرد. صنوبر لیوان آب را روی صورتش پاشیده بود.

به دور و بر نگاهی انداخت. هنوز هوشیاری اش را کاملا به دست نیاورده بود...

صنوبر که در کنارش روی دو پا نشسته بود با غرو لند گفت:

- فکر میکنی اگه خودتو به غش و ضعف بزنی، همه چیز درست میشه؟ روناھی به میان کلام خواهرش دوید:

- تو از همه چیز خبر داری... میدونم... تو رو خدا به منم بگو...!

- چی میخوای بدونی دختر؟ روناھی نالید:

- کی یار محمدو خبر کرده بود که من میخوام با خداداد فرار کنم...؟ صنوبر پوزخندی زد و در دل گفت:

- ضرورتی نداره که بدونه من گفتم از جا بلند شد:

- نمیدونستی که با هزار تا چشم ماها رو میپان؟ یکی تو رو دیده که رسول رو پیش خداداد فرستادی و به گوش یار محمد رسونده... همون شبی که قرار بود با خداداد فرار کنی ابراهیم و اسماعیل به چادر خداداد رفتن... عاشق سینه چاکِ تِ بقدری در عشقش پابرجا بود که با دو تا تو گوشی اعتراف کرد و با ۵ تا گوسفند حاضر شد با دختر خاله ش ازدواج کنه... اونهم اینجا وسط کوهستان ... این وسط کی رسوا شد؟ تو ... حسام بیگ بدجوری به جونت قسم خورده. با اولین خواستگار ردت میکنه! دعا کن که آوازه ی فرار کردنت تو ایل های دیگه نیچییده باشه! شمشاد واسه خبر کشی بین ده تا ایل کافیه...

روناهی در حالیکه نفس های عمیقی از سر خشم میکشید و در دل قسم میخورد تلافی کند
پرسید:

- نمیدونی تا کی اینجام؟

نگاه صنوبر به سمتش چرخید و چشمش به موهای بریده شده ی روناهی افتاد. با وجود
حسادتی که به او داشت، دلش به حال روناهی سوخت!

- امروز آقاجان با یار محمد در مورد تو صحبت میکردند. قرار شده تا بعد از عروسی خداداد
اینجا باشی.

با هربار شنیدن کلمه ی عروسی خداداد از دهن صنوبر عشق تازه رسته یروناهی به آن مرد
بی وفا و بزدل به نفرتی عزیزم بدل میگشت... روناهی با خودش قسم خورده بود که از خداداد
انتقام بگیرد.

صدای خنده و شادی از بیرون انباری به گوش میرسید. نوازنده ها در حال نواختن بودند و
صدای ضربات چوب رقصنده ها در کوهستان می پیچید. سر در گریبان در حال زار زدن بود!
نه به عشقی که هنوز جان نگرفته، جان از وجودش رفت بلکه برای غروری که لجن مال شد و
آبرویی که رفت، میگریست.

امشب خداداد عروسش را در حجله به آغوش میکشید و روناهی میماند با کامی تلخ که
نتیجه عشق بی سرانجام به مردی بود که او را با پنج عدد گوسفند معاوضه کرد.

به چه امیدی خود را در مسلخ گاه عشق انداخت؟ با دوبار نگاه کردن و گرم شدن گونه هایش؟ چه تضمینی در حرف خداداد دید که بی محابا پا در راهی گذاشت که نتیجه ای جز رسوایی نداشت...؟ افسوس خورد برای قلب و روحی که درگیر عشق به کسی شده که زندگی را در پنج عدد گوسفند دیده بود. خداداد، تا این حد جانش در برابر عشقِ قویِ روناهی ارزش داشت که زیر همه چیز زده بود؟ باز جای شکرش باقی بود که نگفت روناهی قصد دزدیدنش را داشته است!

باید بلند میشد... باید کاری میکرد... به هر طریقی که بود باید امشب از انباری بیرون میرفت. نه قلبش آرامش داشت، نه روحش و نه جسمش! امشب نباید کام خداداد مزه ی شهد و عسل میگرفت...

از جا بلند شد و به گوشه ی انباری رفت. با دستانش خاک آغشته به آلودگیِ گوسفندان را کنار زد.

سنگی را از زیر خاکها برداشت. چشمش به خنجری افتاد که سال گذشته حسام بیگ به او داده و گفته بود:

– سالها قبل دایی ت از روسیه به عنوان کادوی عروسی برام فرستاده.

خنجر را برداشت و زیر لباسش قایم کرد.

کوهستان را سکوت فرا گرفته بود. یکساعتی میشد که عروس و داماد را به حجله برده و مهمانها به خانه هایشان رفته بودند.

صدای جیرجیرکها و نسیم شبانگاهی یاد آور خاطرات چند شب پیش بود. همان شبی که با رعب و وحشت پا در مسیری گذاشت که فکر میکرد همسفرش مرد راه است! اشک در چشمانش جوانه زد که با سرعت آن را با گوشه ی شالش گرفت... وقت گریه نبود!

روناهی میدانست که این عجله در مجلس عروسی خداداد دستور پدر و برادرانش است وگرنه چه کسی تا حالا در کوهستان عروسی گرفته است؟! در انباری با صدای خشنی باز شد. علی یار بود که برایش شام آورده بود. علی یار سینی غذا را جلوی روناهی گذاشت.

زمان اجرای نقشه اش بود، یا موفق میشد و یا چند روز دیگر هم در انباری زندانی اش میکردند.

به چشمان علی یار زل زد. علی یار ۵۰ ساله بود. زرنگی و شجاعت بقیه برادرانش را نداشت. در یک لحظه خودش را به زمین انداخت و بدنش را به شدت لرزاند. دقیقاً مثل حالتی که در یکی از روستاییان دیده بود و گفته بودند اسیر اجنه شده است.

چنان بدنش را تکان میداد که انگار بدنش دچار زلزله ی ده ریشتری شده است. آب دهانی را که جمع کرده بود از گوشه ی لبش بیرون داد و چشمهایش را به سقف خیره کرد و بعد چند لحظه به زیر پلکهایش فرستاد... علی یار با دیدن این صحنه فریادی از ترس کشید و با سرعت از انباری بیرون رفت در حالیکه داد میزد "روناهی رو جنها اسیر کردن" به سمت چادرشان دوید. روناهی از فرصت استفاده کرد و از جا بلند شد. از انبار بیرون پرید و نگاهش به چادر تازه برپا شده ی

عروس و داماد جدید کشیده شد. خودش را به پشت چادرها رساند و به طرف چادر تازه داماد با سرعت هرچه تمام تر دوید.

در چادر را از تو گره زده بودند. مثل اینکه مراسم شب عروسی به پایان رسیده و زنها به خانه هایشان رفته بودند. هیچ صدایی به گوش نمیرسید.

دستش را داخل درز چادر کرد و گره را باز کرد. به آرامی پا به داخل گذاشت. اتاقی را با کشیدن چند پارچه در گوشه ی چادر درست کرده و رویش را با گلهای کوهستان تزئین کرده بودند.

پوزخند تمسخر بر لبانش نشست. به سمت به ظاهر اتاق خواب عروس و داماد رفت... خنجر را از زیر لباسش در آورد و پارچه را پاره کرد...

آساره (چند ماه قبل)

- چند روزه که خیلی پکری؟ چیزی شده؟

آساره نفسش را با صدا و کشدار بیرون فرستاد و به نیمرخ شهاب که در حال رانندگی بود نگاه کرد:

- نه چیز خاصی نیست... به کم درگیر پایان نامه م شدم
- منکه بهت گفتم به پایان نامه توصیفی بردار... ده، پونزده تا مقاله میدادیم دارالترجمه واست آماده میکرد، میبوردی تحویل میدادی... اینطوری تا یکی، دو ماه دیگه هم میتونستیم مراسم بگیریم و بریم سرخونه و زندگیمون...
- شهاب ناگهان بحث را عوض کرد:
- من نمیدونم این پراید آلبالویی کیه که از در دانشکده ت داره ما رو تعقیب میکنه؟
- آساره از آینه ی بغل ماشین نگاهی به نیمه ی آشکار پراید آلبالویی انداخت:
- ولش کن... چیکارش داری...؟ شاید بدبخت داره راه خودشو میره...
- جالبه که تا این حد مسیرش با ما یکیه... الان میرسیم دم خونه. اگه مسیرشو از ما جدا نکرد، پیاده میشم و یقه شو میگیرم...! ولی وایستا... به زنه...! آره به خانمه که افتاده دنبالمون...
- غلط نکنم از کشته مرده های منه که داره تعقیبمون میکنه!
- در حالیکه صدایش را نازک میکرد گفت:
- وای... خانم کجا میای؟ نمیبینی به حوری، پری کنارم نشسته؟ خودت خواهر و مادر نداری...؟
- آساره دستشو جلوی دهانش گرفت و خندید...

شهاب بر خلاف زانیار و خودش که سعی میکردند همیشه با مسائل موشکافانه برخورد کنند، بسیار بذله گو و شوخ بود و این رفتار شهاب همیشه جدیتهای آساره را در بعضی مسائل جزئی خنثی میکرد.

وارد خیابان منزل پدر شهاب که شدند، پراید آلبالویی از کنارشان گذشت...

آساره رو به شهاب کرد:

- دیدی الکی مشکوک شده بودی؟

شهاب کلید انداخت و هر دو وارد خانه شدند. پدر و مادر شهاب به استقبال آساره آمدند. هنوز دو ماه از عقد شهاب و آساره میگذشت و چون آساره کمتر به خانه ی آنها رفت و آمد میکرد، خیلی با عروسشان صمیمی نشده بودند.

آساره به اتاق شهاب رفت تا لباسش را عوض کند... شهاب به دنبالش وارد اتاق شد و از پشت دستش را به دور کمر آساره حلقه کرد:

- خب خانم بلا... بگو ببینم... تو کدوم کتاب نوشته که زن و شوهر عقد کرده نباید شبا پیش هم باشن؟ نمیگی شوهرت سر به هوا میشه و سرت هوو میاره؟ آساره در حالیکه میخندید گفت:

- تو کتاب قاون نانوشته ی بابا و مامانم... مامان میگه شیرینیش به بعد از مجلس عروسیه!
- حالا اگه ما بخوایم بعد از مجلس بی مزه باشه... کی رو باید بینیم؟ آساره در دستهای شهاب

چرخید و خودش را لوس کرد:

- پارتی بازی نداریم...!

شهاب صورتش را جلو آورد و آساره را به خودش نزدیک تر کرد. هیچ چیزی لذت بخش تر از بودن در کنار آساره نبود... دختری که با مخالفتهای پدرش که او را مجبور میکرد تا دختر عمویش را بگیرد، بدست آورده بود. هنوز از هم فارغ نشده بودند که صدای آیفون بلند شد...

شهاب دم گوش آساره پچ پچ وار گفت:

- تو بی خیال باش... مامان و بابا هستن!

و بعد آساره را به خودش بیشتر نزدیک کرد.

با صدای جیغ و داد زنی بهت زده از هم جدا شدن و خیره بهم نگاه کردن.

شهاب از اتاق بیرون دوید و بعد از چند دقیقه صدای داد او بلند شد که فریاد میکشید:

- آساره... آساره...

آساره با سرعت مانتویش را پوشید، شالش را به سرش انداخت و خودش را به دم در رساند.

با دین الهام همسر دکتر شایان یاوری، رنگ از چهره اش پرید. او اینجا چکار میکرد؟؟؟

خاطرات روناھی

با صدای جِـر خوردن چادر، خداداد و شمشاد سراسیمه از آغوش هم بیرون آمدند و هراسان در رختخواب نشستند. نگاه بهت زده و ترسان هر دو به روناھی که خنجر به دست بین دو تکه پارچه ی پاره شده ایستاده بود و قهقهه میزد، افتاد.

نه خداداد و نه نو عروسش در وضعیتی نبودند که یک غریبه به حجله شان پا بگذارد، هرچند که یک زن باشد.

روناھی چشمانش را دور تا دور حجله ی تازه عروس گرداند که از گوشه و کنارش گلهای کوهستان آویزان شده بودند. به طرف هر کدام از گلها میرفت و با خنجر به تک تک آنها هجوم میبرد. پاره کردن پارچه ها و کندن گلها که به اتمام رسید به سمت خداداد و نو عروسش رفت. آنها هنوز در بهت بودند و قدرت حرف زدن نداشتند. حجله ی تازه عروس تکه پاره شده بود!

روناهی خم شد و با نوک خنجر شلوار خداداد را از روی زمین برداشت. پوزخند تلخی زد. با یک دستش شلوار را گرفت و با دست دیگر چنان با غیض خنجر را به آن کشید که شلوار از وسط دو تکه شد. شلوار را روی صورت خداداد پرت کرد.

به سمت شال قرمز عروس رفت و بلایی که بر سر آن آورد بدتر از لباس خداداد بود. تکه های شال را به هوا پرتاب کرد و رو به شمشاد گفت:

- منو که به پنج گوسفند فروخت امیدوارم که تو رو به یک بزغاله نده...

خداداد به شلوار دو تکه شده و پاره های شال نگاه میکرد. مگر جرات داشت حرف بزند! خنجر دست روناهی تیز تر از آن بود که به او مجال نفس کشیدن بدهد چه برسد به حرف زدن.

روناهی باید برمی گشت. اگر برادرانش می فهمیدند که روناهی امشب چه کرده است دیگر هیچکس نمیتوانست ضامن خونش شود.

نگاهی خشمگین به هردو کرد:

- اگه صداتون دربیاد، اگه حرفی بزنید، به خداوندی خدا زنده تون نمیذارم...

رو به خداداد کرد و گفت:

- به خاطر تو بی آبرو شدم... رسوا شدم... گیس بریده شدم... ولی تموم شد... همون اندازه که

بهت بها دادم لِهت میکنم... مگر اینکه دست زنتو بگیرم و از اینجا بری... تو لیاقت اینه

همنشینات گوسفندا باشن... باورت شد که دختر حسام بیگ در عروسیت عزا میگیره؟ هر دو تونو به عزا مینشونم و رخت عروسی میپوشم. بشین و بین که آوازه ی رشادتهای روناھی تا کجا پیچه...!

به سمت خداداد رفت و نوک خنجر را روی سینه ش گذاشت و خطی کشید. خون از سینه خداداد بیرون جست. شمشاد دهن باز کرد تا جیغ بکشد که روناھی نوک خنجر را روی گونه ش گذاشت:

- نخواه که همین قیافه ی زشت رو هم ازت بگیرم...

شمشاد با چشمهای دریده و دست و پای لرزان زبان در دهان گرفت. روناھی با سرعت از چادر خارج شد و به سمت انباری شتافت.

تمام خوشی آن شب به کام خداداد و عروسش زهر هلاهل شد. هر دو می دانستند که روزگار خوشی را از آن به بعد نخواهند دید مگر آنکه از ایل بروند.

صنوبر و یار محمد دم در انباری ایستاده بودند و سر به اطراف می چرخاندند. روناھی چشمش به سگهای خوابیده ی جلوی چادر پدرش افتاد. چند تکه سنگ برداشت و به سمت آنها پرت کرد و سگها پارس کنان به سمتی دویدند که سنگها پرتاب شده بود. صنوبر رو به یار محمد گفت:

- اونجا خبری شده. شاید روناھی اونجاست.

به محض اینکه یار محمد و صنوبر به سمت سگها دویدند، روناھی از پشت انباری خودش را به در انباری رساند و داخل شد. به تاریکترین گوشه ی انباری رفت و در آنجا خودش را دراز

کرد . شالش را در آورد و محکم دور پیشانیش پیچاند و روی گوشه‌هایش را گرفت و با خیال راحت خوابید...

آساره (چند ماه قبل)

نگاه آساره پر شد از تعجب و ترس...

الهام بدون در نظر گرفتن موقعیت و شرایط هرچه دلش میخواست و به دهنش می آمد به خانواده ی شهاب میگفت.

صدای بلندش عالم را برداشته بود و رو به پدر شوهر آساره داد میزد:

- حاجاقا... حیف از شما که همچین عروسی دارید...

و بعد رو به آساره فریاد میکشید:

- تو خجالت نکشیدی که با داشتن شوهر واسه شوهر من دندون تیز کردی...؟ شرم

نداری زنیکه...؟

شهاب با چشمان دریده شده به دهان الهام خیره شده بود و پدر و مادر شهاب هم به همدیگر! در این بین آساره بود که لحظه لحظه مانند آوار فرو میریخت. اشک در چشمان زیبایش جوشید و رو به شهاب دهن باز کرد. نتوانست حرفی بزند. نگاهش را به سمت مادر بهت زده ی شهاب گرداند.

رویش را از او هم گرفت و رو به پدر شهاب که اخم ناجوری بین ابروهای انداخته بود، کرد.
قدرت حرف زدن از او گرفته شده بود...

الهام بدون ملاحظه یک ریز داد میکشید:

- آی ایها الناس تو روز روشن دارن شوهر آدمو میدزدن... حاجاقا بقدری واسه شوهر من عزیز شده که من هر وقت به شوهرم زنگ میزدم، آب که دستش بود پایین میذاشت و میومد سراغم حتی اگه سر قله ی قاف بودم ولی اونروز بهش زنگ میزنم و میگه وقت ندارم چون آساره باهامه...

بعدا زنگ بزن...!

آساره از شنیدن حرفهای پس و پیش شده ی الهام خودش به جوش آمد. تمام نیروی تحلیل رفته اش را جمع کرد و فریاد کشید:

- خفه شو دروغگوی شکاک... شوهرت کی گفت آساره باهامه...؟ اون گفت با خانم

آساره شایسته داریم در مورد پایان نامه ش صحبت می کنیم.

رو به شهاب خشمگین کرد و نالید:

- به خدا دکتر یاوری استاد راهنمامه... ما داشتیم در مورد تاییدیه پروپوزالم حرف

میزدیم... این زن مریضه شکاکه! به خدا راست میگم... الکی داره بهتون میننده! بابا...

مامان... شهاب... به خدا من بیگناهم.

آساره به سمت الهام رفت و از مانتویش گرفت و او را به سمت در هل داد:

برو گمشو زنیکه ی بی آبرو... پاشدی اومدی اینجا که چی؟! من میدونم و تو و اون شوهر بی غیرتت که اجازه میده زنش بیاد دم خونه ی مردم و سلیطه بازی را بندازه...! عرضه نداری شوهر تو نگه داری چرا به بقیه تهمت میزنی؟

آنچنان الهام را به در حیاط کوبید که صدای آخ گفتن زن بلند شد... الهام افسار گسیخته شده بود و حرفهای رکیک میزد.

چند تا از همسایه ها به در خانه ی پدر شهاب آمدند و اوضاع بدتر از آن چیزی شد که فکر میکردند...

در همین موقع شهاب به سمت آساره آمد و بدون اینکه از او توضیحی بخواهد دستش را گرفت و آنچنان او را به وسط حیاط پرت کرد که صدای داد دختر بینوا از دردی که در کمرش پیچید در حیاط پیچید.

شهاب به سمت الهام رفت. مشت‌هایش را گره کرده بود. الهام از ترس به در چسبید. مرد خشمگین چنان مشت‌هایش را به در حیاط کوبید که از لرزش در الهام به جلو پرت شد. رو به زن کرد:

- کی آدرس اینجا رو بهت داده...؟

با خشمی که پدر و مادرش هم در او ندیده بودند فریاد کشید:

گفتم کی آدرس اینجا رو بهت داده...؟

چشمش به پراید آلبالویی پارک شده در آنطرف خیابان افتاد. همسایه ها یکی یکی جمع شده بودند و در گوش هم پیچ پیچ میکردند...

شهاب رو به همه داد کشید:

- مگه اومدید تماشای سیرک؟ زود گورتونو از اینجا گم کنید...!

خشمگین و دوان دوان به داخل خانه رفت و با قند شکن برگشت... خون جلوی چشمانش را گرفته بود. به سمت الهام حمله ور شد که پدرش و یکی از همسایه ها جلوییش را گرفتند. الهام که دید اگر آنجا بماند جان سالم به در نخواهد برد با سرعت از خانه خارج شد و به سمت ماشینش دوید در حالیکه شهاب داد میزد:

- بذارید فک و دهنشو خورد کنم...

آساره از درد روی زمین به خودش میپیچید و زار میزد...

زنهای همسایه به سمت آساره آمدند و او را بلند کردند ولی دختر بیچاره از درد فریاد میکشید.

ناگهان شهاب و پدر و مادرش متوجه داد های آساره شدند.

شهاب به سمتش آمد و آساره به خیال اینکه او را در آغوش میکشد و میگوید " عزیزم هیچی نیست تکلیف اونو من بعدا روشن میکنم " نگاه ملتسمانه ای به شهاب کرد که شهاب اخم بین ابروهایش را چنان گره زد که ته دل آساره فرو ریخت.

با خشم به بازوی آساره چنگ انداخت و با صدای بلند گفت:

ننه غریبم بازی در نیار...! تا نباشد چیزکی مردم نگویند چیزها...!

و بعد رو به مادرش کرد:

- مامان... کیفشو بیار تا ببرم به خونواده ش تحویلش بدم... هنوز انقدر بیغیرت نشدم که زنم

اسمش تو شناسنامه ی من باشه و خودش جای دیگه پیره...!

دهان آساره با شنیدن این حرفها باز ماند. شوکی که از حرف شهاب به او دست داد بسیار غیر قابل باور تر و غیر قابل تحمل تر از حرفهای بی پایه و اساس الهام بود.

دهن باز کرد که از خودش دفاع کند که شهاب محکم با دست کوباند به دهنش و زبان دختر بیچاره بین دندانهایش گیر کرد و مزه ی شور خون را در دهانش حس کرد.

**

خاطرات روناھی

چشمهایش را که باز کرد شاهد تابش اشعه های ضعیف خورشید از زیر در انباری شد. با خودش گفت:

- تازه خورشید در اومده. هنوز گند کارم تو ایل نیچیده... چه حالی داره صبح که واسه ی

عروس خانم کاچی بیارن و حجله پاره و پوره، شلوار دو تکه ی داماد و شال قرمز تکه پاره ی

عروس خانم رو ببینن...

با یاد آوری دلاوری و شجاعت شبانه گذشته اش ریز ریز خندید و زیر لب گفت:

این تازه اولشه... دعا کنید که از خر شیطون پیاده شم و گرنه...

ناگهان صدای جیغ زنها از بیرون به گوش رسید:

- خاک عالم به سرمون شد... دیشب به حجله ی خداداد یاغی حمله کرده... خاک عالم ...

پوزخندی روی لب نشاند و زیر لب گفت:

- نه اینکه عروسش خیلی خوشگله، یاغیها واسش دندون تیز کردن!

چشمهایش را بست و سعی کرد که دومرتبه بخوابد.

بعد از مدتی با صدای باز شدن در انباری به سمت در چرخید و در جایش نشست. قامت مردانه ای را دید که در آستانه ی در ایستاده است. از تابش نور آفتاب به چشمانش احساس ناراحتی کرد و با صدای بلند گفت:

- در رو ببند...

مرد در را نیمه بست و پا به داخل انباری گذاشت. با گامهای استوار به سمت روناهی آمد. روناهی چشمانش را به آرامی باز کرد و متوجه خنجر غلاف شده در کنارش شد. اگر آنها خنجر را میدیدند صد در صد میفهمیدند که آشوب شب قبل کار روناهی بوده است. خنجر را به زیر دامنش داد.

با صدای غرش مانند ابراهیم سرش را بلند کرد.

- کار تو بوده...؟

باشنیدن سوال برادرش با چشمانی دریده رو به ابراهیم گفت:

- چی؟

- یعنی تو بی خبری...؟

- باید تو اینجا خبری از بیرون هم داشته باشم؟ ابراهیم با گامهایی بلند به دورش چرخید:

- روناهی... روناهی... همه ی ما تو رو میشناسیم که چه سر نترسی داری... گم شدن ناگهانی تو

واسه چند دقیقه و داد و فریاد امروز زن ها... پس تو کاملا بیخبری؟! تو گفتی و من هم باور

کردم! روناهی خودش را کمی تکان داد و مصمم گفت:

- گم نشده بودم... سر درد بودم. زود خوابم برد!

صدای ابراهیم بلند شد:

- پس چرا هرچی یار محمد و صنوبر صدات کردن جواب نمیدادی؟ خیلی خونسرد جواب داد:

- شال هامو دور سرم پیچیده بودم تا درد سرم خوب بشه... از پسِ دو تا شال پشمی چطوری

باید صداشونو میشنیدم؟ اگه میومدن داخل و این گوشه رو نگاه میکردن، حتما منو میدیدن!

ابراهیم با صدایی که در آن رضایت و خرسندی موج میزد گفت:

- به هر حال کار هرکسی بوده دل یار محمد رو خنک کرده!

لحظه ای مکث کرد و بدون مقدمه چینی گفت:

- امشب بزرگان ایل محمود خان مرحوم واسه جواب گرفتن به اینجا میان. چند روز پیش سوار

فرستادن... حسام بیگ دستور داده که از انباری بیرون بیای تا خودت رو تمیز کنی...

رخت های خوبت رو بپوش. به صنوبر گفتم که زینب رو ور دستت بذاره تا زودتر آماده بشی... وای به حالت که دست از پا خطا کنی یا حرف نامربوط بزنی... زینب همه جا با توئه! مبادا دست به سرش کنی و کاری انجام بدی که...

روناهی با چشمانی زل زده به دهان ابراهیم، متعجبانه به میان کلام برادرش پرید:

- واسه کدوم پسر محمود خان؟ اونکه یه پسر بیشتر نداره... اونم که داماد شده...

ابراهیم بدون هیچگونه تعللی جواب داد:

- واسه همون پسرش، سالار خان...!

روناهی نالید:

- اونکه زن داره! دو تا بچه داره!

ابراهیم ابروهایش را در هم کشید:

زنش مریضه! خیلی وقته حکیم های شهر جوابش کردن! فکر کردی با این آوازه ی بدنامیت قراره کی به خواستگاریت بیاد؟ من هم در حیرتم که چطور سالار خانی که دست روی هر دختری بذاره نه گفتنی در کار نیست، حرف تو رو پیش کشیده...

روناهی بدون توجه به موقعیت، عصبانی صدایش را به سرش انداخت:

- واسه این حرف منو پیش کشیده که دنبال یه کلفت میگرده که هم بچه هاشو جمع کنه و هم

اتحادشو با حسام بیگ قوی تر...! شماها اینو نفهمیدید؟

ابراهیم دست انداخت به موهای کوتاه روناهی و سرش را به پایین کشید و صورتش را

نزدیک صورت دخترک بینوا برد و با غیض گفت:

- صداتو واسه من بلند میکنی خیره سر...؟ فکر کردی حسام بیگ راضی میشد که تو رو به یه

رعیت بده حتی اگه فرار میکردی؟

در هر صورت تو رسوا بودی... این رسوایی هم فقط به یک صورت پاک میشه که زن سالار

خان بشی و گورتو از ایل گم کنی! هنوز نفهمیدی که عروس سالار خان شدن حکمیه که

حسام بیگ واست در نظر گرفته؟

روناهی سرش را بین دستانش گرفت. ابراهیم با دیدن تغییر رنگ چهره ی روناهی دلش برای

این دختر بینوا سوخت... حقش نبود که چنین سرنوشتی برایش رقم بخورد. زندگی در ایل

سالار خان یعنی اسارت...

روناهی میدانست حکمی که پدرش برایش صادر کرده بود عروس شدن نیست بلکه تبعید

است.

تبعید به جایی که خیلی از ایل خودشان و خانواده اش دور میشد... در مورد سالار خان خیلی

حرفها شنیده بود. سالار خان بعد از فوت پدرش محمود خان رییس ایل شده بود... همه سالار

خان را به یک دندگی و غرور میشناختند. مگر روناھی چند سال داشت که باید عروس مردی میشد که حداقل ۰۲ سال با او اختلاف سن داشت. همش ۰۷ سال...

همه میدانستند که سالار خان با تمام اقتدار و جبروتش عاشق زنش نارگل است و علت عدم ازدواج او بعد از بیماری همسرش بدلیل همین عشق وافرش به نارگل بوده است. روناھی خوب میدانست که پیشنهاد ازدواج از طرف سالار خان با دختر رسوا شده ی حسام بیگ فقط یک دلیل دارد و آنهم اتحاد قبیله ای و ایلهاست و گرنه روناھی در خانه ی سالار خان فقط یک تبعیدی است که باید مادر دو دختر او هم باشد...

اشک در چشمانش حلقه زد و بدون توجه به حضور ابراهیم بر روی گونه هایش روان گشت. زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به تو خداداد... لعنت به تو....

صدای ابراهیم که حاکی از دلسوزی برای خواهر بخت برگشته اش بود، بلند شد:

- زن سالار خان بشی بهتر از اینه که هر روز پیچ پیچ زنهای ایل رو بشنوی! تو دیگه روناھی سابق واسه حسام بیگ نیستی... خودت میدونی که خیلی خاطره ت عزیز بود که حکم خونتو صادر نکرد...

اگه هرکس دیگه ای جای تو بود....

ابراهیم نفسش را بیرون داد و دنباله ی حرفش را گرفت:

- پاشو... باید خودتو آماده کنی. فردا صبح هم سالارخان میاد و بعد از عقد به ایل اونها فرستاده میشی. قراره حسام بیگ، آهو رو هم باهات راهی کنه تا اونجا خیلی احساس تنهایی نکنی و محرمت باشه. یک اسب هم بهت میده... سالار خان جهاز نخواسته...
روناهی اشکریزان و گریان لب زد:

- بدون عروسی به خونه ی شوهر برم؟ ابراهیم لبخند تلخی بر لبش نشاند:

- دختر رسوا شده که عروسی نداره...

آساره (چند ماه قبل)

پدر و مادر شهاب تحت هیچ شرایطی نتوانستند جلوی خشم بی پایان و مهار نشدنی پسرشان را بگیرند. بیشتر از بیست سال بود که در آن محل زندگی میکردند و هیچکس تا حالا صدای بلند آنها را نشنیده بود چه برسد به آبروریزی دم در و داخل خیابان.

شهاب به سمت آساره حمله ور شد که اینبار مردهای همسایه جلویش را گرفتند. یکی از مردهای مسن گفت:

پسر... صلوات بفرست... این بیچاره حالش اصلا خوب نیست. نمیبینی رنگ به چهره نداره؟ اول ببین چی شده و چی نشده بعد حکم صادر کن و به جون این بنده خدا بیفت.

آساره در حالیکه از درد به خودش میپیچید، با گریه ای سوزناک گفت:

- به خدا حاجاقا من بی تقصیرم... اصلا شوهر این خانم رو من فقط دو بار تو اتاقش واسه پایان نامه م ملاقات کردم... بقیه مواقع سر کلاس درس دیدمش. این زن مریضه! تعادل روحی و روانی نداره...!

شهاب پوزخندی کجی زد و با صدای بلند گفت:

- مریض یا غیر مریض... اینهمه دختر تو اون دانشگاه خراب شده ت هست. چرا اومد یقه ی تو رو گرفت؟ پاشو... پاشو بریم. خودتو به موش مردگی نزن... خوب شد که همین اول راه شناختم...!

و بعد رویش را به سمت ساختمان کرد و داد زد:

- پس مامان این کیف چی شد؟

مادر اشک ریزان کیف را به حیاط آورد و گفت:

- شهاب جان، تو بیشتر از این آبرو ریزی نکن جلوی در و همسایه... اول ببین چی بوده! برو با استادش صحبت کن! الکی که آدم حرف مردمو باور نمیکنه! میریم از دست اون خانم هم شکایت میکنیم!

و بعد به سمت آساره اومد:

- مادر جان... تو هم بهتره الان بری خونه ی خودتون تا شهاب از خر شیطون پیاده بشه... بابای شهاب هم حالش اصلا خوش نیست.. دوباره قلبش به درد اومده...
- کیفش را از مادر شهاب گرفت و لنگان لنگان به سمت خیابان رفت. شهاب بدون هیچ حرفی او را به خانه شان رساند. تمام راه آساره گریه میکرد و عجز و لابه میکرد:
- من گناهی ندارم... تو رو خدا شهاب باور کن!
- به خانه پدر آساره که رسیدند شهاب به سمت آساره غریب:
- پیاده شو...

آساره نگران پرسید:

- تو نمیای؟

شهاب خنده ی قهقهه آمیزی کرد:

- چرا ... حتما میام و دستای باباتو واسه اینکه دختری مته تو تحویلم داده میبوسم... نخیر

خانم، مال بد بیخ ریش صاحبش!

آساره دیگر توان تحمل حرفها و متلکهای شهاب را نداشت. از لحظه ای که الهام را دیده بود به روشهای مختلف خواسته بود که شهاب را در مورد بی گناهییش قانع کند ولی شهاب حرف نفهم تر از این حرفها بود و حالا به خودش اجازه داده بود که به پدر آساره هم توهین کند. پدری که همه ی فامیل به سرش قسم میخوردند و بزرگتر همه بود.

با خشم به پشت موهای شهاب چنگ انداخت و بدون وقفه و با تمام قدرت آنها را کشید:

- هرچی بهت هیچی نمیگم و میگم مردی و غرورت جریحه دار شده، اصلا حالت نیست و اراجیف پشت سر هم میافی و فکر میکنی ازت میتروسم... توی حمال هم اگه از حالا به بعد منو بخوای من دیگه تو رو نمیخوام. آساره شهابو تف کرد و از دهنش انداخت بیرون...

شهاب به سمت آساره برگشت تا دستش را بگیرد که آساره با دست رهایش با مشت به بینی شهاب کوبید که مرد دو دستش را روی صورتش گذاشت و فریادی از درد کشید.

آساره با همان کمر دردناک از ماشین پیاده شد و یک لگد به در ماشین زد:

- برو به جهنم...!

در همین موقع زانیار با ماشین از راه رسید و شاهد لگد زدن آساره به در ماشین و سر خم شده ی شهاب و قدمهای لنگان لنگان خواهرش شد.

با سرعت ماشین را پارک کرد و به سمت آساره دوید. با دیدن این صحنه به شدت نگران شد. آساره با دیدن زانیار خودش را در بغلش انداخت و های های بنای گریستن گذاشت.

زانبار با دیدن شرایط خواهرش فهمید که هر بلایی بوده از طرف شهاب بر سر آساره نازل شده است! آساره را از خودش جدا کرد و به سمت ماشین آمد...

در ماشین را باز کرد. شهاب سرش را از روی فرمان برداشت. دستش روی بینی اش

بود زانبار غرید:

- شهاب چی شده؟

- شهاب پوزخند زشتی زد:

- از خواهر جونتون پرسید که اسمش تو شناسنامه ی یک دیگه ست ولی با یه نفر دیگه داره داد و ستد دل و قلوه میکنه!

زانبار خشمگین از تهمتی که شهاب به آساره میزد، دست دراز کرد تا یقه ی شهاب را بگیرد که با داد آساره سرش را برگرداند.

آساره بر روی زمین افتاده بود و از درد به خودش میپیچید. زانبار به سمت آساره دوید و شهاب هم از فرصت استفاده کرد و پایش را روی گاز گذاشت و رفت...

آساره به بیمارستان برده شد و با رادیوگرافی مویه کردن خفیف استخوان خاصره ی بزرگ (استخوان لگن) و یکی از مهر های کمر تشخیص داده شد. دو هفته در بیمارستان بستری شد.

بعد از مرخص شدن از بیمارستان، دو ماه مرخصی استعلاجی گرفت و زیر متخصص طب فیزیکی و توانبخشی، تحت درمانهای توانبخشی قرار گرفت. زانبار و پدرش با بر گه ی پزشکی

قانونی از شهاب شکایت کردند. بزرگترهای فامیل شهاب پا درمیانی کردند ولی آساره تحت هیچ شرایطی حاضر به آشتی کردن نبود. شهاب با مراجعه به دکتر یآوری و فهمیدن حقیقت پشیمان شده بود و چند بار به دیدار آساره آمد ولی آساره از دیدنش سر باز زد و درخواست طلاق داد. دکتر یآوری بعد از شنیدن حرفهای شهاب و آبرو ریزی که الهام راه انداخته بود، با او شدیداً برخورد کرد. الهام چمدانش را بست و به منزل پدرش در اصفهان رفت. شهاب به جرم ضرب و شتم محکوم به دیه و زندان شد که با درخواست پدر آساره، با شرط اینکه شهاب بدون در آوردن ادا و اصول طلاقش دهد، رضایت داد...

خاطرات روناهی

ابراهیم از انباری خارج شد و در را باز گذاشت. بهترین فرصت بود برای فرار... ولی به کجا؟ به هر ایلی که میرفت، او را تحویل پدرش میدادند و روزگارش از این هم سیاه تر میشد. آخر روزگار خوشش میشد و دست صنوبر بودن و گوش کردن به طعنه های او که گاهی اوقات از مرز نیش و کنایه پا فراتر میگذاشت و تکه کلامهای زهر آگینش دامنگیر مادر روناهی هم میشد.

هنوز در حال فکر و خیال بود که زینب به همراه علی یار وارد انباری شدند.

علی یار طنابی را جلو آورد:

- گفتن اینو به دستات بیندم که فرار نکنی!

نگاه خشمناکی به علی یار کرد که پسر بینوا چند قدم عقب تر رفت. صدایش را بلند کرد:

- هر کی گفته غلط کرده... آدم با پا فرار میکنه نه با دست... اگه بخوام فرار کنم به دست و پای بسته نگاه نمیکنم راهشو پیدا میکنم... گمشو کنار!

از جا بلند شد و با دست علی یار را کنار زد و به سمت در راه افتاد.

زینب که از داد روناھی هول برش داشته بود. به کناری خزید. روناھی از انباری بیرون آمد. نور آفتاب چشمانش را میزد ولی خیره سرترا از آن بود که به اشعه های طلایی اهمیت دهد. چشمانش را ریز کرد و دستهایش را از هم باز کرد و خودش را به راست و چپ کشید که چشمش به شمشاد افتاد که از دم چادر به روناھی خیره شده بود. کسی نبود که روناھی را از دور ببیند و نشناسد. قامت کشیده ی روناھی در ایل بی همتا بود که آن هم به دلیل ژن روسی بود که از مادرش داشت.

با دیدن شمشاد اخمی بین ابروهایش انداخت و پوزخندی بر لب زد و گفت:

- راست گفتن که خلائق هرچه لایق...

به سمت چادرشان رفت. بقدری با غرور قدم بر میداشت که انگار نه انگار که بیش از ده روز در انباری زندانی بوده است. انتقامی که از خداداد و نوعروسش گرفته بود غرور از دست رفته اش را باز گردانده بود. همه میدانستند که کار آنشب دستپخت روناھی است. کدام یاغی نصفه شب به حجله ی عروس یک چوپان حمله میکند؟ ولی مگر کسی جرات داشت که حرف بزند... هرچه بود، لبخند را بر لبان یار محمد انداخته و با شنیدن پاره شدن حجله ی خداداد در دل گفته بود:

- روناہی با این کارش خندہ ی شادی را بر لب حسام بیگ آورد. الحق کہ دختر ایل است!
کاش کمی از جسارتش را صنوبر داشت!

پا کہ بہ داخل چادر گذاشت، مروارید و گل اندام را دید کہ نانہای روغنی را داخل پارچہ میگذاشتند. ہر دو زن برادرش از حضور ناگہانی روناہی در چادر متعجب شدند و با چشمہای گشاد شدہ بہ او نگاہ کردند.

روناہی از کنارشان رد شد و خونسرد گفت:

- خیلی دلتنگم بودید، فاصلہ ای بین چادر و انباری نبود. میتونستید بیاید منو ببینید تا حالا
چشماتون رو دریدہ بہ روم خیرہ نکنید!

و بعد داد زد:

- آہو... آب گرم آمادہ کن تا حمام کنم.

آہو کہ دختر ۰۲ سالہ ای بود کہ بعد از مرگ مادرش ہمراہ پدر چوپانش نزد حسام بیگ کار میکرد از قسمت جدا شدہ ی چادر بیرون دوید:

- بلہ خانم

روناہی در حالیکہ دامنش را انداز و ورنداز میکرد گفت:

- گفتم آب گرم کن. چادر حموم رو ہم آمادہ کن. ہوس آبتنی با آب گرم بہ سرم زدہ.

مغرور بہ قسمت خوابشان رفت تا لباسہایش را بردارد.

آساره

آساره لبخند زیبایی بر لب نشاند و پا به داخل اتاق دکتر یآوری گذاشت و در را بست. خیلی محکم و بدون هرگونه تردید و یا لرزشی در کلامش گفت:

- واسه انجام پایان نامه م اومدم... مگه استاد راهنمای من نیستید؟ اینم نامه ی معرفی به استادم در این دانشکده... فکر نمیکنم که مشکلی باشه!

یاشار نگاهی به چهره ی مصمم و جدی دختر انداخت. این آساره با آن دختری که به اتاقش آمده بود و التماس میکرد تا او را به یک استاد دیگر معرفی کند، زمین تا آسمان فرق میکرد. چه اتفاقی افتاده بود؟

یاد روزی افتاد که یک جوان تقریباً هم سن و سال با آساره، با شدت در اتاقش را باز کرد و به طرف میزش هجوم آورد و با فریاد به او گفت که "با زنش چکار دارد؟" و او اصلاً منظورش را نفهمیده بود و وقتی مرد جوان خودش را همسر آساره معرفی کرد و حریان آبروریزی الهام را تعریف کرد، چقدر یاشار شرمنده و سرافکنده شد و با منطقی ترین جملات شهاب را قانع کرد که بین او و آساره هیچ ارتباطی غیر از استاد و شاگردی وجود ندارد و همه ی حرفهای همسرش زاییده ی توهم، شکاکی و بدبینی اوست. هنوز آخرین جمله ای که شهاب زده بود در گوشش زنگ میزد "بی دلیل به آساره شک کردم..."

حضور آن دختر در اتاقش ته مانده ی آرامشش را بهم زد:

- شما میتونستید استاد راهنمای دیگه ای واسه خودتون انتخاب کنید... هر کی رو که دوست داشتید...

- دلیلی نداشت راه نصفه رفته شده رو برگردم... در ثانی چرا باید استاد راهنمامو عوض میکردم؟ یاشار صدایش را بلند کرد:

- مثل اینکه حالتون نیست من چرا دانشکده مو عوض کردم...؟ آساره پوزخند تلخی زد:

- خیلی خوب هم حالیمه! خیلی بیشتر از شما!

دکتر یاوری صدایش را آهسته کرد:

- خانم محترم، من و شما ناخواسته درگیر یک جریانی شدیم که بهتره همین جا و در همین لحظه همه چی رو تموم کنیم... هم به نفع شماست و هم من... نه شما مورد شماتت همسرتون قرار می گیرید و نه من مورد اتهام زنم...

آساره در حالیکه تلخترین لبخند عمرش را به دکتر یاوری تحویل میداد گفت:

- من از همسرم جدا شدم...

خاطرات روناھی

هوا رو به تاریکی میرفت که فرستاده های سالارخان سر کله شان پیدا شد. سه نفر بودند از بزرگان و ریش سفیدان ایل سالار خان...

سر و وضع لباسهایشان نشان میداد که وفور نعمت در ایل سالار خان بسیار بیشتر از ایل حسام بیگ است. هم جمعیت ایل سالارخان بیشتر از ایل خودشان بود و هم مساحت کوهپایه ی تحت سلطه شان....

تمام روز علی یار و زینب مراقب او بودند تا مبادا فرار کند... آن روز هم خوب خورد و هم خوب پوشید. بهترین لباسش را برای ورود فرستاده ها به تن کرد...

با تمام غمی که در دل داشت خودش را چنان شاد نشان میداد که گویی بهترین اتفاق عمرش در حال رخ دادن است. میدانست که کلاغهای ایل فردا همه ی خبرها را کف دست خداداد خواهند گذاشت. پس مرد خائن باید بداند که روناهی از اتفاق افتاده بسیار خرسند و مسرور است.

جلوی چادر حسام بیگ را با نمدهایی که از پشم شتر درست شده بود فرش کردند. کمی دور تر از نمدها، آتش درست کرده و خدمه در حال کباب کردن گوشت قوچ کوهی بودند که به دستور حسام بیگ آن روز عصر شکار شده بود...

هرچند برای روناهی این حادثه تلخ ترین خاطره ی زندگیش میشد ولی خنده های سرمستانه حسام بیگ نشان میداد که بهتر از این رویداد در عمرش ندیده است.

تمام شب بیدار بود و به خر خرهای مردان که از قسمت جدا شده ی چادر به گوش میرسید گوش میداد. پایش را با طناب به پای زینب بسته بودند تا مبادا فکر فرار به سرش بزند.

حسام بیگ میدانست که تنها کسی که میتواند دختر چموش و خیره سرش را به راه آورد
سالار خان است...

آفتاب نرده بود که خوابش برد. با صدای زینب که او را تکان میداد و میگفت:

- خانم جان پاشید... یه سوار اومده و گفته سالار خان تا نیم ساعت دیگه میرسه... ارباب
دستور داده که زودتر آماده بشید که تا قبل از اذون ظهر عقد کنید... ارباب امروز صبح به
خدمه گفتن که به ایل بگن به مناسبت ورود سالار خان همه مهمون ارباب هستن...

روناهی با شنیدن این حرف چشمهایش را ناگهان باز کرد. کمی حرفهای زینب را در
ذهنش چرخاند و لبخند خوشایندی بر لبش نشست. خرسند در دل گفت:

ابراهیم که گفته بود دختر رسوا عروسی نداره... پس این نهار دادن حسام بیگ به همه ی
ایل چه معنی میده؟

دومرتبه لبخندی بر گوشه ی لبش جا خوش کرد و مخفی کردن این برنامه را از سیاست
پدرش دانست. پس هنوز هم عزیز کرده ی حسام بیگ بود! اگر حسام بیگ غیر از این
عمل میکرد که حسام بیگ نبود...

زینب بقچه جلویش گذاشت:

- این لباسا رو ارباب دادن. گفتن همینا رو باید پوشید...

روناهی بقچه ی لباس را باز کرد. لباس از نوع لباسهایی بود که دختر خانزاده ها در عروسیشان می پوشیدند. لباسها نو بودند ولی استفاده شده. جنسشان از بهترین ابریشم بود.

شالهای ترکمن یی ابریشم و کت ترمه و دامنی که لطافت پارچه اش مثل گلهای بهاری بود. تکه های لباس را کنار گذاشت. چشمش به گردن بند مربع شکلی افتاد که لای لباسها گذاشته شده و اطراف گردن بند با نگین های فیروزه و عقیق تزیین شده بود. گردن بند را که برگرداند رویش نوشته شده بود تمارا.

اشکی در چشمانش حلقه زد. این لباس عروسیِ مادرش بود.

با خودش گفت:

- تا این حد مادرم برای حسام بیگ عزیز بوده که لباس اونو همیشه با خودش داره؟

وقتی لباسها را پوشید و گردن بند را به گردن انداخت، حس خوبی به او دست داد. احساس کرد که مادرش در کنارش است. عجیب بود که بعد از ترک پدرش، حسام بیگ هیچگاه به دنبال او نرفت. این هم از غرورکاذبی بود که مردهای ایل داشتند.

با صدای هل هل و فریاد افرادی که در خارج از چادر بودند، بیرون آمد. از دور چند سوار به سمت چادرها می آمدند. از درخشش بدن اسب سیاه یکی از سوارها که جلوتر از بقیه بود، معلوم بود که فرد مهمی است.

گل اندام دست روناهی را کشید و به داخل چادر برد:

نمیدونی عروس نباید به استقبال بره؟ نا سلامتی تو ایل بزرگ شدی؟ هنوز نیومده نگن عروس پر روئه!

بدون حرفی با غیض دستش را از دست گل اندام کشید و از درز چادر مشغول نگاه کردن شد. سوارها رسیدند برادرها و سایر مردها به استقبال رفتند.

چشمش به سوار اسب سیاه افتاد. لباسهایش بسیار متفاوت بود از لباسهای برادرانش و مردان ایل.

چکمه های چرم و بلند، شلوار مشکی براق تنگ و کتی که یقه ی ایستاده داشت و تکه های بسته شده ی طلایی اش زیر نور آفتاب میدرخشید. موهای پر پشت و چشمان نافذی که روناھی احساس کرد در زیر نور آفتاب درخشید...

مرد جوان از اسب پیاده شد. قامت کشیده اش و استوار بودن گامهایش او را متفاوت میکرد با تمام مردهایی که در آنجا حضور داشتند. مرد جوان به سمت حسام بیگ رفت. حسام بیگ نزدیک چادر ایستاده بود و روناھی احاطه ی کامل به آن ناحیه داشت. حسام بیگ دستهایش را گشود و مرد جوان را در آغوش گرفت و بلند گفت:

- خوش آمدی سالار خان!

آساره

دکتر یآوری با چشمان بهت زده به لبهای آساره خیره ماند:

- جدا شدید؟

آساره بدون اجازه گرفتن از یاشار به سمت یکی از مبلها رفت و روی آن نشست. یک پایش را روی پای دیگرش انداخت. پوزخندی زد و گفت:

- به سایه ی سر آبرو ریزیِ مبارکِ خانم شما بله!

بله را با لحن کشیده ای گفت.

یاشار سر به زیر انداخت:

واقعا متاسفم... نمیدونم چی بگم!

آساره کمی خودش را روی مبل جابجا کرد:

- میتونید خبر شو به خانمتون بدید. حتما خوشحال میشه!

یاشار پوف بلندی کشید و دستش را در موهایش فرو برد. به وسط اتاق آمد و روبروی آساره ایستاد.

- منکه شوهرتون رو توجیه کردم... آخه چرا؟ آساره مجددا پوزخندی زد:

- ولی نتونست منو واسه ی کارای غیر منطقیش توجیه کنه!

امواج تعجب در صدای دکتر یاوری بیشتر شد:

- یعنی شما تقاضای طلاق کردید؟ آساره با تمسخر گفت:

- بعد از اونهمه تهمت و گندی که زده بود، جا داشت که باهاش بمونم؟ و یه مدال طلای نشاندار هم از پدرم دریافت میکرد...؟!

یاشار به سمت پنجره چرخید:

- با تمام این حرفا، من نمیتونم استاد راهنمای شما باشم... بهتره این غائله رو همین جا ختم به خیر کنیم...

آساره از جا بلند شد و به وسط اتاق آمد. دستهایش را از هم باز کرد و با خنده ی تلخی گفت:

- جالبه...! اون روز که بهتون التماس کردم که آقای دکتر، لطف کنید و از لجبازیتون دست بکشید و اجازه ندید این مسئله بغرنج تر از این بشه که گوش نکردید و منو بیگناه به راهی کشوندید که نتیجه ای جز رسوایی و بدنامی جلوی خانواده ی شوهرم نداشت. حالا که سبو شکسته شده و آبش ریخته شده، به دنبال ختم به خیر کردن غائله اید؟ یاشار کلافه گفت:

اگه بگم غلط کردم راضی میشید... تو رو خدا خانم شایسته، من هم کمتر از شما نکشیدم ... من هنوز که هنوز درگیر اون ماجرام...

- از عدم کارای یی خودتونه آقای دکتر که زنتون انقدر آزاد و افسار گسیخته ست که از انجام هیچ مدل آبرو ریزی واهمه نداره...!

توهین آساره برای یاشار قابل تحمل نبود. با خشم به سمت آساره برگشت و اخمی بین ابروهای پُرش انداخت و دهان باز کرد تا جواب دندان شکنی به آساره بدهد که آساره پیش دستی کرد و با لحنی بسیار محکم و جدی گفت:

- اگه آبروتونو دوست دارید و اگه میخواید که تا یک ماه دیگه مجبور نشید از این دانشگاه هم برید، باید استاد راهنمای پایان نامه م بمونید... ببینید آقای دکتر آب از سر من گذشته و من بیگناه بدنام شدم... حالا که کار به اینجا رسیده تحت هیچ شرایطی استاد راهنمامو عوض نمیکنم. حتی اگه بدترین نمره رو به پایان نامه م بدید و مجبور بشم که ترم دیگه دوباره اونو بگیرم... مطمئن باشید که ترم دیگه هم به این دانشکده مهمان میشم و باز شما رو به عنوان استاد راهنما انتخاب میکنم... با اجازه...

آساره با گامهایی محکم از اتاق بیرون رفت. چنان با ابهت و جبروت برای یاشار صحبت کرده و او را تهدید کرده بود که یاشار چاره ای جز پذیرفتن خواسته اش نداشت. هرچند چیزی که بیشتر یاشار را مجبور به پذیرش خواسته ی آساره کرد، احساس عذاب وجدانی بود که از بهم خوردن زندگی او پیدا کرد. از لحن و برخورد دختر معلوم بود که عزمش را جزم کرده تا دکتر یاشار یاوری را نابود کند. منطقی تر این بود که با این دختر مدارا میکرد و بعد از اتمام پایان نامه اش برای همیشه از او راحت میشد ... آساره با الهام زمین تا آسمان فرق میکرد. در این دختر خشم و غروری موج میزد که اگر فوران میکرد دودمان یاشار را به باد میداد...

خاطرات روناھی

تصوری که از سالار خان داشت با آن چیزی که می دید بسیار متفاوت بود. با توجه به تعاریف برادرانش که میگفتند سالار خان مرد دنیا دیده، روسیه رفته و سواد دار است، همیشه فکر میکرد که باید با یک مرد میانسال روبرو شود. چیزی که در مقابلش می دید یک مرد جوان کرمانج اصیل بود با همان جبروت و اقتداری که یک رییس ایل باید داشته باشد.

چقدر دوست داشت که در آن لحظه بیرون میرفت و رو در رو از سالار خان میپرسید:

- چرا وقتی روی هر دختری دست بذاری، نه گفتنی در کار نیست، تصمیم به ازدواج با دختری گرفتی که آوازه ی رسواییش رو صد در صد، بارها و بارها جاسوسات برات گفتن؟
اگه واسه کارگری هم این دختر رو میخواستی باز هم انقدر اسم و رسم داری که دخترهای آبرو دار دیگه رو دو دستی تقدیمت کنن.

خودش جواب خودش را خوب میدانست. در دل گفت:

- پس هیچ دلیلی نمیتونه داشته باشه الا اتحاد قبیله ای... روناهی! میشی یه زن

فراموش شده در ایل سالار خان!

غمی عجیب به دلش چنگ انداخت. چشمانش را برای لحظه ای بست و بغضش را فرو خورد. با گشودن چشمهایش زنی را دید که بین همراهان سالار خان ایستاده بود. عجیب نبود که

برای تحویل گرفتن دختری که قرار بود به ایل سالار خان به اسارت برده شود، زنی به همراه آنها بیاید.

همیشه همینطور بود وقتی رییس یک ایل از ایل دیگر دختر یا خواهری میگرفت به منزله ی تضمین شدن آرامش خاطرش از جانب حمله ی احتمالی آن ایل و همینطور داشتن حامی در برابر یاغیان بود که البته حمله ی قبایل به هم چیز بسیار نادری محسوب میشد و بیشتر اتحاد ایلها بر علیه یاغیانی بود که در کوه و کمر مترصد فرصت برای چپاول مال و اموال آنها بودند.

حسام بیگ سالار خان و افرادش را به داخل چادر دعوت کرد.

روناهی با عجله خودش را به قسمت جدا شده ی چادر انداخت و گوشش را بین رختخوابهای چیده شده ای گذاشت که آن قسمت را از چادر اصلی جدا میکردند.

حسام بیگ بعد از خوش آمد گویی و احوال پرسی و کمی در مورد اوضاع منطقه و امنیه ها و یاغیها صحبت کردن و دستور پذیرایی دادن، آمرانه به یار محمد گفت:

- خالو حسن را صدا کن!

بعد از یکربع صدای یا ا.. یا ا... گفتن عاقدی که خالو حسن نامیده میشد به گوش رسید. دقیقه ای نگذشته بود که زینب نزد روناهی آمد. شال سیاه را از زیر سربندی که از زیر گلویش گذشته بود در آورد و روی دهنش کشید:

خانم جان... جلوی دهنتونو ببندید... از حالا به بعد شوهر دارید، پس باید همیشه جلوی

دهنتون بسته باشه!

و پارچه ای با طرح چهار خانه های درشت و رنگی که چادر شب نامیده میشد و روی تازه عروسها می انداختند، به روی سر روناھی کشید.

دست روناھی را گرفت و او را با خود به قسمت اصلی چادر آورد. روناھی به علت پایین بودن سرش و چادر شب فقط جلوی قدمهایش را میدید.

ناگهان زن دیگری دستش را گرفت:

- بیا دخترم... بیا کنار سالار خان بشین!

آن زن او را با کشیدن دستش مجبور به نشستن کرد. روناھی در کنار مردی نشست که از او فقط بوی عطری را که از مردهای روسیه رفته استشمام میشد، می فهمید و تنها شلوار براقش را می دید.

**

آساره

دفتر چرمی را روی پاتختی گذاشت و به فکر فرو رفت.

در آن زمان یک دختر ایلاتی با پدر و چند برادر غیرتی و سخت گیر... با خودش گفت:

- یعنی آقاجون راست میگه که من شبیه مادرشم...

صدای زانیار را شنید:

- باز که تو بیداری دختر؟ روی تخت نشست. با خنده گفت:

- تو هم پا به پای من... تو اگه بیدار نباشی کی مچ منو بگیره؟
- من از بدبختیمه که بیدارم. دارم روی پروژہ ام کار میکنم. باید تا آخر ماه تحویلش بدم و گرنه یه ترم عقب می افتم... راستی، رفتی پیش اون مرتیکه؟
- آره امروز صبح رفتم...
- زانبار ابروهایش را در هم فرو برد:
- خب؟
- هیچی... قبول کرد که استاد راهنمام باشه!
- چطور؟
- تهدیدش کردم.
- زانبار با لحن کشدار و حاکی از تعجب گفت:
- آساره..!
- در چشمان برادرش زل زد:
- چیه؟ چطوری باید راضیش میکردم که استاد راهنمام بمونه...؟ اون از دانشکده ی ما رفته تا منو نبینه اونوقت میاد پایان نامه ی منو قبول کنه؟ و با چهره ی متفکری گفت:

- ولی یه حرفی بهم زد که واسم جالب بود. اون میگفت من هم دارم از همون موقع میکشم... خیلی دوست دارم بدونم زنش چه بلایی سرش آورده؟ تون صدایش را بچگانه کرد:

- زانیار؟

- چیه؟

- جی اف اول شهاب یادته؟ همون که گفتی همو میخواستن و پدر و مادر دختره راضی نبودن و به زور عروسش کردن ولی الان مطلقه ست...

- خب؟

- شماره ی تلفن و آدرسشو میخواوم.

زانیار نگاه پر از سوالش را به آساره خیره کرد:

اونو دیگه چکار داری...؟

- تو کاریت نباشه. فقط بگو میتونی شماره شو واسم گیر بیاری یا نه؟ زانیار کلافه گفت:

- نمیدونم. باید از هومن پرسم. اون یه قوم و خویشی دوری با راحله داره... آساره نکنه بخوای همه رو به جون هم بندازی؟ آساره با نگاه شیطنت آمیزی گفت:

- از نظر تو ایرادی داره؟

- اصلا منطقی نیست که داری خودتو درگیر یه سری مسائل میکنی که ممکنه به ضررت تموم بشه!

نمیتونم به زور مانعت بشم چون میدونم که کار خودتو میکنی ولی ازت خواهش میکنم پا تو از این ماجرا بکش بیرون...

- نمیتونم زانیار هنوز آتیش دلم خاموش نشده ولی بهت قول میدم هر جا که دلم خنک شد، دست بردارم.

زانیار لبهایش را به هم فشرد و گفت:

- که احتمالا تا همه جا رو به آتیش سوزی ندی خنک نمیشه! میدونی که اگه بابا و مامان بفهمن...

آساره هراسان به میان کلام زانیار دوید:

- تو که نمیخواهی بهشون بگی...؟

نگاه معصومانه ای به برادرش کرد که اگر زانیار برادرش نبود باور میکرد که آزار این دختر به مورچه هم نمیرسد چه برسد به اینکه فکر انتقام باشد.

زانیار نگاهی به دفتر خاطرات انداخت:

- اینا رو کی نوشته؟

- آقاجون... از عمه هاش و خاله ش و بقیه افرادی که در جریان اون حوادث زمان بودن هم کمک گرفته...

زانیار از لبه تخت آساره بلند شد و در حالیکه با مداد سرش را میخاراند به سمت اتاقش رفت و گفت:

- والا به خدا همه ی این فکر و خیالا از بیکاری سرچشمه میگیره اگه مته من باشی که یه پروژهِ ی هوش مصنوعی تو پاچه ت کرده باشن، به فکر این چیزا نمیفتمی...

خاطرات روناهی

خالو حسن خواندن خطبه ی عقد را شروع کرد.

لحظه ای را که برای هر دختری بزرگترین شادیها را به ارمغان داشت برای روناهی بغضی شده بود که بیخ گلویش را به شدت فشار میداد.

صدای خالو حسن بلند شد:

- مهریه و شیربها...

روناهی نفهمید که حسام بیگ چه گفت که صدای مرد کنار دستش را شنید:

- مهریه... سکه ی نقره و شیربها... سکه ی نقره. درست به اندازه ی همسر اولم...

لبخند تلخی بر لبان روناھی نشست نمیدانست این پیشامد را به فال نیک بگیرد یا بد... هرچه بود سالار خان با این کار مردانگی اش را به رخ حسام بیگ کشیده بود! دختر رسوا شده که مهریه و شیربها نداشت!

زمانیکه خالو حسن گفت:

- برای بار سوم میگویم عروس خانم وکیلیم...

بغض به حنجره ی روناھی هم راه یافته بود...

با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می آمد گفت:

- با اجازه ی خانن ایل حسام بیگ پدرم، و برادرانم بله...

ناگهان صدای دست و کل کشیدن بلند شد و روناھی از صدای بلند دستها زدن ها و کل کشیدن ها فهمید که افراد زیادی برای عقد او حضور یافته اند.

قطره ای اشک از گوشه ی چشمش فرو چکید. آرزوی داشتن یک مجلس شیرینی خوری (نامزدی)، حموم بآرون، یک حنابندان آبرومند که در آن خواهر گفته اش دستهایش را حنا کند، هفت شبانه روز عروسی در روستا و آرزوی رو انداز عروس با تاج نقره را باید به گور میبرد.

حتی پسر عمه اش هم دیگر راضی به عروسی با او نشده بود!

زیر لب زمزمه کرد:

- لعنت به تو خداداد...لعنت به تو ... روناهی نباشم اگه بذارم آب خوش از گلوت پایین بره...
حتی اگه یه روز به پایان عمرم مونده باشه!

بعد از عقد مجددا زینب دستش را گرفت و بدون آنکه اجازه دهند نگاهی به داماد بیندازد و یا داماد او را ببیند، او را به قسمت پشتی چادر بردند.

روناهی در گوشه ای کز کرده بود و به بخت بدش لعنت میفرستاد که ناگهان مروارید، گل اندام و زن نسبتا جوانی که همراه سالار خان به ایل آمده بود وارد شدند. بقچه ای هم در دست آهو بود که به دنبال آنها داخل آمد.

روناهی چادر شب را به کناری پرت کرده بود. بیزار بود از این عروسی و عروس شدن...
همه از چشمان نمدارش به راز و غمش پی بردند. زن به سمت روناهی آمد... جلوی او نشست.
دستش را دراز کرد:

- ماه بانو هستم... خواهر سالار خان!
روناهی لبخند محوی بر لبش نشست.

آن زن چانه ی روناهی را با انگشتانش گرفت و سرش را بالا برد و با نگاهی گرم و مهربان گفت:

- ماشاا... تعریف دختر کوچیک حسام بیگ رو زیاد شنیده بودم ولی نمیدونستم که از نظر تیپ و قیافه شبیه زنهای روس شده!

سالار خان گفته بود که از پدرم شنیده که تامارا پا برداشته و دخترش پا گذاشته!

ابروهای روناهی به علامت تعجب بالا رفت.

زن نگاهی به چشمهای گشاد شده و ابروهای بالا رفته ی روناهی انداخت:

- سال قبل هم برادرم سالار خان تو رو در عروس یی یکی از دوستاش که از ایل شماسه دیده!

روناهی با خود گفت:

- پس سالار خان منو دیده که در دیدن من قبل از ازدواج اصراری نداشته وگرنه از همچین

مردی بعیده که چشم و گوش بسته یک دختر رو حتی برای کار یا اتحاد ایل ها به عقد

در بیاره!! ولی کدوم عروسی بوده که من سالار خانو ندیدم؟

ناگهان یاد عروسی سال گذشته افتاد که در آن خداداد را برای بار اول دیده بود. پوزخندی بر

لبش نشست و در دل گفت:

- چه سرنوشتی...

زن بقچه را جلوی روناهی گذاشت و گفت:

- عروس جان... این لباسا هدیه ی سالار خان به شماسه. لباساتو عوض کن. چون قراره با این

لباسا به ایل ما بَرده بشی!

در حالیکه از جا بلند میشد رو به مروارید کرد:

- سالار خان گفته حتما دستای عروسو قبل از بردن به ایل حنا کنید! خواهر گفته ش
(ساقدوش عروس که از بچگی صمیمی ترین دوست و محرمش است) کیه؟ صداش کنید
بیاد...

**

آساره

نیم ساعتی میشد که در کافی شاپ منتظر راحله نشسته بود. روز قبل زانیار شماره همراه
راحله را به او داده و تاکید کرده بود که تنبیه شهاب در حد یک گوشمالی باشد و آساره هم
به ظاهر قول داده بود. زانیار یک برادر نمونه و همراه بود. رگ غیرتش در مورد آساره
همیشه برآمده بود...

شهاب از همکلاسیهای دانشکده اش بود که در دوره ی فوق لیسانس به جمع دوستانش
پیوسته بود. صمیمیتش با شهاب زیاد نبود ولی همیشه طبع شوخ و بذله گوی شهاب را
دوست داشت. چه فکر میکرد که از نظر شهاب همه چیز حکم مسخره بازی را دارد حتی
آبروی دیگران!...

شهاب با آساره در همین دوره های دوستانه ی زانیار آشنا شد. زمانیکه حرف خواستگاری را
پیش کشید، زانیار به آساره تذکر داد که شهاب از دختری که چند سال او را دوست داشته
است جدا شده و بهتر است آساره قبل از جواب مثبت دادن به پیشنهاد ازدواج شهاب با
خانواده ی آن دختر مشورتی داشته باشد و علت عدم رضایت آنها را در ازدواج دخترشان با
شهاب پرسد ولی خوش تیپی، زبان دختر پسندانه ی شهاب و خصلت شوخ چشم عقل و
درست اندیشی آساره را کور کرد...

غرق در افکار خود بود که متوجه شد خانمی هم سن و سال خودش با موهای بلوند شده و قیافه ای اروپایی جلوی میز ظاهر شد. زن نگاهی به آساره کرد:

- خانم آساره شایسته

آساره به پایش بلند شد و دست دراز کرد:

- خوش اومدید خانم پناهی... آساره هستم خان پناهی دستش را برای دست دادن جلو آورد:

- خوشبختم... من هم راحله هستم

هر دو پشت میز نشستند و با آمدن مسئول گرفتن سفارشات دو تا نسکافه سفارش دادند.

آساره بدون مقدمه شروع به صحبت کرد:

- نمیدونم منو میشناسید یا نه! من همسر سابق شهاب آزادی هستم.

نگاه راحله ناگهان رنگ تعجب گرفت:

- با من چیکار دارید؟

آساره بدون توجه به سوال راحله ادامه داد:

- مدتی که از هم جدا شدیم... جریاناتی پیش اومد که من بیگناه مورد اتهام یک خانم بیمار

قرار گرفتم و شهاب هم بدون پی بردن به حقیقت منو متهم کرد... هرچند که بعد به اصل

موضوع پی

برد و واسه عذرخواهی پیشم اومد ولی دیگه فایده ای نداشت... کاری که اون در حق من کرد و تهمت ناروایی که به من زد بقدری دل منو شکست که نتونستم از گنااهش بگذرم... بقدری رفتاری که شهاب با من داشت دور از انصاف و ناعادلانه بود که تحت هیچ شرایطی نمیتونم فراموشش کنم... از شما خواستم که اینجا بیاید و منو تو یه کاری کمک کنید...
 راحله ابروهای متعجبش را بالا داد:

- میخواید من چیکار کنم؟

آساره لبخندی زد و فنجان نسکافه را به لب برد:

- میخوام تو یه انتقام کوچولو کمکم کنید.

راحله کمی صدایش را بالا برد و بهت زده و کشیده گفت:

- انتقام؟

آساره خنده ای کرد:

- نه به اون دور و درازی که گفتی... یه انتقام کوچولو... هستی؟ فکر کنم تو هم باید یه خورده

حساب کوچولو با شهاب داشته باشی...درسته؟

راحله دستش را به زیر شالش برد. موهایش را به یک طرف حالت داد و با صدایی که اندوه

را در آن، بوضوح میشد فهمید گفت:

- دانش آموز پیش دانشگاهی بودم که با شهاب دوست شدم. تو راه مدرسه باهاش آشنا شدم.

خونه شون نزدیک مدرسه ی من بود. شهاب سال اول دانشکده بود. دوستیمون از یک شیطنت ساده ی من شروع شد. بعد از تموم شدن کلاس و خارج شدن از دبیرستان، گهگاهی با دوستانم زنگ در خونه ها رو میزدیم و در می رفتیم. حتما با خودت میگی دخترای به این بزرگی خجالت نمیکشیدن! به هر حال اینکار چه زشت و چه زیبا جزو تفریحمون شده بود. به مرتبه که اینکار رو کردم، شهاب پشت سرم بود و منو دید و دنبالم کرد. اونروز تنها بودم به کوچی دوم نرسیده ماتومو از پشت گرفت... وقتی قیافه ی وحشت زده ی منو دید قهقهه ای زد و گفت:

- نترس کوچولو... به نظر نمیاد که ترسو باشی... دست برد و یک کارت از لای کتابش در

آورد و پشتش چیزی نوشت و رو به من کرد:

- این شماره ی همراهه... خوشحال میشم باهام بیشر آشنا بشیم. از شیطننت خوشم اومد.

به همین راحتی با هم دوست شدیم و این من بودم که برای اولین بار بهش زنگ زدم. بیشتر از یک سال این دوستیمون ادامه پیدا کرد. دانشجوی مهندسی شیمی شدم. خواستگار زیاد داشتم.

به خاطر وضعیت مالی و اجتماعی پدرم، خواستگارام همه خوب و تحصیلکرده بودن. واسه هر کدوم یه بهونه میاوردم تا اینکه خانواده م جریانو فهمیدن. با وجود اینکه شهاب در برابر خواستگارام هیچ بود ولی پدرم گفت که بیان خواستگاری... هر روز یه بهونه ای در میاوردم تا اینکه آخرش بهم گفت "دختری که تو یه کوچی خلوت از یه پسر شماره تلفن بگیره به درد زندگی نمیخوره!" با حرفش غرورم رو نابود کرد. احساس کردم که از عاطفه و سادگی سو استفاده شده! به خاطر اینکه بیشتر از این غرورم لجن مال نشه به دوستانم گفتم که خانواده م

مخالف ازدواجمون. به اولین خواستگاری که اومد جواب بله رو دادم. پسر خوبی بود از همه نظر کامل بود ولی منه دیوونه نمیتونستم شهاب رو فراموش کنم. این بود که مدت کمی بعد از ازدواجم با فرزاد از هم جدا شدیم... واقعیتش اینه که الان خیلی پشیمونم ولی غرورم اجازه نمیده که به فرزاد زنگ بزنم و بگم پشیمونم. اون موقع که باید غرورمو نگه میداشتم، به بادش دادم حالا که باید ازش بگذرم، سفت اونو چسبیده م. از طرفی شنیده م که دنبال کاراش بوده تا واسه ادامه تحصیل بره سوئد. چند ماهی هست که ازش بی خبرم.

آساره ناگهان اسم فرزاد را در کنار کلمه ی سوئد قرار داد و کنجکاوانه پرسید:

- بینم اسم شوهرت فرزاد متین نیست؟

راحله نگاه هیجان زده ش رو به چشماهای آساره دوخت:

- چرا... میشناسیش؟ آساره خنده بر لب جواب داد:

- بابا... اون که از بچه های ترم بالایی خودمون بوده... خیلی پسر ماهیه! هفته ی پیش تو

آموزش دانشکده دیدمش. اومده بود ریز نمراتشو واسه دارالترجمه بگیره!

راحله با خوشحالی پرسید:

- هنوز نرفته؟

- نه... نرفته ... ولی اگه کاری رو که میخوام واسم انجام بدی، قول میدم دستتو توی دست

شوهر جانت بذارم تا تنها نره سوئد!

راحله بقدری ذوق زده شده بود که از جا بلند شد و بدون توجه به حضور بقیه آساره را بغل کرد و گفت:

- هرکاری بگی میکنم...

شهاب کمی دورتر از دانشکده، منتظر ایستاده بود. با رسیدن راحله، نگاه وقیحش را به او دوخت:

- چی شده که یادی از ما کردی، خانم خانما؟! شنیده بودم که ازدواج کردی و بعد از مدتی هم جدا شدی؟!

- هرچی شنیدی درسته... ولی من امروز باهات قرار نذاشتم که از زندگی خودم برات بگم. از یکی از دوستای همکلاسیت شنیدم که با خانمی به اسم نغمه امیری نامزد کردی. به احترام عشقی که در گذشته بهت داشتم واجب دیدم که تو رو از بعضی از حقایق آگاه کنم.

ابروهای شهاب به حالت تعجب بالا رفت. راحله دستش را در کیفش کرد و پاکت سر بسته ای بیرون آورد:

این تمام مدارکیه که من تونستم از نغمه امیری فراهم کنم. فکر کنم هنوز که دیر نشده بهتره بخونیشون...

در همین موقع نغمه خشمگین و عصبانی به سمت شهاب آمد.

با دیدن راحله اخم بین ابروهایش را غلیظ کرد و رو به شهاب گفت:

- این خانم کی باشن؟ شهاب لبخندی زد و گفت:

- تو مگه ساعت ۰۰ کلاست تموم نشد؟ نغمه عصبی تر جواب داد:

- اشکالی داره که الان اینجام؟ مزاحمتونم...؟

شهاب در حالیکه سعی میکرد خودش را خونسرد نشان دهد و وانمود کند که هیچ اتفاقی نیفتاده گفت:

- ایشون خانم...

راحله به میان کلام شهاب پرید.

- خداحافظ شهاب جون!

کلمه ی جون از دهن راحله مثل گلوله آتشی بود که به جان نغمه افتاد.

نغمه فریاد کشید:

- گفتم این دختره کی بود؟

شهاب بدون توجه به اینکه در خیابان است صدایش را پس سرش انداخت:

- عوض اینکه من زبونم دراز باشه، تو زبونت درازه؟ پاکت نامه ی راحله را جلوی صورت نغمه

گرفت:

- اینو که باز کردم و با هم خوندیم، متوجه میشی که اون زن کی بود!

نغمه چنگ انداخت و پاکت نامه را از شهاب گرفت. با یک حرکت آن را پاره کرد و چند ورق از لای آن پایین افتاد. فقط یکی از آنها رویش نوشته شده بود. برگه ی نوشته شده را برداشت و با نگاه کردن به کلمات روی آن هر لحظه چشمهایش از تعجب گشاد تر شد.

در آن طرف خیابان آساره و راحله داخل پثروی آساره نشسته بودند و به دعوی نغمه و شهاب و جمعیتی که دور آنها جمع شده بودند، نگاه میکردند و میخندیدند.

آساره رو به نغمه گفت:

- چی تو اون کاغذ نوشته بودی که دختره عین سپند رو آتیش شد؟ راحله در حالیکه قهقهه

میزد گفت:

- هرچی کلمه ی عشقولانه تو دنیاست!

آساره بلند بلند خندید و گفت:

- بابا تو دیگه کی هستی؟ ولی خیلی تمیز وارد عمل شدی؟ روح نغمه هم خبر نداشت که جریان امروز از روی نقشه باشه! دختر بیچاره وقتی پشت گوشی بهش گفتم که شهاب امروز با جی افش قرار داره، داشت قالب تهی میکرد...
- مرحله در حالیکه دستش را روی ولوم پخش ماشین میبرد تا صدایش را بلند کند گفت:
- شماره تلفن نغمه رو از کجا گیر آوردی؟
- آساره پایش را روی گاز گذاشت و در حالیکه از خوشحالی در پوستش نمی گنجید گفت:
- آدم وقتی داداشی مته زانیار داره که دیگه غم نداره!
- گل اندام رو به آهو گفت:
- بدو دختر... برو چادر برآت و بگو زر افشان بیاد. عجله کن!
- ماه بانو به خارج از چادر رفت و بعد از چند دقیقه بازگشت و یک کیسه ی پارچه ای به دست گل اندام داد:
- حنای اصله... بدید توی ظرفش کنن. به زنهای ایل هم بگید بیان. سالار خان تاکید کرده که مراسم در شان و در خور دختر حسام بیگ انجام بشه...
- گل اندام و مروارید در حالیکه با دست به زینب اشاره میکردن تا دنبالشان برود، ماه بانو و روناھی را تنها گذاشتند.

هرچند که روناهی این حرفها را میشنید و هر جمله ای که از قول سالار خان گفته میشد یک نمره ی مثبت برای او بود ولی دلش داغدار تر از آن بود که بخواهد ذره ای به عشق سالار خان فکر کند و یا احساس کند که سالار خان هدفی غیر از اتحاد ایلها داشته است.

حس بدبینی به دلش چنگ می انداخت و همه را به حساب خود شیرینی سالار خان در برابر پدرش میگذاشت...

ماه بانو کنار روناهی نشست. دست روناهی را در دستان گرمش گرفت و با تعجب گفت:

- چقدر یخی دختر...!

روناهی رو به خواهر شوهر ارشدش کرد و لبخندی که فقط غم را میشد از آن دید بر لب آورد. چانه اش برای لحظه ای لرزید که بر لرزشش غلبه کرد و افساری بر احساسات داغیده اش زد که مبادا غرور بر باد رفته اش بر بادرفته تر شود.

ماه بانو آهی کشید و گفت:

- برادرم ۰۱ ساله بود که به اصرار پدرم با دختر عموم نارگل که ۲ سال از اون بزرگتر بود ازدواج کرد. تو این ۰۵ سال سعی کرد که یک مرد متعهد نسبت به همسرش باشه. بقدری واسه نارگل احترام قائل بود که در ذهن همه افتاد که سالار خان عاشق همسرشه ولی من که خواهرشم میدونم سالار به خاطر غرور و اصولی که بهش پایبنده طعم عشق واقعی رو با نارگل نچشیده.

کدوم مرده ایله که راضی باشه با زنی که ۲ سال از خودش بزرگتره ازدواج کنه؟ امان از این اتحاد ایلی که دل خیلی ها رو از هم جدا کرد... سالار عاشق دختر یکی از رعیت‌های پدرم بود... بگذریم خیلی از اون موقع گذشته. اون دختر هم الان مادر ۲ تا بچه ست.

دو ساله که نارگل بیمار شده خیلی واسه دوا و درمونش خرج کرد ولی حکیم گفته که درد بی درمون گرفته... همون اصولی که بهش پایبنده بهش اجازه نداد که زن دیگه ای بگیره... چند بار بهش گفتم که باید زن دیگه ای اختیار کنه... از نارگل که امیدی نبود پسر بیاره، سالار هم که تنها پسر پدر مرحومم ه! باید آینده ی ایل معلوم بشه. این یه عیبه که رییس ایل پسر نداشته باشه! بعد از مرگش هرج و مرج میشه و مدعی زیاد میشه! داماداش هر کدوم یه جور ادعا میکنن...

روناهی نگاه پر بهتی به ماه بانو انداخت و لب زد:

- داماداش...؟ ماه بانو خنده ای کرد:

- آره... دختری سالار خان چهارده ساله ان. هردو رو به پسرای داییشون جواب دادن. برادرم نوزده ساله که بود پدر شد...

آهی کشید و ادامه داد:

- همه ی پسرای ایل زود ازدواج میکنن ولی حداقل خیر و بهره ای از جوونیشون میبرن ولی به خاطر یکی بودن برادرم از همون اول جوونی، سالار خان درگیر مشکلات ایل و رعیت ها شد... این ده سال آخر هم که پدرم به بستر بیماری افتاد و برادرم همه کاره شد!

داشتم میگفتم... آخرین باری که بهش پیشنهاد ازدواج مجدد دادم چند ماه پیش بود، بهم توپید که تا نارگل زنده ست زنی اختیار نمیکنه!

سالار مرد مغرور و یک دنده ایه! میدونم که علت ازدواج با تو از روی عشق و علاقه نیست... خودت میدونی که مرد ایل زنی رو که چشمش دنبال یکی دیگه باشه نمیخواد... نه خدا به سر شاهده که بخوام سرزنشت کنم! تو هم بچگی کردی و به حرف دل بی عقلت گوش دادی... من هم تو جوونیم کم پام نلغزیده! ولی همین سالار با وجود اینکه پنج سال از من کوچیکتره همه جا هوامو داشته! ولی اگه دختر زرنگی باشی خیلی زود میتونی خودتو تو دل سالار خان جا کنی و اختیار دارش بشی... یادت باشه مرد هرچی هم مغرور باشه ولی یه زن میتونه افسار دار غرورش بشه!

فقط کافیه که یک پسر به دنیا بیاری... اونوقت تو میشی مالک قلب و روح سالار خان... از چشماش میخونم که چقدر دوست داره یه پسر داشته باشه! زمانیکه اخبار تو رو براش آوردن چند روز به بهونه ی مسافرت از ایل رفت. گفت که میره شهر... وقتی برگشت منو خواست و گفت که فردا قاصد میفرستم ایل حسام بیگ واسه خواستگاری از دختر کوچیکش، تو هم خواهر آماده باش.

هم از شنیدن این خبر خوشحال شدم و هم ناراحت... خوشحالیم واسه این بود که تصمیم گرفته زن دیگه ای اختیار کنه و ناراحتیم هم به خاطر اینکه چرا از بین این همه دختر تو رو انتخاب کرده... روناهی جان به دل نگیر... در هر صورت تو زن برادر مایی و احترام تو بر ما واجبه... ولی خودت خوب میفهمی که چی میگم. وقتی علتشو ازش پرسیدم فقط گفت که "به خودم مربوطه... " همین... الان هم که میبینی اومدیم اینجا. پاشو تا خواهر گفته ت نیومده لباسو عوض کن. خودم کمکت میکنم تا سر تو ببندی...

همین یک جمله کافی بود که غم عالم در دل و جان دختر بینوای گیسو بریده نفوذ کند...
اگر موهایش را میدید شک نداشت که به رسوایی اش افزوده میشد و کافی بود که نزد
دیگر خواهر شوهرها و زنهای ایلش از دهانش در رود که موهای روناھی را بریده اند.

**

آساره

زانبار با اخمهایی که در هم کشیده بود به داخل اتاق آمد. آساره سرخوش و خوشحال
مشغول خواندن مقاله ای بود که به پایان نامه اش مربوط میشد.

زانبار جلوی میز تحریر آساره ایستاد و با لحن تندی گفت:

مگه قرار نبود که خیلی گردو خاک نکنی؟

- آساره بدون سر برداشتن از روی مقاله با خونسردی تمام جواب داد:

- گرد و خاکی نبود... گرد و خاک رو خوابوندم!

زانبار خشمگین چانه ی آساره را گرفت و سرش را بلا آورد:

- نغمه درخواست طلاق داده، اونوقت تو میگی گردو خاک خوابوندی...؟ شهاب راحله رو دیده

که سوار ماشین تو شده! امروز کارد میزدی خونش در نمیومد... پای منو به کمیته انضباطی

نکشه خیلیه!

آساره با عصبانیت دست زانبار را پس زد:

- بکش کنار دستتو... فکر کنم دوست سابقت از خواهرت واست مهمتره؟
- کی از اهمیت اون حرف زد...
- آساره پابرنه به میان کلامش پرید و با صدای بلندی گفت:
- تو...! فکر کنم از اینکه زن جدید دوستت تقاضای طلاق کرده خیلی ناراحت تری تا بلایی که سر من آورد؟
- زانیار دو دستش را به لبه ی میز زد و با صدای آرامی گفت:
- شاید اولش برات ناراحت بودم ولی الان خوشحالم که خیلی زود به هویت این آدم پی بردی...
- حالا هم کار از کار گذشته! دور این بیچاره رو خط بکش! شاید خدا واسه ی تو شرایط بهتری در نظر گرفته... از اول هم من با جواب دادن سریع تو به شهاب موافق نبودم. گوش نکردی این شد آخر و عاقبت کار... از این هم جلوتر بری یه وقت دیدی شهاب کله شق سرو کله ش تو کمیته انضباطی دانشکده تون پیدا شد. بیا و دیگه دست بردار...
- آساره در حالیکه از جایش بلند شد و به سمت کتابخانه میرفت تا مقاله را لای زونکن مقاله هایش بگذارد گفت:
- دیگه باهاش کاری ندارم...
- زانیار به سمتش رفت و دستش را روی شانه ی آساره گذاشت:

وقتی میگی کاری ندارم تنم میلرزه چون از روی تجربه م میدونم که نقشه های دیگه ای تو سر داری!

آساره لبخند بی تفاوتی زد و گفت:

- خب؟

زانبار جدی پرسید:

- نقشه ی بعدیت چیه؟

آساره نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

- خیره! میخوام اول دست راحله رو بذارم تو دست فرزاد که البته رو کمک تو خیلی، خیلی

حساب میکنم و بعد هم برم سراغ دکتر یاوری!

زانبار در حالیکه از اتاق بیرون میرفت به سمت آساره چرخید:

- من که همیشه یه پای شلوغ کاریات هستم ولی امیدوارم که این دفعه مئه دفعه های قبل

کاسه و کوزه ها روی سر من نشکنه! واسه یاوری چی تصمیمی گرفتی؟ آساره با سرعت

شونه هاشو بالا داد و رها کرد:

- هنوز هیچ تصمیمی نگرفتم. فعلا پایان نامه مو باهاش شروع میکنم تا ببینم چی میشه؟

- چطور قبول کرد که استاد راهنمات بمونه؟ آساره با خونسردی کامل و لج درآری گفت:

- تهدیدش کردم!

ابروهای زانیار به علامت تعجب به بالا کشیده شدند:

- تهدیدیش کردی؟

- آره...! گفتم اگه قبول نکنه به همه جریانی رو که واسم اتفاق افتاده میگم زانیار کلافه دستش

را داخل موهایش برد:

آساره...! آساره...! گاهی فکر میکنم که اصلا واسه تصمیمایی که میگیری فکر نمیکنی! خیلی مرد که همونجا از اتاقش پرتت نکرد بیرون...

آساره در حالیکه شاکی شده بود، کمی صدایش را بلند کرد:

- چرا باید پرتم کنه؟ چون به خاطر لجبازی اون با زنش مورد اتهام زن مریضش قرار گرفتم و

یه مهر طلاق تو شناسنامه م خورد؟ اگه هم اون پایان نامه مو قبول کنه، شک نکن به خاطر

عذاب وجدانش بوده نه اینکه از حرف من ترسیده باشه! وقتی فهمید طلاق گرفتم، از تعجب

خشکش زد.

ناراحتی رو تو عمق چشماش دیدم. من یاوری رو میشناسم. کله شق تر و مغرور تر از

این حرفاست که از تهدید یه دختر ۴۲ ساله بترسه!

خاطرات روناھی

ماه بانو از جایش بلند شد و به سمت بقچه ی لباس که در گوشه ای افتاده بود رفت.

در همین موقع زر افشان به همراه آهو وارد اتاق شد و خودش را در بغل روناھی انداخت و شروع کرد به گریه کردن:

- مگه من مرده بودم که تو رو ده روزه انداختن به انباری؟ چقدر التماس صنوبر رو کردم که بذاره بینمت! ولی خیر ندیده نداشت و بهونه گرفت حسام بیگ اگه بفهمه شاکی میشه! من که میدونستم از بدجنسیشه... آخه دختر، مگه آدم قحطی بود که افتادی دنبال...

حرف زر افشان که به اینجا رسید، روناھی یک نیشگون محکم از کناره ی رانش گرفت که آخ دخترک بلند شد. سر را برای اعتراض بلند کرد که ماه بانو را کمی آنطرف تر از روناھی در حالیکه لبخند بر لب ایستاده بود، دید. از جا بلند شد و اشکهایش را با گوشه ی شالش گرفت و لبخند گله گشادی زد و گفت:

- سلام باجی ... ببخشید ندیدم اینجا...

ماه بانو لبخندی به زرافشان حامله زد و به سمتش آمد و سرش را با دستش گرفت و بوسه ای بر پیشانی خواهر گفته ی روناھی زد:

سلام به روی ماهت... میخوام دستای زن داداشمو جوری نقش و نگار ببندی که تا حالا

کسی ندیده باشه! رو وجود این روس زاده خیلی حساب باز کردم...

روناهی رو به ماه بانو گفت:

- زرافشان در لباس پوشیدن هم کمکم میکنه... شما برید پیش مهمونا!

ماه بانو خنده ای کرد و گفت:

- دختر زرنگی هستی خوب منو از سرت باز کردی که نتونم تنتو بینم...

و بعد با لبخند و با حالت شوخی ادامه داد:

- دختر جان... حموم برون که نداشتی! پس کجا باید زن برادرمو بینم تا عیب و ایرادی

نداشته باشه!

زر افشان به میان کلامش پرید:

- این واسه وقتی که عقد نکردن نه الان که روناهی زن سالار خان شده... یعنی ممکن بود

پسش بفرستید؟

آهو جیغ کوتاهی از تعجب کشید که همه سرشان را به سویش برگرداندند.

ماه بانو در حالیکه مثلا از اتاق بیرون میرفت رو به زر افشان کرد:

- روناهی روی سر ما جا داره! حتما بی عیب و نقص بوده که سالار خان اونو واسه ی خودش

در نظر گرفته... شوخی کردم دخترجان! خواهر گفته که تو باشی معلومه که این دختر

بیچاره باید بی عقلی کنه!

ماه بانو که از اتاق بیرون رفت روناهی آهی از ته دل کشید:

- ظاهرا زن خوبیه ولی دو تا ازم تعریف کرد و یکی کوبید تو سرم... خدا آخر عاقبت منو با ۵ تا خواهر سالار خان بخیر کنه! حالا زن مریضش به کنار... خدا رو شکر که دخترش رفتنی ان!

زر افشان در حالیکه بقچه ی لباس را باز میکرد گفت:

- شنیدم همه ی خواهراش به ایل های دور عروس شدن فقط ماه بانو که شوهرش مَرده در ایله!

روناهی با صدای متعجبی پرسید:

- شوهرش مرده؟

- آره به دست یاغیا دو سال قبل کشته شده... پسرش رو هم کشتن. خودش مونده و دو تا دخترش!

روناهی مجددا آهی از سر ناامیدی کشید:

- این از من هم بدبخت تره...!

زر افشان به روناهی کمک کرد تا لباسهایش را در آورد چشمش به موهای بریده و نامنظم روناهی که یک وجب زیر گوشش بود، افتاد. آهی از نهادش در آمد:

- دستش بشکنه هرکی این کار رو کرده!

اشک از چشمان روناھی فوران کرد و خودش را در آغوش زر افشان انداخت:

- می بینی خواهر که چی به روزم آوردن؟! حالا چطور باید جلوی شوهر و خونواده ی شوهر سر بلند کنم؟

زر افشان به آهو که با چشمان گرد شده و دهان نیم باز به گیسوهای بریده شده ی روناھی نگاه میکرد رو کرد:

- ذلیل مرده... تو چرا اینجا وایستادی؟ روناھی شل و وارفته گفت:

- کاریش نداشته باش ... اونم قراره با من بیاد ایل سالار خان!

زر افشان اخم غلیظی بین ابروهایش انداخت و گفت:

- برو از زینب یک قیچی بگیر... وای به حالت چیزی رو که دیدی به کسی بگی که خودم زبونتو میبرم...

آهو ناگهان دستش به روی دهانش رفت و از اتاق بیرون زد.

روناهی که از حمایت خواهر گفته اش و تهدیدی که میدانست هیچوقت صورت نمیگیرد
خنده اش گرفته بود گفت:

- دل بیچاره از ترس ترکید...

زرافشان در حالیکه لباسهای هدیه ی سالار خان را انداز و ورنانداز میکرد گفت:

- آهو رو من میشناسم. دختر خواه رر هووی زن عمومه... دهنش چاک و بست نداره!

حواست پی اش باشه!

روناهی سری به علامت باشه تکان داد و چشمش خیره ی شکم شش ماهه ی زرافشان شد:

- از بآرات راضی هستی؟ زرافشان آهی کشید:

- مگه رضایت ما مهمه! از صبح که بیدار میشم ازدوختن شیر گوسفند و چرخ کردن شیر و

درست کردن کره، پنیر و ماست گرفته تا غذا و رخت شویی ... شب هم که خسته و کوفته

باید در خدمت بآرات باشم که از پیش گوسفندا میادا! دیگه وقت نمیشه به رضایت و عدم

رضایت فکر کنم... ولی خدا رو شکر! همینکه مرد سر به راهیه جای شکرش باقیه...

در حالیکه چشمهایش از دیدن پولهای نصب شده روی کت لباس فرستاده شده در حال

گشاد شدن بود گفت:

- هی دختر... همش سکه های قدیمه! نگیناشم اصله! تاج و رو انداز قرمز هم داری... شال ها همه اصل ترکمنه... حتما از روسیه خریده شده! ترمه اش ابریشمه! میدونی این لباسا چقدر گرونه...

روناهی در حالیکه لباسها را با دستش بالا و پایین میکرد گفت:

- کاش یه کم دلم هم خوش بود...

آهو قیچی به دست وارد شد.

زرافشان به سرعت از جایش بلند شد و قیچی را گرفت. دست برد پشت سر روناهی و سر موهایش را مرتب کرد:

- تا جایی که میتونی سعی کن کسی موها تو تا چند ماه نبینه تا کمی بلند بشه... به سالار خان

هم نگو بریدن، بگو سر موهام دوشاخه شده بود مجبور بودم کوتاه کنم! نگفتی کدوم

دست شکسته ای اینکارو کرده؟ روناهی زیر لب نالید:

- یار محمد خیر ندیده!

- غصه نخور عزیز جان... خیلی زود از دستشون راحت میشی! همه تو ایل میدونن که صنوبر

و برادرش چشم دیدن عزیز کرده ی حسام بیگ رو ندارن... پاشو لباسو تنت کن که باید

هرچه زودتر دستاتو حنا ببندم!

روناهی لباس فاخری رو که سالار خان برایش فرستاده بود به تنش کرد و زرافشان شالها را به سرش بست. در همین موقع زینب به نزدشان آمد و گفت:

- مردا از چادر بیرون رفتن و زن ها منتظرن تا مراسم حنا بندان راه بندازن...

روناهی خنده ی تلخی کرد و گفت:

- کی دیده که حنابندون روز عروسی باشه؟ زینب ضربه ای به پایش زد:

- ناشکری نکن دختر! میتونست همینطور بآرت داره بیره تو ایلش... مهم اینه که دست حنا

کرده داری میری خونه ی شوهر!

زنها دوره نشسته بودن و نوازنده ها بیرون از چادر میزدند و مردها میرقصیدند... زرافشان

کاسه ی حنا را که در یک لگن مسی ریخته شده بود از دست مروارید گرفت و گفت:

- پارچ آب رو بیارید.

خودش هم جلوی پای روناهی نشست.

با صدای یا... یا... همه خود را کناری کشیدند... داماد به همراه یک مرد و برادرهای روناهی

وارد شد.

چشم روناهی از زیر چادر شب به اندام داماد کشیده شد. او هم کت بلند دامادی پوشیده بود

و سرش را هم با شال قرمز بسته بودند. نگاه غمدارش در نگاه نافذ و پر غرور سالار خان

قفل شد.

آساره

آساره برگه های جمع آوری شده اطلاعات مربوط به داده های پایان نامه اش را دومرتبه چک کرد و با گامهایی استوار به سمت اتاق استاد یاوری راه افتاد. از لحظه ای که شنیده بود نغمه در حال جدا شدن از شهاب است هراز گاهی خوشی وصف ناپذیری زیر پوستش میدوید. شیرینی این انتقام را مدیون راحله بود. دختر بینوا هم زخم خورده ی شهاب بود. در تمام این مدت از اینکه توانسته بود از شهاب انتقام بگیرد ذره ای دچار عذاب وجدان نشده بود!

روز قبل راحله به او گفته بود که شهاب را در حوالی خانه ی قبلی پدرش که سال گذشته فروخته بودند دیده است ولی با سرعت راه خود را تغییر داده است که شهاب متوجه حضورش نشود...

آساره از صبح در حال نقشه کشی برای فراهم کردن موقعیتی بود که فرزاد متین راحله را ببیند.

خوب میدانست اگر فرزاد هنوز ذره ای علاقه به راحله داشته باشد راههای وجود دارد که به نتیجه ی دلخواهش که همان آشتی آن دو بود برسد.

به در اتاق یاشار که رسید متوجه شد که یاشار با لحن تندی در حال مکالمه است. خود را کاملا نزدیک اتاق کرد.

دانشجوها سر کلاس بودند و کسی در راهروی دانشگاه نبود. صدای یاشار به راحتی شنیده میشد.

از لحن تند و نوع صحبتش مشخص بود که کاملا کلافه است:

- ببینید آقای صدری من تا حالا در برابر تمام رفتارهای غیر منطقی الهام کوتاه اومدم... از زمانیکه احساس کردم حساسیت هاش بی مورد و شدید شده با یکی از دوستان روانشناسم صحبت کردم و اون معتقد بود که باید الهام تحت نظر یک روانشناس قرار بگیره و درمان بشه ولی متاسفانه دختر شما نه تنها قبول نکرد که حساسیت هاش بیمارگونه ست بلکه منو متهم کرد به اینکه دارم انگ روانی بهش میندم. با شما هم مشورت کردم ولی از جانب شما هم حمایتی ندیدم.

با وجود اینکه بی دلیل چند ماهه قهر کرده و از تهران اومده اصفهان، باز هم چشمامو رو کاراش بستم و چند بار باهاش تماس گرفتم که برگرده سر خونه زندگیش ولی قبول نکرد. شما هم هیچ قدمی واسه تغییر رفتار و رویه اش برنداشتید. یاشار بین صحبت‌هایش ساکت میشد و این نشانگر این بود که در حال مکالمه با تلفن است. دکتر یاوری میگفت:

- ببینید آقای صدری تاسف شما دردی از زندگی من دوا نمیکنه... شما باید دخترتونو راضی میکردید که دست از لجبازیهاش برداره و برگرده تهران

-

- شما که حریفش نشید، من جای خود دارم! به هر حال زنگ زدم که بهتون بگم چند هفته قبل واسم یه احضاریه اومد مبنی بر اینکه الهام مهریه شو گذاشته اجرا؟

-

- یعنی شما خبر ندارید؟ مگه میشه همچین چیزی؟

-

- با شما زندگی نمیکنه؟ چند وقته؟

-

- پس همه ی حرفای دوستم رو که مامور کردم الهامو زیر نظر بگیره درسته؟ هیچ میدونید

الان کجاست و با کی زندگی میکنه؟ اصلا از دخترتون خبر دارید؟

-

- این که نشد حرف که محل کار و زندگیشو نمیدونیم و خطشو عوض کرده!! به هر حال با

توجه به این شرایط من هم مجبورم از راه قانونی وارد بشم. تا حالا از شما بدی ندیدم واسه

همینه که به عنوان بزرگتر بهتون زنگ زدم تا جریان رو سربسته براتون بگم. من فردا عازم

اصفهانم و میخوام صحت حرفهای اون آقا رو با چشمای خودم ببینم. روز خوش آقای

صدری...

آساره با شنیدن این حرفها لبانش را گزید و با خودش گفت:

- یعنی چی شده؟

از اینکه تصمیم گرفته بود از این مرد انتقام بگیرد، از خودش شرمنده شد ولی خیلی زود بر احساساتش غلبه کرد و ادامه داد:

- اگه اون روز سر یه لجبازی بچگونه پافشاری نمیکرد الان نه من دچار رسوایی شده بودم که هر روز اره و اوره و شمسی کوره که سال به سال منو به یاد نمی آوردن، بهم زنگ بزنن و بگن زنگ زدیم حالتو پیرسیم آساره جون... راستی یه حرفی شنیدیم انشا... که شایعه باشه! تو از شهاب جدا شدی؟

دستش را بالا آورد و چند ضربه به در اتاق زد

صدای خسته ی یاشار به گوش رسید:

- بفرماید تو

در را به آهستگی باز کرد. چشمش به یاشار افتاد که پشت به در و روبروی پنجره ایستاده بود و انگشتهایش را از بین موهایش رد میکرد.

با صدای بلند و خیلی استوار گفت:

- سلام استاد

وقتی یاشار رو گرداند و چشم آساره به ته ریش دکتر یآوری و چشمهای قرمز و پف کرده اش که نشان دهنده ی کم خوابی اش بود افتاد ته دلش لرزید. دلش برای این مرد سوخت و با خودش گفت:

- یک تصمیم احمقانه بین آدمو تا کجاها دنبال خودش میکشونه!!

یاشار به سمت میزش رفت و به آهستگی گفت:

- بفرمایید بشینید خانم شایسته

آساره که کوبنده وارد اتاق شده بود به آرامی به سمت صندلی رفت و روی آن نشست.

لحظه ای به سکوت گذشت.

یاشار دست برد و گوشی تلفن را برداشت:

- لطفا دو تا چای بیارید...یکیش پررنگ تر باشه!

گوشی رو که گذاشت رو به آساره کرد:

- هیچ فکر نمیکردم یه لجبازی احمقانه کارمو به اینجا بکشه! دیگه دنبال مقصر نمیگردم ...

فقط میخوام گند زده شده یه جورایی جمع و جور بشه!

ناگهان صدایش را بالا برد:

- بعد از اینکه پایان نامه تون تموم شد نمیخوام حتی اسمتونو بشنوم چه برسه به اینکه

بینمتون... فهمیدید؟ قبول پایان نامه تون رو به حساب ترسم از تهدیدتون نذارید... بیشتر از

این ها داره سرم میاد که تهدید شما پیش اون هیچه! اگه عذاب وجدانم بابت بهم خوردن

زندگیتون نبود، شک نکنید که از شما به خاطر تهدیدتون به حراست دانشکده تون شکایت

میکردم!

خاطرات روناهی

سالار خان نگاه پر غرورش را از روناهی گرفت و در کنارش نشست.

دخترک ته دلش لرزید از اینهمه جبروت و اقتداری که به رخس کشیده شده بود.

صدای مردانه و آهسته ی سالار خان در گوشش پیچید:

- دوست داشتم مراسمی بگیرم که در ش آن دختر حسام بیگ باشه ولی اگر دست، دست می کردم تا مقدمات عروسی فراهم بشه، بعید نبود پدرت تو را به آکو خان عروس میکرد. برادرات خیلی در تکاپو بودن که زودتر تو رو از سرشون باز کنن. تحت هر شرایطی لیاقت دختر نیمه روس حسام بیگ خیلی بیشتر از آکو خان سه زنه ی مسنه.

برای چندمین بار چشمان روناهی پر از اشک شد. یعنی خطای دل دادنش تا این حد بزرگ و نا بخشودنی بود که برادرهایش مانند یک لکه ی ننگ او را فرض میکردند و میخواستند برای پاک کردنش او را به آکو خان پیشکش کنند؟

با وارد شدن عاشقچیهای (نوازندگان) سرنا (سرنا) و دُلُّهَل، آهو پارچ مسی پر از آب را داخل چادر آورد و آهسته آب را روی دست زرافشانکه داخل ظرف حنا بود میرخت.

صدای آرام سالار خان دوبرتبه به گوشش رسید:

- هدایای داماد هم تهیه شده که در ایل بهت داده میشه! نمیتونستم واسه آوردن هدایا یک قشون دنبال خودم را بندازم... حالا دستتو مشت کن!

مطابق رسم کرمانجها رونهی دست خودرا مشت کرد تا از طرف خانواده ی داماد هدیه ای به او داده شود تا مشت خود را برای حنا گذاشتن باز نماید.
ماه بانو جلو آمد و مشت دست رونهی را باز کرد و چیزی در آن گذاشت:

- مبارکت باشه عروس جان...

چشم رونهی به شمش طلای پر از نقش و نگاری افتاد که به یک زنجیر کلفت طلا وصل بود.

شاید تنها چیزی بود که از صبح باعث شد لبخند محو شادی بر لبانش بنشیند. هرچند حنا بندان باید شب گذشته انجام میشد ولی سالار خان با تاکید در به جا آوردن رسم و رسومها، دادن هدیه ی گران قیمت و گفتن این جمله که دختر نیمه روس حسام بیک لیاقتش خیلی بیشتر از آکو خان است توانست ذره ای هرچند اندک طعم تلخ غم را از دل عروسش بشوید.

رونهی پشت دست خود را بر روی سر خود قرار داد. شوهر خاله ی صنوبر که از بزرگان فامیل بود کف دستش مقداری آرد ریخت و رونهی آرد را داخل ظرفی که جلوی پایش قرار داشت خالی کرد و این عمل جهت افزایش رزق و روزی سه مرتبه تکرار شد. سپس همین عمل را سه مرتبه با نمک به جهت قداست آن تکرار کرد و بعد نوبت به حنا بندان رسید. زرافشان مقداری حنا کف دست رونهی قرار داد و او کف دستش را روی سرش گرفت و به جهت اینکه اولین فرزندش پسر باشد، پسر بچه ای این حنا را از کف دست عروس بر داشت و به موهای جلوی سرش مالید و این عمل سه مرتبه تکرار شد. پس از آن سالار خان مقداری حنا کف دست

روناهی گذاشت و به دنبال آن زرافشان مشغول نقش و نگار دادن حناها در کف دست روناهی شد. در همین موقع جوانی کم سن و سالتر از سالار خان که مانند او عبای قرمز نقش و نگار دار به تن داشت و سرش را با شال قرمز بسته بود، وارد چادر شد. به محض اینکه به کنار سالار خان رسید گفت:

- ببخشید سالار خان... کارها کمی کُند پیش میرفت!

سالار خان لبخندی بر لب نشانده و با دست به پشت آن مرد که برادر گفته یا همان ساقدوش داماد بود زد و گفت:

- ایرادی نداره احمد... همه چی مرتبه؟

آن مرد به نشانه ی بله سر خود را تکان داد و مشغول حنا کردن دستهای سالار خان شد.

بعد از اتمام حنابندی سینی حنا را باید کودکی بین مهمانها میچرخاند و آنها همه در داخل سینی هدیه که معمولا پول بود، می انداختند که سالار خان اعلام کرد:

- با اجازه ی حسام بیگ... از مهمونا خواهش میکنم که داخل سینی هدیه نندازید... فقط حنا را به رسم شگون بردارید.

سالار خان چنان با اقتدار وارد میدان شده بود که دهن همه را بسته بود انگار نه انگار که روناهی همان دختر رسوا شده ی ایل است و اینها همه نکات مثبتی بود که نه از چشم حسام بیگ دور میماند و نه از چشم روناهی...

نهار طبق رسم و رسومها آبگوشت با گوشت بره ی تازه بود.

بعد از نهار زمان بردن عروس به ایل سالار خان شد. حسام بیگ شال سفیدرنگی که داخل آن نان(جهت برکت سفره) گذاشته شده بود را دور کمر روناهی بست . رو انداز قرمز را به سر روناهی بستند و رویش را گرفتند و تاج بزرگ نقره را جلوی سرش، روی پارچه قرمز بستند. حسام بیگ دست دختر عزیز کرده اش را به دست سالار خان داد و اشکی را که در گوشه یچشمش لانه کرده بود با سر انگشتش گرفت که مبادا مردم ایل گریه بزرگتر خود را ببینند. پدر، پدر بود، بزرگزاده و کوچک زاده نداشت... سالار خان در حالیکه دست روناهی را گرفته بود به بیرون از چادر آمد. آهو هم بقچه ی لباس به بغل پشت سر روناهی راه افتاد. سالار خان روناهی را بغل کرد. از برخورد دستهای قوی و مردانه ی سالار خان، ته دل روناهی فرو ریخت و احساسی مطبوع به رگهایش جریان یافت. عروس خانم را بلند کرد و با هدایت کردن پاهایش او را بر روی اسب خودش نشاند. بقدری با سرعت وارد عمل شد که انگار پر گاهی را بلند میکرد. آنجا بود که روناهی به حرفی که مدتی قبل از دهن یار محمد شنیده بود پی برد. او میگفت:

- سالار خان از مردان قوی و غیور کرمانجه، همیشه با شکار رفتن و تمرینات کشتی با پهلوانان ایلش قدرت و مهارت رزمیش رو افزایش میده.

سالار خان رو به همراهانش کرد و آمرانه گفت:

- همگی به سمت ایل حرکت میکنیم. احمد... تو اسب پیشکش حسام بیگ رو بیار...

روناهی چیزی از پشت پارچه یکلفت روی صورتش نمیدید ولی با نشستن روی زین متوجه شد که زین اسب سالار خان بزرگتر از حالت عادی است. در حال بررسی زین با دستش از زیر

روانداز بود که ناگهان نشستن فردی را پشت سرش و به دنبال آن گرمای بدنی را با حلقه شدن دستی به دور کمرش احساس کرد. دست روناھی را عقب تر کشید و به خودش فشرد. لרزشی اندامهای روناھی را در بر گرفت:

- من هستم نترس

صدای اطمینان بخش سالار خان بود که در گوشش نواخته شد!

**

آساره

آساره نگاه پر بهت و متعجبش را به صورت دکتر یاوری دوخت. خشم و نفرت در چشمان این مرد بیداد میکرد...

بار دیگر غرورش را له شده میدید. برای اثبات چه چیزی به دنبال این مرد افتاده بود؟ آیا واقعا دکتر یاشار یاوری کسی بود که باید آساره از او انتقام میگرفت... مگر او راضی به بهم خوردن زندگی آساره بود؟ مقصر اصلی فرد روان پریشی به نام الهام و مرد نامرد و دهن بینی به نام شهاب بود... به قیمت از دست دادن غرور له شده اش چه چیزی را میخواست ثابت کند؟ از روی صندلی بلند شد. کیفش را در بغلش فشرد.

سرش را به زیر انداخت:

- من فردا میرم آموزش و درخواست میدم که استاد راهنمامو عوض کنن

صدایش پر بود از بغض و ناراحتی... اشک به روی گونه هایش جاری شد... ایندفعه نتوانست با گامهایی پر غرور و محکم از اتاق استادش بیرون رود. حرفهای یاشار برایش سنگین تمام شده بود.

فهمید که اشتباه کرده است. گوی و میدان را به خشم و انتقامی داده که نشانه اش را اشتباه رفته بود...

باید همان موقع که انتقامش را از شهاب گرفت پا پس میکشید... انتقام از یآوری چه دردی از او را دوا میکرد؟ چگونه میخواست از این مرد متشخصی که دارد تاوان لجبازیِ احمقانه اش را میدهد انتقام بگیرد؟ با اذیت کردن او در مدتی که قرار است پایان نامه اش را با او انجام دهد و یا عاشق کردن او به خودش؟ که چه بشود؟

بدون حرفی با گامهایی سست و وارفته به سمت در اتاق راه افتاد. اشکش را با سرانگشتش گرفت.

صدای موبایل دکتر یآوری بلند شد.

صدای استادش هم گرفته بود:

- الو...

.... -

ناگهان صدای یآوری تبدیل به داد شد:

- تو که گفתי همخونه ایش خانمه! اونم یه خانم نادُرست!

.... -

- مطمئنی؟

..... -

تون صدایش کاملا عصبی شده بود:

- نامزدش... کی...؟ به همکاراش...

..... -

- خودت با چشمای خودت دیدی؟

..... -

ناگهان صدای یآوری قطع شد و صدای از هم پاشیدن موبایل بر کف اتاق سکوت حاکم را شکست.

آساره دست از روی دستگیره ی در برداشت و سرش را به سمت یآوری چرخاند.

یاشار با نگاهی آتشبار و صورتی سرخ شده از زور عصبانیت به جلو خیره شده بود.

دل آساره از دیدن این صحنه از ترس فرو ریخت. یاشار پشت موبایل چه شنیده بود که تا این حد بهم ریخته بود؟

یاشار دست برد به سمت وسایل روی میزش و با یک حرکت همه ی آنها را از روی میز به طرف زمین پرت کرد. صدای شکستن قندان کریستال، زمین خوردن جا قلمی و تلفن باعث شد که آساره ناگهان دو دستش را به سمت گوشش ببرد و چشمانش را ببندد.

چشم که باز کرد یاشار را دید که دستانش را در موهایش کرده و وسط اتاق به حالت سجده افتاده است و زار میزند...

ناگهان یاشار از جا بلند شد و با دستان مشت کرده به سمت پنجره رفت... هرکسی یاشار را در آن حالت میدید میفهمید که قصد کوبیدن مشتش به شیشه را دارد.

به اندازه ی کافی سرو صدا شده بود. بعید نبود که دانشجویان به اتاق یاشار هجوم بیاورند و دیدن شرایط یاشار و حضور آساره در آنجا بطور حتم برای این دختر نتیجه ی خوبی را به دنبال نداشت. برای لحظه ای تصمیم گرفت که مانع از این فاجعه شود. با سرعت خود را به سمت یاشار رساند و جلوی پنجره ایستاد...

یاشار با دیدن آساره فریاد کشید:

- برو کنار..

آساره دستهایش را باز کرد و پنجره را پوشاند و گفت:

- خواهش میکنم خودتونو کنترل کنید. اینجا دانشگاهه...

یاشار عصبی تر به سمت دختر آمد و به لباسش چنگ انداخت و خشمگین فریاد زد:

- گفتم برو کنار

دکمه های بالای مانتوی آساره کنده شد.

تمام تلاش دختر این بود که دکتر یاوری به سمت پنجره نرود.

ناگهان چشم یاشار به لیوان آب روی میز افتاد که از خشم اولیه اش در امان مانده بود.

لیوان را برداشت تا به زمین بکوبد که دست آساره دستش را در هوا چنگ زد:

- خواهش میکنم...

لیوان از دست یاشار افتاد و صدایش در فضا انعکاس یافت. و به دنبال آن دکتر یاوری

دهان باز کرد که فریاد بزند.

آساره میفهمید که یاشار اصلا حال مساعدی ندارد. از انسانیت به دور بود که او را در این شرایط ول میکرد... شاید بهترین زمان برای گرفتن انتقام بود ولی آساره به اندازه ای ترس از خدا داشت که خدا زده را نزند...

خود را به سمت یاشار انداخت و دستش را جلوی دهن او گرفت. یاشار به مقنعه ی سرش حمله برد و آن را گرفت تا آساره را به کناری پرت کند که دوخت زیر مقنعه هم پاره شد.

صدای ضربات پیاپی به در اتاق به گوش میرسید و صدای افرادی که میگفتند:

- دکتر یاوری... دکتر یاوری... شما حالتون خوبه؟ یکی بره به رییس دانشکده بگه که بیاد

اینجا...

شرایط بسیار بدی بود. اتاق بهم ریخته، مقنعه ی پاره و دکمه های کنده شده حرفهای دیگری برای زدن داشتند تا اینکه بگویند دکتر یآوری دچار حملات عصبی شده بود و این دختر میخواسته مانع از آسیب احتمالی آن مرد به خودش شود.

شاید آن لحظه جزو مواقعی بود که آساره خود را بی یاور ترین و تنها ترین فرد روی زمین حس میکرد و امیدی جز خداوند متعال نداشت. چشم چرخاند.

چشمش به یک در افتاد که گوشه ی دیگر اتاق خودنمایی میکرد. با عجله به سمت در رفت و آن را باز کرد. در به پله های اضطراری ساختمان باز میشد. یاشار روی زمین شل و وارفته نشسته بود و سرش را میان دستهایش گرفته بود. صدایی از پشت در بگوش رسید:

- آقای دکتر... آقای دکتر...

و زمزمه هایی که میگفت:

- نکنه بهش آسیب رسونده باشن

آساره به سمت یاشار دوید... کت یاشار را گرفت و نالید:

- خواهش میکنم بلند شید... خواهش میکنم... اگه ما رو تو این اوضاع ببینن، حسابی آبرو ریزی میشه!

یاشار نگاهی به دختر جوان کرد. چشمانش خیس از اشک بود.

خروج آساره و یاشار از اتاق همزمان شد با هجوم تعدادی دانشجو، استاد و مسئولین دانشگاه به آنجا...

**

خاطرات روناھی

دست سالار خان تمام مدت روی قفسه سینه ی روناھی بود و عروسش را بخود میفشرد. روناھی از این همه نزدیکی دلش در التهاب بود. اولین باری بود که تا این حد به یک مرد نزدیک شده بود.

با برادرانش همیشه با فاصله حرف میزد ولی در حال حاضر بواسطه ی رو انداز کلفت و قرمزی که جلوی دیدگانش را گرفته بود و موقعیتش بر روی اسب مجبور بود که به سالار خان تکیه کند...

باور نمیکرد که عروس سالار خان شده است و از این به بعد باید سالار خان تنها کسی باشد که دلش را نظرش کند.

چشمانش را که باز میکرد فقط رنگ قرمز را میدید. شدیداً گرمش شده بود و احساس حالت تهوع داشت و نمیتوانست خودش را روی اسب کنترل کند.

صدای مردانه ی سالار خان در گوشش پیچید:

- خودتو بهم بچسبون و سرتو بذار رو شونه م و بخواب. هنوز خیلی راه داریم با این روانداز و

لباست اذیت میشی!

راه دیگری برای روناھی نمانده بود که او را از شر تهوع و بیتابی نجات دهد. همان کاری را کرد که همسرش به او پیشنهاد داده بود. سرش را روی شانه ی سالار خان گذاشت. احساس

آرامشی بی سابقه به دلش راه یافت. بعد از دو هفته ی پر استرس و پر از هیجان شاید اولین باری بود که احساس آرامش میکرد.

با صدای سالار خان چشمانش را باز کرد:

- پاشو بانو ... رسیدیم!

کلمه ی بانو به گوشش خوشایند آمد.

صدای دست و پایکوبی به گوش میرسید و صدای چوبهایی که به هم میخورد عالم را پر کرده بود.

خیلی راحت میشد حدس زد که در ایل سالار خان عروسی برپاست. هرچند که مراسم سلطان نمودن داماد و کُشتی چوخه برگزار نشده بود ولی با شنیدن صدای ساز و دهل و بهم خوردن چوبهای رقصنده ها لبخندی شیرین بر روی لبان روناھی نقش بست که موجب شد برای لحظه ای تلخیهای چند روزه ی اخیر را فراموش کند...

حالا موقع انجام رسم نار زدن (انار پرت کردن) بود. احمد که سوار بر اسب نژاد ترکمن روناھی بود جلو آمد و کیسه ای به سالار خان داد:

- فصل انار نبود تا از شهر سفارش بدم فقط سیب و کله قند آوردم...

سالار خان سری به علامت تشکر تکان داد و دستش را داخل کیسه کرد و سیبی بیرون آورد و رو به مهمانها گرفت که همه روبروی اسب داماد ایستاده و دستها را بالا برده بودند تا گیرنده ی سیبی باشند که سالار خان از بالای سر روناهی به سمتشان پرت میکرد... بعد از انجام مراسم نار زدن، روناهی با کمک سالار خان از اسب پیاده شد. همانطور که دستش در دستان مردانه ی سالار خان بود در کنار او در مسیری که میرفت قدم بر میداشت... با دست و کل کشیدن مهمانها به داخل چادری هدایت شد. مشخص بود که چادر نو است و تازه بر پا شده است.

هنوز اولین قدم را به داخل چادر نگذاشته بودند که روناهی پای سالار خان را به نشانه ی اینکه حرف عروس خانم همیشه پیش است، لگد کرد. شاید هر دختری غیر از روناهی بود با آن رسوایی و آبروریزی که به بار آورده بود جرات اینکار را نداشت ولی روناهی عزمش را جزم کرده بود که حقش را از دنیا بگیرد.

پایش را که روی پای سالار خان گذاشت، مرد دلاور لبخندی حاکی از رضایت برلبش نشاناند و در دل گفت:

- همچین زن غیور و مغروری بدون شک میتونه پسرای رشیدی بهم هدیه کنه! ولی سالار انقدر مرد باگذشتی هستی که چشمتو رو همه چیز بیندی؟

پس از ورود زوج به چادر رسم بر این بود که پدر داماد هدیه ای به عنوان رونمایی به عروس بدهد ولی چون پدر داماد فوت کرده بود، این وظیفه را عموی سالار خان بر عهده گرفت و یکی از زمینهای گندم واقع شده در روستای سالار خان را به روناهی هدیه کرد.

سالار خان دست برد و تاج نقره ی نصب شده روی سر عروس خانم را برداشت و بعد با آرامش کامل روانداز قرمز را از پشت سر روناهی باز کرد. رو انداز که از روی سر روناهی برداشته شد، چشمان سالار خان به دو جفت چشم آهوئی و زیبای قهوه ای افتاد که به چشمان رنگی اش خیره شده بودند! برای لحظه ای زمان ایستاد و هر دو غرق شدند در نگاههای بیگانه ی یکدیگر...

زیبایی غروب به همراه رقص مردان و زنان کرمانج همراه نوای دل انگیز سرنا و دهل در کنار رنگ بندی زیبای لباسهای آنان جلوه ی خاصی به مراسم می بخشید. رقصهایی حماسی با پرداخت شاباش (پولی که نزدیکان داماد به افراد داخل میدان رقص می دهند) به نوازندگان، خوانندگان و رقصان نشانه های شادی و نشاط مردم ایل بود. شام به تمام مردم ایل مطابق رسم چلو گوشت دادند.

بعد از اتمام عروسی، زنان ایل کل کشان به چادر عروس آمدند و در انداختن رختخواب عروس به هم کمک کردند. طبق توصیه ی سالار خان کسی حق نداشت که شب پشت چادر بایستد یا دایره و دنبک زدن راه بیندازد.

مهمانها رفته بودند و همه جا را سکوت فرا گرفته بود. روناهی متفکرانه در کنار رختخواب نشسته بود. به هر حال روناهی پذیرفته بود که سالار خان شوهر اوست و حق هر مردیست که شب عروسی همسرش را تصاحب کند.

با کنار زده شدن چادر، چشمش به قامت کشیده ی سالار خان افتاد که عبای سرخ و شال قرمز را در آورده بود و با لباسی که فقط یه مرد روسیه رفته میتوانست داشته باشد به سمت روناهی آمد.

**

آساره

هنوز به پله ی چهارم نرسیده بودند که چشم یاشار به تکان های بی وقفه ی دستگیره ی در راهروی پله های اضطراری افتاد.

آساره در حالیکه کت یاشار را میکشید و او را به سمت پایین میبرد گفت:

- کلید رو در بود... درو قفل کردم و کلیدم روش گذاشتم... تا اونا بخوان درو باز کنن ما از اینجا رفتیم...

یاشار بی حال تر و داغان تر از آن بود که جواب آساره را بدهد.

وارد محوطه ی پشت دانشکده شدند که توسط نرده های کوتاهی با بیرون دانشکده ارتباط داشت.

آساره یاشار را به سمت نرده ها کشاند و با یک حرکت از نرده ها گرفت و بالا رفت. چند نفر در خیابان نگاهشان متوجه آساره شد.

آساره عصبی گفت:

- چرا نمیاید؟ مته اینکه خیلی دوست دارید که پای هردوتامون به حراست دانشگاه کشیده بشه!

یاشار تمام توانش را جمع کرد و از نرده ها بالا رفت. وقتی به خیابان رسیدند، آساره نگاهی به دور و اطراف انداخت و گفت:

- ماشین من کوچه ی بغلی پارک شده. ماشین شما کجاست؟ یاشار بی رمق جواب داد:

- ماشین دست الهامه... با خودش برده اصفهان.

آساره لحظه ای مکث کرد:

- با این حال و روز... عیبی نداره... همینجا ایستید میرم ماشینمو میارم.

آساره جلوی از هم باز شده ی مانتویش را گرفت و دوان دوان به سمت کوچه رفت.

یاشار بی توجه به حرف آساره با گامهایی سست به سمت خیابان راه افتاد.

بعد از چند دقیقه آساره سوار بر ماشین برگشت و اثری از یاشار ندید با خودش گفت:

- حتما تاکسی گرفته و رفته...

پشت چراغ قرمز تقاطع خیابان دانشگاه با خیابان اصلی ایستاد. ناگهان با بلند شدن صدای وحشتناک ترمز ماشینی سرش به همان سمت چرخید و یاشار را دید که جلوی یک پژوی ۲۰۵ افتاده و راننده ی ماشین در حال خارج شدن از ماشین است. به سرعت ماشین را به کناری کشید و خودش را به یاشار رساند. یاشار با زانو به زمین خورده بود و سرش پایین بود. یاشار دستش را به کاپوت ماشین گرفت و به سختی بلند شد. چشمش به سمت پارگی شلوارش در ناحیه ی زانو افتاد.

راننده ی پژو که انگار دل پری داشت و دنبال کسی میگشت تا روی سرش خالی کند، عصبی فریاد کشید:

- خوابی یا مستی؟ کوری نمیینی ماشین داره میاد که خودتو میندازی تو خیابون...

آساره به سمت یاشار رفت:

- حالتون خوبه؟

و بعد رو به راننده ی ماشین کرد:

- یه کم ادب داشته باشید آقا...!

مرد پوزخندی زد و با تمسخر گفت:

- هه...هه... تو چیکاره شی که سنگشو به سینه میزنی؟ آساره صدایش را بلند کرد:

- حرف دهنتو بفهم عوضی؟

مرد به سمت آساره آمد و نگاهی به دکمه های پاره شده ی مانتو و مقنعه ی درز در رفته اش کرد.

پوزخند زشتی بر گوشه ی لبش نشانده و با لحن بی شرمانه ای گفت:

- اگه نفهمم چیکار میخوای بکنی؟

هنوز کلمه ی آخر را درست ادا نکرده بود که آساره دستش را بالا برد و تو گوش یی

جانانه ای را مهمان صورت پت و پهن مرد کرد و داد زد:

- اینکارو میکنم...!

مرد مثل دیوانه های زنجیر پاره کرده به سمت آساره حمله ور شد که با دخالت زود هنگام چند تا عابر پیاده ی مرد سر جایش نگه داشته شد!

مردم جمع شدند. مرد عربده میکشید و آساره هم با کلماتی کوبنده بر خشم آتش گرفته ی او نفت میپاشید.

یاشار که تازه متوجه ی اوضاع و احوال شد وارد عمل شد و رو به مرد داد کشید:

- مثل اینکه طلبکار هم هستی؟ هیچ میدونی تو خیابون همیشه حق با عابر پیاده ست؟ مرد مجددا پوزخندش را حواله ی یاشار کرد:

- ساعت خواب جناب غیرت!!! سه ساعته مادمازلتون داره به خاطر شما سینه چاک میده و اونوقت شما تازه هوش سرت اومده؟

بعد از آن روز پر استرس و اضطراب حرفهای رکیک آن مرد غیر قابل تحمل بود. یاشار خشمگین شد و به سمت مرد که توسط چند نفر مهار شده بود حمله کرد و یقه ی لباسش را گرفت:

- چه غلط اضافی ای کردی؟

در همین موقع پلیس وارد عمل شد و با مقصر شناختن راننده و ایجاد اختلال در نظم عمومی حکم بردن ماشینش را به پارکینگ داد.

آساره رو به یاشار کرد:

- بریم تا بیشتر از این جنجال درست نشده...

یاشار مجددا نگاهش به شلوار پاره شده اش افتاد... آنقدر به تیپ و لباسش اهمیت میداد که با شلوار پاره در خیابان نگرده...

آساره با تحکم گفت:

بریم دیگه... چرا وایستادید؟

هر دو به سمت ماشین آساره راه افتادند. آساره متوجه شد که یاشار موقع راه رفتن کمی میلنگد و صورتش در هم میپیچد... واضح بود که شدت برخورد زانویش به زمین آنقدر شدید بوده است که شلوارش را پاره کند.

بدون توجه به یاشار سوار ماشین شد. در جلوی ماشین را باز کرد و یاشار جلو نشست. آساره بدون اینکه از یاشار کسب تکلیف کند به سمت بیمارستان راه افتاد.

**

خاطرات روناھی

نگاهش از روی شلوار سالار خان به سمت پیراهن و در نهایت به چشمهای نافذش ختم شد. او عروس سالار خان بود و امشب اولین شب زندگی او در ایل این مرد غیور بود.

سالار خان پوزخندی زد:

- فکر نمیکنم توقع داشته باشی که شب اول عروسیت مته بقیه ی دخترهای ایل باشه؟

چشمان روناھی با شنیدن این حرف از دهان سالار خان گرد شد و نگاهش به لبهای شوهرش خشک شد!

سالار خان در حالیکه دستهایش را به پشتش قلاب کرده بود و طول و عرض چادر را قدم میزد، پوزخند زشتی بر لبانش نشانده:

- اینکه پا جلو گذاشتم و تو رو از پدرت خواستگاری کردم چند دلیل داشت: اولاً... اتحاد با ایل

حسام بیگ قدرت رزمی و توانایی های ایل منو زیاد میکنه! حسام بیگ کم کسی نیست...

تمام ایل های کرمانج در آرزوی اتحاد با اون هستن. دوما... تحت هر شرایطی دختر حسام

بیگ برای اون کفتار پیر... آکو خان رو میگم... حیف بود. انصاف نبود که به خاطر نفهمی یه

دختر بچه و بی لیاقتی یه رعیت دختر حسام بیگ رو دو دستی به آکو خان هدیه کنن... اونم

عزیز کرده ی حسام بیگ رو.

.. نفسی گرفت و ادامه داد:

- تو در اینجا هرچقدر هم بهت سخت بگذره مطمئن باش آسایشت خیلی بیشتر از ایل آکو

خانه که دَلم پیری به اسم اتحاد ایل ها دنبال تصاحب دخترای روسای ایل های دیگه ست و

به این اسم به هوسرونیش میرسه! پس بدون که در حقت لطف بزرگی کردم و تا آخر

عمرت مدیون منی...

تو در اینجا به عنوان همسر من زندگی میکنی ولی هیچ کسی نباید از روابط بین من و تو بویی

بیره... حتی ماه بانو که مته مادرم به من نزدیکه! هنوز اونقدر بی غیرت نشدم که شبم رو با

دختری که هنوز جریان رسوایش از ذهن ها نیفتاده بگذروم... به عروسی و مجلسی که گرفتم نگاه نکن.

این جزو سیاست منه! اگه غیر از این بود من نمیتونستم اعتماد حسام بیگ رو جلب کنم... بهت گفتم تحت هر شرایطی احترام عزیز کرده ی حسام بیگ به خاطر اون مرد بزرگ باید حفظ میشد!

برادرات در حقت نامردی کردن که تو رو به آکو خان پیشنهاد دادن... تو اینجا از تمام حقوق و مزایای همسر سالار خان بهره مند میشی ولی از من نخواه که غیرت ایلیاتیمو زیر پام بذارم. تو امشب توی همین چادر میخوابی. دستور دادم که هیچکس مزاحمت نشه! همه ی زنها مرخص شدن... من هم با احمد هماهنگ کردم که شب رو توی کوه بگذروم. اگه کاری داری همین الان تا زمانیکه من هستم برو و انجام بده که حق بیرون اومدن از اینجا رو تا وقتی که من سراغت نیومدم نداری...

حدس روناھی درست بود... او گروگان آورده شده بود... یک اسیر و زندانی ... ارزشش به اندازه ی یک قرارداد صلح و اتحاد بود نه به عنوان یک همسر و مادر آینده ی فرزندان سالار خان.

بغض به گلویش چنگ انداخت و راه نفسش را برید و چانه اش شروع به لرزش کرد...

زیر لب با صدایی گرفته گفت:

- کاری ندارم...

سالار خان به سمت ته چادر رفت. بندهای گوشه ی چادر را از هم باز کرد و از چادر خارج شد.

قبل از خروج رو به روناھی گفت:

- من که رفتم بندها رو غیر از یکی ببند.

روناھی چشمش کشیده شد به مسیر خروج سالار خان. همان کرد که امر شده بود. کت پولش را در آورد و ساعتها سر در گریبان با سر بسته شده با شالهای عروسی در کنار رختخواب عروسی اش نشست و گریه کرد. با صدای خروس چشم باز کرد. وقت نماز بود. شاید در آن لحظه تنها کسی که میتوانست او را آرام کند و به دل درد مند و غمدارش برسد خدایش بود... از جا بلند شد و به سمت در چادر رفت.

صدایی مردانه و قدرتمند گفت:

مگه نگفتم از چادر بیرون نرو؟

سر چرخاند.

چشمان پف کرده ی سالار خان که حاکی از بیخوابی شبانه بود به چشمهای اشک آلود، قرمز و متورم روناھی افتاد. دلش برای دخترک بینوا سوخت. تون صدایش را آرامتر کرد:

- کجا میری؟

روناهی با صدایی دورگه و خش دار گفت:

- میرم وضو بگیرم.

سالار خان از قسمت پشتی چادر مجددا خارج شد. حالا روناهی میفهمید که چرا به او گفته شد که همه ی بندها را غیر از یکی ببندد. سالار خان برای رد هر گونه شک و شبهه ای میخواست که صبح زود به چادر عروس برگردد.

خان ایل با یک ظرف آب برگشت. رو به روناهی قسمت باز شده ی ته چادر را نشان داد:

- از اینجا خارج شو و با این آب وضو بگیر.

روناهی اولین نمازش را در خانه ی شوهر خواند. دلش پر از غم بود ولی حضور سالار خانی که در گوشه ی چادر روی رختخواب نشسته بود و تمام حرکات روناهی را زیر نظر داشت، مانع از شکسته شدن بغضش میشد. سلام نداده اشک ها بر روی گونه هایش جاری شد و سالار خان بادیدن حال نابسامان دخترک از جا بلند و از چادر خارج شد...

**

آساره

به در بیمارستان که رسید رو به یاشار که قیافه اش را از درد بهم پیچیده بود کرد:

- پیاده شید بریم اورژانس یه پزشک زانوتون رو معاینه کنه!

درد بقدری شدید بود که یاشار آساره را به سوال و جواب نکشاند.

به محض ورود به بخش اورژانس و نشستن روی صندلی انتظار، آساره با زانیار تماس گرفت:
الو زانیار

- ...

- با یاوری اومدم بیمارستان... تصادف کرده!

- ...

- جریانش طولانیه. بعدا میگم... تو میتونی بیای اینجا؟ ممکنه پاش نیاز به گچ پیدا کنه!

نمیخوام باهاش تنها باشم...

- ...

- دل رحم نشدم... درسته که بی تقصیر نیست ولی مقصر صد در صد هم نیست... حالا میای یا

نه؟

- ...

- اومدی یه مانتو و یه شال هم از تو کمدم برام بیار

- ...

- گفتم جریانش مفصله و بعدا میگم

- ...

- دیر نکنی! منتظرم

لباسش اصلا مناسب نبود. دکمه های کنده شده و مقنعه ی پاره همه مراجعه کننده ها را جلب میکرد.

یاشار حسابی بهم ریخته بود. کسی نمیدانست که در دل این مرد چه میگذرد که تا این حد بیقرار و مضطرب است و رنگ به چهره ندارد.

آه بلندی کشید و رو به آساره گفت:

واقعا متاسفم... فکر میکنم بیش از حد مایه ی آزار و اذیت شما شدم! آگه من اون روز با شما سر قبول پایان نامه تون لجبازی نمیکردم نه شما دچار اون مشکل می شدید و نه من تا خرخره تو باتلاق چه کنم... چه کنم گیر میکردم که به یه صورت دیگه اسباب زحمت شما رو فراهم کنم.

آساره نفسش را بیرون داد و در حالیکه به روبرو خیره شده بود گفت:

- همه چی به هم گره خورده... همیشه دقیق گفت مقصر کیه؟ دومرتبه نفسش را بیرون داد:

- شاید اینکه میگن تو هر کاری خیریه درسته! شاید صلاح خدا در این بوده که من از شهاب

جدا بشم... واقعا نمیدونم چی بگم؟ رفتار بی ادبانه ی خانم شما و دهن بینی شهاب هر دو

دست به دست هم داد که من الان با یه شناسنامه ی مهر طلاق خورده کنارتون بشینم...

گاهی هم با خودم میگم اینکه همین ابتدای راه شهاب رو شناختم لطف خدا بوده و باید

ممنون خانمتون باشم ولی باز با خودم میگم نه اون حق نداشت آبروی منو جلوی خونواده ی

شوهرم ببره!

آساره مکثی کرد:

- اصلا ولش کنید این حرفا رو... چیزی که گذشته، گذشته... سبویی شکسته شده و آبی ریخته

شده که دیگه هیچ جوری جمع نمیشه! شهاب هم الان زن داره. البته اگه ازدواجشون دووم

بیاره؟ یاشار با چشمهای گرد شده خیره ی دهان آساره شده بود:

- همسر سابقتون ازدواج کرده؟ آساره پوزخندی زد:

- خیلی زودتر از اینکه جوهر طلاقمون خشک بشه!

نوبت آنها شده بود. هنوز پا به داخل اتاق پزشک نگذاشته بودند که با صدای زانیار که

میگفت " آساره صبر کن " سر برگرداندند.

زانیار با عجله خودش را به آن دو رساند و با دیدن لباس پاره شده ی آساره که با دستش دو

طرف آن را به هم گرفته بود، از تعجب خشکش زد.

آساره بدون توجه به بهت زدگی زانیار دست دراز کرد و پلاستیک لباس را از دستش گرفت و

رو به یاشار گفت:

- برادرم هستن... زانیار!

زانیار دست دراز کرد و با یاشار دست داد.

آساره خطاب به زانیار رفت:

- تو با آقای دکتر برو داخل تا من برم لباسمو عوض کنم.

دکتر با تشخیص آسیب به لیگامانهای زانو بعد از معاینات، دستور گچ گیری تا بالای زانو را داد.

آساره لباسش را که عوض کرد در سالن انتظار منتظر زانیار و یاشار نشست و در فکر فرو رفت که چه کسی به یاشار زنگ زده و چه گفته بود که یاشار آنگونه بهم ریخت. غرق در افکار خود بود که زانیار به همراه دکتر یآوری از اتاق گچ گیری خارج شدند. پاچه ی شلوار یاشار را از بالای گچ بریده بودند. آساره بادیدن این صحنه بی اختیار خندید. یاشار نگاهی به پایش کرد و لبخند محوی روی لبانش نشست.

آساره به منزل برگشت و زانیار برای رساندن یاشار با او رفت.

زمانیکه زانیار برگشت، آساره در حال مطالعه ی دفتر خاطرات آقا بزرگ بود.

زانیار روی تخت آساره نشست:

- آساره؟

- هوم؟

- با توام... یه لحظه نگا کن!

آساره رویش را به سمت زانیار برگرداند:

- چی شده؟

زانیار بی مقدمه پرسید:

- تو خبر داشتی که خانم دکتر یاوری بهش خیانت کرده؟

آساره که هنوز جملات دفتر خاطرات را در ذهنش میچرخاند و از ایل سالار خان بیرون نیامده بود جیغی کشید:

- خیانت؟

زانبار سرش را به نشانه ی تاسف تکان داد:

- بله... خیانت! میخواستی از دکتر یاوری انتقام بگیری؟ آساره دفتر را بست و کاملا به سمت

یاشار چرخید:

- درست حرف بزن بینم! انتقام چی؟ بابت چی؟

زانبار نفسش را به داخل فرستاد و بعد از چند لحظه مکث گفت:

- بهت نگفتم دست از این لجبازی بردار؟ آساره عصبانی گفت:

- مثل اینکه بدهکار هم شدم؟! کدوم لجبازی؟ منکه هنوز کاری نکردم! من لجبازی کردم یا

اون که حاضر نشد پایان نامه مو به کس دیگه ای بده؟ اگه اتفاقی واسه زندگیش افتاده به

من ربطی نداره. از بیفکری خودش بوده! حالا کی به تو گفت؟ زانبار خونسردانه گفت:

- خودش..

آساره ابروهایش را به بالا فرستاد:

- خودش؟ چطور یک دفعه ای؟ چه صمیمیتی با تو داشته که باید به تو این حرف رو بزنه؟
زانیار از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت:

- تو ماشین بابت مشکلی که واسه تو پیش اومده از من عذر خواهی کرد و بهم گفت که خودشم یه جورایی از زنش گزیده شده... موقعیکه داشت ازم عذر خواهی میکرد بغض تو صداس بود.

واسه یه مرد خیلی سخته که بخواد عذر خواهی کنه! آخرای حرفش بود که دیگه نتونست بغضشو نگه داره و دستاشو جلوی صورتش برد و گریه کرد و حین گریه ش گفت:

- اون منم خورد کرده... میدونم واسه انتقام از من بهم خیانت کرده!

میفهمی آساره چی میگم؟ دکتر یاوری نتونسته زنشو متقاعد کنه که با تو ارتباطی نداشته! اونم واسه انتقام از شوهرش بهش خیانت کرده! ازت خواهش میکنم که دست از این بازی زشت انتقام و انتقام جویت بردار... تا حالا هر کار کردی پشتت بودم ولی از حالا به بعد اگه بفهمم که علت نزدیکیت به یاوری چیزی غیر از انجام پایان نامه ست بابا رو در جریان میدارم! میفهمی؟ من فقط میفهمم که گریه مرد یعنی چی؟ و به تو هم دیگه اجازه نمیدم که بیشتر از این تو این بازی کثیف قاطی بشی! اینطور که بوش میاد اگه پاتو کنار نکشی بیگناه محکوم به چیزی میشی که حتی تو خواب هم شنیدنش واست وحشتناکه! زنی که واسه انتقام از شوهرش بره بهش خیانت بکنه از هیچ کاری ترس و واهمه نداره...!

در حالیکه آساره مات و مبهوت حرفهای زانیار را برای خودش حلاجی میکرد، برادرش از اتاق بیرون رفت.

*

خاطرات روناهی

با خارج شدن سالار خان از چادر، روناهی سر بر سجده گذاشت و اشک ریخت. هیچوقت نمیدانست تاوان یک فکر نسنجیده و بها دادن به حرف دل تا این حد باعث خفت و خواری او شود.

با روشن شدن هوا چشمهایش را باز کرد.

آهو با یک ظرف وارد چادر شد:

- خانم جان بلند شید ... اینو ماه بانو خانم دادن و گفتن که بدم شما بخورید. کاپیه...

غمی بی سابقه دل روناهی را اسیر خودش کرد. امروز را میتوانست با وانمود کردن به اینکه همه چیز عادی است به سر کند، چند ماه بعد عدم بارداری اش را چگونه توجیه میکرد. مطمئناً که عیب از سالار خان نبود چون او دو دختر بزرگ داشت. در نتیجه انگشت اشاره به سمت روناهی میرفت که آن هم یک رسوایی دیگر بود و هر روز باید از گوشه و کنار و لابلای پیچ زنه‌های ایل میشنید که دختر حسام بیگ، زن سالار خان، نازا و اجاق کور است... اشک به دیدگانش آمد که در همین موقع ماه بانو پا به داخل چادر گذاشت و با دیدن اشک جاری شده بر گونه های روناهی لبخندی زد و آن اشک را جور دیگری تعبیر کرد.

با آغوشی باز به سمت روناهی آمد و او را در بر گرفت:

- مبارکت باشه عروس جان... میدونم اذیت شدی و درد داری ولی چند وقت دیگه که یه پسر کاکل زری تو بغل برادرم گذاشتی و تاج سر زنای ایل شدی همه ی این دردا و اذیت شدنا یادت میره...

دل غمدیده ی روناهی با شنیدن حرفهای خواهر شوهرش غمدیده تر شد و اشکهای جاری شده اش از همدیگر سبقت گرفتند.

به زور چند قاشق کاجی خورد.

ماه بانو دستش را به پشت کمر روناهی گذاشت و مشغول ماساژ دادن شد:

- یه ملافه میدم آهو بیاره و دور تا دور کمرت ببنده که یه وقت کمرت شل نشه! بخواب عروس جان!

روناهی سر بر بالشت گذاشت و لحاف را به روی خودش کشید...

چشم که باز کرد کسی را در چادر ندید. با خودش گفت:

- امروز و فردا رو به بهونه ی کمر درد و دل درد میخوابی... پس فردا رو چیکار میکنی؟ چند

ماه دیگه که همه یه سره ازت پرسیدن کو تو راهیت؟...چی جواب میدی؟ اگه سالار خان

غیر از این عمل میکرد جای تعجب داشت. خوب میدونی که اون با خان های ایل های دیگه

فرق میکنه...

ناگهان به یاد دستهای مردانه ی سالار خان افتاد که تمام مدتی که بر روی اسب بود، روی قفسه سینه ش قرار داشت و یاد شانه های پهنش افتاد همان زمان که با گذاشتن سرش بر روی آنها احساس کرد مطمئن ترین تکیه گاه است...

با خودش گفت:

- در اینکه دلباختنت به یک مرد بزدل و ترسو اشتباه بوده که شکی نیست ... ولی باید به فکر اساسی بکنی. تا کی میخوای بشینی اینجا و غمبرک بزنی. به سال نشده باید سالار خانو اسیر خودت کنی و حمله بشی چون رسوایی اینکه مردی همبستر زنش نبوده به مراتب بیشتر از فرار کردنته...

ناگهان یاد حرف شب گذشته ی سالار خان افتاد که گفت شب را در کوهستان گذرانده است. به طور حتم هیچ انسان عاقلی شب را به تنهایی در کوهستان نمیگذراند چون احتمال حمله ی گرگ وجود داشت. پس کسی باید با او همراه بوده باشد و از راز سالار خان مطلع و به احتمال قریب به یقین آن فرد، کسی نیست غیر از احمد.

با خودش گفت:

- راه نزدیک شدن به سالار خان و رسیدن به اهدافم گریه و زاری نیست. باید عزمم رو جزم کنم و گرنه تا چند ماه دیگه چوب رسوایی دیگه ای به تنم میخوره!

از جا بلند شد و از چادر بیرون آمد. نگاهش به روی آهو چرخید. آهو کنار چادر روی سنگ بزرگی نشسته و مشغول رسیدن پشمهای گوسفند بود... دوک را روی رانش حرکت میداد و

بعد ول میکرد و با چرخش دوک، پشمها ذره ذره به نخهای کلفت تبدیل میشدند. معمولا زندهای ایل در زمان بیکاری یا در حال بافتن جورابههای طرحدار بودند و یا در حال رسیدن پشمهای چیده شده ی گوسفندان...

آفتاب ظهر اذیتش میکرد. دستش را سایبان چشمهایش کرد. ماه بانو در حالیکه پارچه ای در دست داشت به همراه یک خانم مسن به سمتش می آمد و به دنبال آنها هم جوانی قدم برمیداشت که سنش بین ۴۵ سال تا ۰۰ سال بود.
ماه بانو به سمت روناهی آمد و دستش را گرفت:

- چرا بیرون اومدی عروس؟... امروز باید استراحت کنی! نمیگی کمرت شل میشه؟ و بعد رو به آهو کرد:

- پاشو دختر... این ملافه رو دور کمر خانمت ببند... پاشو.

نگاه روناهی به چشمان زن مسن افتاد که صورتش را بیرحمانه میکاوید. زن دستش را جلوی دهانش برد و دهانش را بیخ گوش ماه بانو چسباند و چیزی گفت:

ابروهای ماه بانو به نشانه ی تعجب بالا رفت و رو به زن مسن کرد:

- نه خاله جان... اگه سالار خان اجازه نداد کسی دیشب پشت چادر باشه به خاطر خستگی روناهی و خودش بود نه به علت اون چیزیکه شما میگید...

آن زن که انگار خاله ی سالار خان بود گفت:

- پس کو نشونه ش؟ بالاخره باید یه چیزی باشه که نشون بده دختر حسام بیگ رو سفید بیرون اومده!

در همین موقع آن دختر که به آنها نزدیک شده بود، حرفهایشان را شنید. دستش را جلوی دهانش گرفت و خنده اش را مخفی کرد.
خاله ی سالار خان ادامه داد:

- از سالار خان بعیده که پشت به رسم و رسوم ایل کنه! تا حالا سابقه نداشته که مردای خان زاده ایل دختر بد نامی رو به زنی قبول کنن...

روناهی با شنیدن این سخنان از دهان خاله ی شوهرش، دستهایش را مشت کرد و پاهایش را به زمین فشار داد. اشک جمع شده در چشمانش را در لبه ی چشمش مهار کرد. ماه بانو حال نامساعد زن برادرش را دید و رو کرد به خاله اش:

- کی دیده اون حرفایی که شنیدید؟ از شما بعیده خاله کوکب که به حرف چند نفر دو بهم زن کنید... همه تو ایل میدونستن که سالار از سال گذشته که روناهی رو در عروسی دیده چندین بار اسمشو برده و احتمال میدادن که برادرم واسه ازدواج با اون اقدام کند. کسایی دامن به این حرفا میزنن که در عالم خواب و رویا خودشون یا دخترشونو زن برادر من میدونستن... میدونید اگه این حرف در ایل بییچه و به گوش سالار خان برسه چه قیامتی میشه؟! اگه سالار در آوردن عروسش عجله کرد و اجازه نداد تا مقدمات عروسی اونطور که باید فراهم بشه

فقط به خاطر این بود که روناھی خواستگار پا به جفتی داشت که حسام بیگ هم به اون بی
میل نبود...

خاله با شنیدن حمایت‌های ماه بانو از روناھی، هرچند به دروغ رنگ چهره اش برگشت و با
اخمی غلیظ به دختر خواهرش نگاه کرد و دهن باز کرد که یک خط بطلان بر سخنان ماه
بانو بکشد که سالار خان از راه رسید...

**

آساره

با بلند شدن صدای موبایلش به سمت میز نهار خوری رفت تا موبایلش را بردارد... شماره
ناشناس بود.

- بفرمایید

- سلام خانم شایسته... یآوری هستم!

آساره با شنیدن صدای یاشار از بهت و تعجب چشمهای گرد شده اش را به زمین دوخت و
گوشی را به گوشش چسباند.

یاشار ادامه داد:

- شماره همراhtonو از بخش آموزش دانشکده تون گرفتم... میتونم شما رو ملاقات کنم؟
آساره لب‌هایش را به هم فشرد. در حیرت بود که یاشار چه کار مهمی با او دارد که شماره ی
موبایلش را از بخش آموزش دانشکده گرفته است... تمام جدیتش را جمع کرد و گفت:

- سلام آقای دکتر... حال شما چگونه؟ یاشار خنده ی کوتاهی کرد و گفت:
- ببخشید یادم رفت احوال پرسى کنم... این روزا نه حال خوشی دارم نه حواس درستی...
- آساره اجازه ادامه ی صحبت را به یاشار نداد:
- میتونید بگید با من چیکار دارید؟
- باید حضوری باهاتون صحبت کنم... واجبه!
- کجا میتونم بینمتون؟
- یاشار مجددا خنده ی کوتاهی کرد:
- من که پام تا بالای زانو گچه نمیتونم از خونه بیام بیرون از دانشگاه هم درخواست چند ماه مرخصی استعلاجی کردم... میشه تشریف بیارید خونه ی من؟
- آساره لحظه ای فکر کرد. یاشار که دلنگرانی آساره را در آمدن به منزلش درک میکرد ادامه ی حرف را گرفت:
- میتونید با برادرتون بیاید ولی حتما بیاید... میخوام بینمتون!

آساره علاوه بر حیرت کردن از درخواست یاشار کنجکاو هم شده بود تا بفهمد یاشار چه کاری با او دارد. برای همین گفت:

- کی بیایم خدمتتون؟ آدرستون کجاست؟

- ساعت ۵ بعد از ظهر امروز عصر به آدرس....

بعد از خداحافظی از یاشار به گوشی موبایل خیره شد و با خودش گفت:

- یعنی چیکار داره؟

نگاهی به چهره ی دقیق شده به رانندگی زانیار انداخت. چقدر از داشتن برادری مثل او به خودش میباید و از خداوند ممنون بود.

رو به برادرش گفت:

- فکر میکنی یآوری چیکارمون داره؟ زانیار نگاه کوتاهی به آساره انداخت:

- نمیدونم... ولی بی ارتباط با جریان زنش نیست...

با رسیدن به آدرس داده شده، صحبتشان ادامه نیافت.

منزل دکتر یآوری در شمال تهران و در یکی از مناطق بنام بود. زانیار دکمه ی آیفون

تصویری را فشار داد و صدای خانمی گفت:

- ماشینو بیارید تو

در حیاط با کنترل از راه دور باز شد. زانیار و آساره سوار ماشین شدند و به داخل منزل دکتر یآوری رفتن. آساره محو باغچه های زیبا و ساختمان سنگ مرمر روبرو شده بود. با خودش گفت:

- یعنی الهام تو این خونه زندگی میکرده؟

وارد منزل که شدند خانم مسن که از شباهتش به یاشار مشخص بود مادر دکتر یآوری است به استقبالشان آمد. دکوراسیون زیبای خانه ی دکتر یآوری آساره را جذب خودش کرده بود بطوریکه زانیار با ضربه ای به پای خواهرش او را متوجه حواس پرتی اش کرد.

با هدایت خانم مسن به سمت مبلهای بزرگ و سلطنتی رفتند و روی آنها نشستند. بعد از چند دقیقه دکتر یآوری در حالیکه یک شلوار گشاد پوشیده و رب دوشامبری به تن کرده بود تا گشادی شلوارش را ببوشاند عصا به دست و لنگان وارد سالن پذیرایی شد. نگاهش را در سالن چرخاند و لبخندی به زانیار زد:

- سلام... خوش اومدید

زانیار و آساره به پایش بلند شدند.

یاشار در حالیکه به سمت مبل می آمد گفت:

- بفرمایید بنشینید لطفا

یاشار روی مبلی روبرو به آساره نشست. آساره به چهره ی استادش دقیق شد و در پس آن آرامش ظاهری و موهای مرتب و شکل داده شده با ژل مردی مضطرب و پریشان را دید...

یابار لب گشود تا صحبت کند که با بلند شدن صدای موبایلش عذرخواهی کرد. موبایل را از جیب لباسش در آورد و بعد از نگاه کردن به صفحه ی آن و فشار دادن دکمه ی سبز، آن را به سمت گوشش برد.

خاطرات روناهی

سالار خان در کنار روناهی ایستاد. خاله اش را خوب میشناخت و اشتیاق خاله اش را برای ازدواج با دخترش میدانست ولی سالار خان کسی نبود که عروسش را بی دلیل انتخاب کند. در عروسی سال گذشته که برای اولین بار دلش لرزید تصمیم گرفت که پشت و پا بزند به تمام اصول اخلاقی اش و برخلاف آنگونه که وانمود کرده بود عاشق و بی قرار نارگل است برای خواستگاری کردن از روناهی به نزد حسام بیگ برود. شنیده بود که روناهی عزیز کرده ی حسام بیگ است و دختر نیمه روسی است که نه تنها مردهای قبیله ی حسام بیگ بلکه بزرگزاده های ایل های دیگر در آرزوی وصالش هستند.

با احتمال به اینکه حسام بیگ با ازدواج دخترش با مردیکه زن و دو دختر عروس کرده دارد، مخالفت کند، تصمیم گرفت که بعد از فراهم کردن اسباب لازم برای پیشکش کردن به حسام بیگ و فرستادن دخترهایش به خانه ی بخت قدم پیش گذارد... تنها در اینصورت بود که حسام بیگ همسر مریض سالار خان را که مدت زیادی در این دنیای فانی زنده نخواهد بود، نادیده میگرفت و با ازدواج دخترش با او موافقت میکرد. در ازدواجش با روناهی مصمم بود به همین خاطر چند ماه قبل که ماه بانو پیشنهاد ازدواج با دختر یکی از خان زاده را به او داد با خواهرش به تندی برخورد کرد. یادآوردی لحظه به لحظه ی رقص روناهی در ذهنش چیزی غیر از دلباختن به آن دختر زیبا رو نبود...

وقتی خبر فرار روناهی از ایل به گوشش رسید و اینکه چگونه دختر عزیز دردانه ی حسام بیگ با وجود داشتن پنج برادر جسارت کرده و عاشق یک رعیت زاده شده است و قصد فرار کرده، در دل روناهی را تحسین کرد نه برای انتخابش بلکه برای شجاعت و دلیری اش. علاوه بر تحسینش خشمی بی سابقه وجودش را گرفت و احساس کرد دختری را که حق مسلمش میدانسته از دست داده است.

زمانیکه به گوشش رساندند که یار محمد قول ازدواج روناهی را به آکو خان داده است با وجود تمام غروری که داشت و خشمی که در وجودش لانه کرده بود غیرتش اجازه نداد که ببیند کسی که دلش را لرزانده در اختیار مردی قرار میگیرد که جای پدرش را دارد. هرچند غرورش دیگر اجازه نمیداد که روناهی را به عنوان همسرش تصاحب کند ولی همینکه روناهی به عنوان همسر در کنارش باشد و در نکاح مرد دیگری نباشد، کمی از خشمش را کم میکرد.

با وجود اینکه میدانست روناهی دلش برای کس دیگه ای تپیده و چشمان عاشقش را به فرد دیگری هدیه داده است نتوانست او را به عنوان همسر آکو خان فرض کند. روناهی را در هر شرایطی برای خودش میخواست. زمانیکه روناهی روی اسب در آغوشش بود و بوی بدنش در بینی سالار خان می پیچید چقدر خود داری اش سخت بود. تنها راه برای فرار از وسوسه هایی که کمر به نابودی غرورش بسته بودند را گذاشتن دستش بر سینه ی روناهی و فشردن آن دختر به خودش یافت... فقط احمد و خانه ی سنگی در کوهستان میتوانستند مانع بازگشت سالار خان به حمله ی عروسی شوند. هرچند که تمام شب چشم بر هم نگذاشت و بر تعلل خود در ازدواج با این آهوی گریز پا لعنت فرستاد.

سالار خان به خوبی میدانست علت اینکه خاله و دختر خاله اش به چادر روناھی آمده اند هیچ دلیلی ندارد مگر کنکاش و کنجکاوی در مورد شب گذشته...

سالار خان بدون توجه به حضور آنها رو به ماه بانو گفت:

—خواهر... روناھی شب سختی رو گذرونده بهش اجازه نده امروز خیلی برپا باشه!

همین دو جمله کوتاه سالار خان کافی بود که دهان خاله اش را ببندد و روناھی را بیشتر اسیر جبروت و مردانگی اش کند.

سالار خان بدون معطل شدن برای شنیدن پاسخ خواهرش از آنجا به سمت احمد که در حال برس کشیدن بدن اسب روناھی بود رفت.

ماه بانو جلو آمد و دست روناھی را گرفت و او را به سمت چادر کشاند:

—شنیدی که سالار خان چی گفت! پس لجبازی نکن و به چادر برگرد.

روناھی همینطور که به سمت چادر کشیده میشد رو برگرداند و چشمش به اسب پیشکش

پدرش افتاد که افسارش به دست سالار خان بود. یک اسب قهوه ای تیره و از نژاد ترکمن با یالها و دم طلایی رنگ.

نگاهش در نگاه سالار خان قفل شد. غم لانه کرده را در چشمهای شوهرش دید. با دیدن این مرد رشید بی اختیار دستش به سمت قلبش رفت و احساس کرد ضربان قلبش در حال افزایش یافتن است.

**

آساره

نگاه آساره به موبایل از هم پاشیده شده ی یاشار بر روی زمین افتاد که لحظاتی قبل از لای انگشتانش لغزید.

یاشار بهت زده به روبرو خیره شده و دستش به حالت گرفتن موبایل کنار گوشش مانده بود. رفته رفته رنگش به زردی گرایید. زانیار که حال نامساعد یاشار را دید قبل از افتادن او از روی مبل بر روی زمین به سمتش دوید و او را گرفت.

آساره به سمت قطعات موبایل رفت و آنها را به هم وصل کرد. ال سی دی موبایل کاملا شکسته بود.

در دلش گفت:

-بیچاره موبایلا... همیشه دق دلیه صاحباشون سر اونا خالی میشه!

با صدای زانیار که گفت:

-بدو برو یه لیوان آب بیار

به خودش آمد و به سمت آشپزخانه اپن منزل دکتر یآوری دوید. خدمتکار هم در آن لحظه غیبش زده بود.

در همین موقع خانم یآوری مادر یاشار از اتاقی بیرون آمد و تا حال نامساعد پسرش را دید، به طرفش دوید:

-یاشار... یاشار... چی شده؟

نگاهش به موبایل شکسته در دست آساره افتاد:

-کسی بهش زنگ زد؟

آساره که از شرایط پیش آمده و چهره ی رنگ پریده و چشمهای خیره شده ی استادش نگران شده بود گفت:

-بله... داشتن موبایل صحبت میکردن که یه دفعه موبایل از دستشون افتاد.

مادر یاشار مضطرب رو به پسرش کرد و با صدای بلند گفت:

-میگی چی شده یا نه؟ دارم دق میکنم از نگرانی...

یاشار که در حال نوشیدن آب بود. لیوان را از جلوی لبانش به کناری برد و با لحن وارفته ای گفت:

-چیزی نیست ماما شما خودتونو ناراحت نکنید. سجاد زنگ زد... بی مقدمه گفت دیروز تصادف کرده واسه همین هول کردم...

خانم یاوری نگاهی به چشمهای یاشار کرد و پرسید:

-مطمئن باشم که راستشو میگی؟

یاشار لبخند محوی را روی لبهای رنگ پریده اش مهمان کرد:

-مگه تا حالا بهتون دروغ هم گفتم؟ با این

حرف نگرانیها از خانم یآوری دور شد:

-حالا حالت خوبه؟

-بله مامان نگران نشید

یاشار رو به زانیار کرد:

-میشه ازتون خواهش کنم بریم بیرون زیر آلاچیق پشت ساختمون

بشینیم؟ زانیار لبخندی زد:

-حتما...

زانیار دستش را زیر بازوی یاشار انداخت و او را بلند کرد. هر سه به زیر آلاچیقی که در

پشت ساختمان قرار داشت رفتند.

بعد از اینکه زانیار به یاشار کمک کرد که روی صندلی بنشیند، رو به او کرد:

-ما میتونیم کمکتون کنیم؟

یاشار آه بلندی کشید و خیره به چشمان درشت و سیاه آساره شد:

- شما هم حتما در جریان صدمه ای که الهام بهم رسونده هستید؟

آساره سرش را به زیر انداخت:

-متاسفانه بله

یاشار سر به زیر انداخت:

-یه سوء تفاهم و یه لجبازی بچگونه ی من باعث شد یه گردابی بوجود بیاد که همه توش دست و پا بززن.

دو مرتبه چشم به آساره دوخت:

-ولی شما حداقل برادری دارید که همراهیتون کنه و به درد و دلتون گوش کنه... مادرم بیماری قلبی داره و هیجان واسش خوب نیست. تنها خواهرم هم بارداره. دلم نمیخواد اونو دچار تشویش کنم. فقط سجاد دوستمه که در جریان ماجراست ولی اونم اصفهانه و فعلا مامور خبر رسانی به من شده که امروز صبح الهام رو با اون آقا تو ماشین من دیده و با ماشینش جلوی اونا پیچیده. اون آقای نامحترم هم پیاده شده و با سجاد گلاویز شده و زد و خورد داشتن.

آساره با حیرت پرسید:

-مگه همسرتون آقا سجاد رو نمی شناختن؟

چشمهای یاشار پر از غم شد و سرش پایین انداخت. با لحنی که پر بود از اندوه گفت:

-متاسفانه زمانیکه سجاد به الهام میگه که "این ماشین یاشاره دست این آقا چکار میکنه؟" و الهامو مطلع میکنه از اینکه من در جریان کاراش هستم، الهام با وقاحت تموم میگه که "خیلی زود از دوست عزیزتون جدا میشم و با آقای مهندس ازدواج میکنم." آساره هین بلندی کشید و دستش را روی دهانش گذاشت.

زانبار برای اینکه غرور این مرد بیشتر از آن جلوی او و خواهرش لگد مال نشود، از جا بلند شد.

دستهایش را در جیبهایش کرد و به سمت باغچه پر گل راه افتاد و خود را مشغول دیدن آنها کرد.

بغضی که در گلویش یاشار پیچیده بود مانع از ادامه ی صحبتش شد.

زانبار بعد از چند لحظه بازگشت و دستش را روی شانه ی یاشار گذاشت:

-چه کمکی از من بر میاد دوست عزیز...؟

یاشار با شنیدن کلمه ی دوست عزیز از دهان زانبار، ته دلش گرم شد. دستش را روی دست زانبار که هنوز روی شانه اش بود گذاشت:

-شما خیلی به من لطف دارید با وجود اینکه من در از هم پاشیدن زندگی خواهرتون کاملا مقصرم...

زانبار لبخندی بر لب نشانده:

-شاید هم این کار به نفع آساره بود که هنوز دیر نشده همسر آینده شو بشناسه!

و بعد چشم دوخت به چشمهای آساره که خیره به دست یاشار شده بود.

ادامه داد:

-مگه نه آساره؟

آساره خیلی بیروح جواب داد:

-شاید...

زانبار بر روی صندلی جا گرفت و رو به یاشار گفت:

-نگفتی چه کمکی میتونیم بهت بکنیم؟

یاشار رو به زانبار کرد:

-اگه بهتون وکالت بدم، میتونید برید اصفهان و ماشینمو بگیرید؟ ماشینمو الهام با خودش به اصفهان برد. ترجیح دادم دست اون باشه و تو اصفهان بدون وسیله نمونه ولی حالا که

...

یاشار لحظه ای سکوت کرد و بعد نفس عمیقی کشید:

-صلاح نیست بیشتر از این دست اون باشه... در اولین فرصت هم تکلیفمو با این خانم

روشن میکنم!

زانبار خیلی جدی گفت:

-چرا خودت اقدام نمیکنی؟

یاشار رو به پای گچ گرفته اش با تعجب گفت:

-با این پا؟ با کدوم ماشین و راننده؟

زانبار لبخند بر لب جواب داد:

-چه اشکالی داره... خودم میبرمت اصفهان!

آساره ابرویی بالا انداخت:

-زانبار...

زانبار رو به آساره خیلی مصمم جواب داد:

-از نظر تو اشکالی داره؟

در همین موقع خانم خدمه با گوشی سیار تلفن به سمتشون اومد. گوشی رو به سمت یاشار

گرفت:

-آقای متین هستن... میخوان حالتونو پیرسن

آساره با شنیدن فامیل متین یاد راحله افتاد و قولی که به او داده بود. کنجکاو صحبت‌های یاشار

شد.

یاشار گوشی را از دست خدمتکار گرفت و قبل از صحبت با تلفن گفت:

-زهرا خانم لطفا میوه و شیرینی رو از تو هال اینجا بیارید. چای یادتون نره...

یاشار رو به زانیار و آساره کرد:

-معذرت میخوام

گوشی را به طرف گوشش برد:

-الو

...

-به به... فرزاد خان متین! چه عجب یادی از ما کردی؟

آساره با شنیدن اسم فرزاد متین ابروهایش را بالا فرستاد و چشمانش به دهان زانیار دوخته شد و در دل گفت:

-این فرزادو از کجا میشناسه؟ یاشار در

حال گفتگو با فرزاد متین بود:

-گوشیمو خاموش نکردم. از دستم افتاد و خورد شد.

...

-یه تصادف کوچولو بود.

...

-یه دوهفته ای باید پام تو گچ باشه. ده روزش گذشته!

...

-چند ماهی از دانشکده مرخصی گرفتم.

...

-قربونت بشم فرزند جان. لطف کردی. سلام به خانواده

برسون با قطع کردن گوشی، آساره پرسید:

-فرزند متین... همون سال بالایی خودمون که جزو بچه های انجمن شعر دانشکده

ست؟ یاشار لبخند نامحسوسی روی لب نشانده:

-خودشه... اونجا با هم دوست شدیم. یکی از دوستای مشترکمون بهش گفته که پام شکسته.

زنگ زد حالمو پرسه!

زانبار پرسید:

-پس شما هم اهل شعر و ادبید؟

یاشار:

-شعر نمیگم ولی شعر خوندنو خیلی دوست دارم. تو دانشکده ی قبلی تو شب شعر دانشجوها شرکت میکردم.

آساره به صحبت‌های یاشار و زانیار توجهی نمیکرد. شاید دوستی دکتر یآوری و فرزاد متین بهترین خبری بود که طی چند روز اخیر شنیده بود. ناگهان یاد پیشنهاد زانیار برای بردن یاشار به اصفهان افتاد. هرچند در ابتدا میخواست مخالفت خود را ابراز کند ولی با این اتفاق کمک کردن به یاشار بهترین وسیله بود برای نزدیک شدن به او و دسترسی یافتن به فرزاد متین و ادا کردن دینش به راحله.

باید سیاستش را در قبال یاشار عوض میکرد. به این نتیجه رسیده بود که غیر منطقی در مورد این مرد زخم خورده تصمیم نگیرد.

بی توجه به صحبت‌های برادرش و یاشار به میان کلامشان پرید:

-زانیار فکر میکنم منم باید باهاتون به اصفهان پیام؟

رو به یاشار کرد:

-دیشب زانیار تا صبح نخوابید و رو پایان نامه ش کار میکرد. فکر نمیکنم بتونه رانندگی کنه!
جاده ی تهران اصفهان هم که اتوبانه بعید میدونم مشکلی تو رانندگی داشته باشم. در ضمن
اگه ماشینتون رو بگیرید، یکی باید برشگردونه!!!

زانیار و یاشار هر دو متعجب چشم به دهان آساره دوختند و در حیرت بودند که این دختر که
تا چند لحظه ی قبل نگاهش به پیشنهاد برادرش معترضانه بود چرا یک دفعه رای خود را
عوض کرد...

زانیار رو به یاشار کرد:

-راننده مون هم مشخص شد. بریم؟

یاشار نگاه سپاسگزارانه ای به چهره ی هردو انداخت:

-نمیدونم با چه زبونی ازتون تشکر کنم. خصوصا از خانم شایسته که میدونم تا چه حد از
من متنفرن

آساره دستپاچه شد:

-اصلا... اصلا اینطور نیست. درسته که ازدستتون خیلی عصبانی بودم و واقعیتش اینه
که میخواستم حتی به شما صدمه بزنم و یا واضح تر بگم که ازتون انتقام بگیرم...
یاشار با شنیدن کلمه انتقام چشمانش در حد دریده شدن گشاد شد و زیر لب گفت:

-انتقام؟

آساره خنده ی کوتاهی کرد:

-درسته، انتقام. ولی باید اعتراف کنم هنوز به این نتیجه نرسیده بودم که چطوری تلافی کنم...
یاشار به میان کلامش پرید و اندوهناک زیر لب گفت:

- به بدترین صورت تلافی شد... نه توسط شما! بلکه خدا تلافیشو سرم در آورد...

آساره ناراحتی ظاهر شده در چهره اش را مخفی کرد و ادامه داد:

-وقتی مدتی گذشت و آرومتر شدم، به این نتیجه رسیدم که مقصر اصلی شما نیستید. البته نه اینکه بی گناه باشید... به هر حال جا نداره که گناه یکی دیگه رو پای شما بنویسم... شاید هم به قول زانیار باید ممنونتون باشم که رفتار بیشرمانه ی خانمتون...

یاشار به میان کلامش پرید:

-اون دیگه همسر من نیست...!

آساره نامحسوس سرش را تکان داد:

-تا زمانیکه اسمش تو شناسنامه تونه، همسرتونه

یاشار درمانده جواب داد:

-خیلی زود اسمشو پاک میکنم

لبخند رضایت بر لبان آساره نشست. یکی ناجوانمردانه شیرازه ی زندگی اش را از هم پاشید و در قبالش زندگی خودش هم به نابودی کشیده شد. نمیشد منکر این شد که از دست دادن

یاشار یاوری به عنوان همسر بی تاسف نباشد. یاشار همه ی کمالات یک مرد و همسر نمونه را داشت.

آساره ادامه داد:

-داشتم میگفتم که به میون کلامم پریدید... رفتار بیشرمانه ی اون خانم باعث شد که بفهمم شهاب نیمه ی گمشده من نیست. در هر صورت دیگه الان قصد انتقام و تلافی ندارم.

از جا بلند شد و رو به زانیار کرد:

-کیفم تو ساختمونه میرم که بیارم. شما هم آماده بشید تا زودتر را بیفتیم. من خیلی نمیتونم تا دیر وقت پشت فرمون بشینم.

یاشار مبهوت به قامت کشیده ی دختری شد که بدون هیچ ترس و واهمه ای قصد و نیتش را از نزدیک شدن به استادش بیان کرد.
نگاه متعجبش را به سمت زانیار گرداند.

زانیار شانه هایش را بالا انداخت:

-آساره ست دیگه! گاهی وقتها بیش از حد رُک که... کاریش همیشه کرد!

خاطرات روناھی

تمام روز را در چادرش سر در گریبان بود. دیگر اثری از آن عشق خانمانسوز به خداداد که یک طوفان هوس و دلدادگی بچگانه بود در قلبش یافت نمیشد.

زمان از دستش در رفته بود. نمیدانست چه موقع از روز است. سالار خان ماه بانو را مامور کرده بود که هیچ زنی برای خبر گیری از عروسش به چادر نیاید. خوب میدانست که همگی برای کنجکاوای خواهند آمد نه برای تبریک گفتن به روناھی.

با کنار رفتن در پارچه ای چادر، چشم روناھی به دو دختر جوان افتاد که به همراه ماه بانو وارد چادر شدند.

به پای آنها بلند شد.

ماه بانو با لبخند گفت:

–خسته نباشی عروس جان... میدونم حوصله ت سر رفته ولی برادرم امر کرده که کسی مزاحمت نشه. این دوتا رو هم که میبینی گلاره و گلان دخترای سالار خان هستن که واسه دست بوسی عروس پدرشون اومدن...

روناھی از لحظه ی اول ورود به ایل سالار خان فهمیده بود که باید حرف دل و احساس را کنار بگذارد و بر اساس عقل تصمیم بگیرد تا بتواند جایی برای خودش در ایل و در قلب سالارخانی که حداقل دو سال روی زن به خودش ندیده باز کند.

به سمت دخترها آمد و بغل باز کرد:

–خوش اومدید... قدم بر چشمم گذاشتید!

دخترها که روی خوش زن پدرشان را دیدند بی واهمه روناھی را در آغوش کشیدند و به او تبریک گفتند.

هر چهار تا بر روی زمین نشستند و طولی نکشید که دخترها روناھی را به عنوان یک دوست پذیرفتند و به او گفتند که طبق دستور پدرشان روز عروسی به ایل شوهر هایشان رفته بودند.

روناھی هر لحظه احساس غرورش از داشتن شوهری به اسم سالار خان بیشتر میشد ولی به همان اندازه غم درونش هم به خاطر عدم میل شوهرش به همبستری با او افزونتر... این حق او بود که شبها در آغوش همسرش به آرامش برسد.

روناھی میدانست که نارگل به عنوان هویش نمیتواند مانعی در سر راهش باشد پس دوری سالار خان از او دلیل دیگری نداشت الا حوادث اخیری که در ارتباط با خود روناھی بود.

مرتبا جملاتی که ماه بانو گفته بود در ذهنش می چرخید " سالار مرد مغرور و یک دنده ایه! میدونم که علت ازدواج با تو از روی عشق و علاقه نیست... خودت میدونی که مرد ایل زنی رو که چشمش دنبال یکی دیگه باشه نمیخواد... ولی اگه دختر زرنگی باشی خیلی زود میتونی خودتو تو دل سالار خان جا کنی و اختیار دارش بشی... یادت باشه مرد هرچی هم مغرور باشه ولی یه زن میتونه افسار دار غرورش بشه! فقط کافیه که یک پسر به دنیا بیاری..."

روناھی میدانست سالار خان از آن مردها نیست که از روی نگاهش به حرف دلش پی برد.

روناھی با خودش گفت:

-یعنی میشه یکی دیگه از دلایل ازدواجش علاقه به من باشه؟ ماه بانو میگفت منو تو عروسی سال گذشته دیده! شاید غرور ایلیاتیشه که مانع از نزدیک شدن به من میشه...! روناھی نباشم اگه اونو اسیر خودم نکنم... هرچند اسیر کردن دل مرد دنیا دیده و با سوادى مته سالار خان خیلی سخته!

اون مته خداداد نیست که با یه اشاره دلش بلرزه ... ولی اگه دلش هم بلرزه باز هم مته خداداد نیست که دلشو با پنج گوسفند طاق بزنه! دنبال این مرد بودن و در عشقش سوختن شرف داره به پایبند بودن به مرد بی جربزه ای به اسم خداداد! ولی هنوز نباید عاشق بشم... هنوز زوده... اگه دلمو بهش ببازم توان و قدرتمو از دست میدم و رام میشم. اول اونو باید تو کمند عشق به خودم بندازم ... اینطور که معلومه سالار خان از زندهای شجاع و نترس خوشش میاد نه اونایی که خیلی

زود رام و مطیع میشن... روناھی حواست باشه سالار با همه ی مردای ایلت فرق میکنه حتی با حسام بیگ که واست مغرور ترین مرد عالم بود.

بعد از کمی صحبت کردن با یکدیگر و گلان و گلاره از جا بلند شدند و رو به روناھی کردند:

-بانو ... ما میریم چادر مادرمون... ناخوشه. نمیتونیم خیلی تنهانش بذاریم.

روناھی فکری از ذهنش گذشت. از جا بلند شد:

-منم واسه سلام میام خدمتشون ماه

بانو متعجب گفت:

-ولی زن داداش، سالار خان گفته از چادر جایی نری!

روناهی مصمم گفت:

-جایی نمیرم... دارم میرم عیادت مریض. وظیفه ست...

چهار تایی به سمت چادر نارگل راه افتادند.

روناهی قدم که به چادر گذاشت چشمش به یک زن نحیف و لاغری افتاد که با رنگ و رویی زرد در رختخواب مچاله شده بود.

زنی در حال دادن آش به نارگل بود و نارگل با ناله و تکانهای نامحسوس سرش از خوردن امتناع میکرد.

روناهی جلوتر رفت و نگاهی به نارگل بیمار که لاغری اش بیش از حد به رخ کشیده میشد انداخت.

برخلاف تن رنجور و نحیفش شکم بزرگی از زیر لحاف به چشم میخورد.

ماه بانو به کنار روناهی آمد و آهسته گفت:

-میبینی طفلکی به چه دردی گرفتار شده؟ خدا شفارش بده! شکمش شده اندازه طبل... حکیم میگه شکمش آب آورده.

نارگل به زحمت دستش را بالا آورد و ظرف آش را پس

زد زنی که مشغول سوپ دادن بود رو به ماه بانو کرد: -

میبینید که هیچی نمیخوره. نیم ساعته که دارم بهش غذا

میدم ولی سه قاشق بیشتر نخورده.

چشم روناهی به گلاره و گلان افتاد که اشک در چشمهایشان جمع شده بود. درد بی مادری را میشناخت. دلش برای این دو دختر سوخت که در آینده ای نزدیک باید درد بی مادری را تجربه میکردند.

به سمت زن رفت و بشقاب را از دستش گرفت. نگاهی به نخودها و لوبیای داخل آش انداخت. رو به زن کرد:

-به این نحیفی حق داره جویدن اینا واسش سخت باشه! دیگه چی دارید؟ زن

که از دیدن روناهی در چادر هوویش بهت زده شده بود دستپاچه جواب داد:

-هنوز واسه شام چیزی درست نکردیم ولی کمی شیر هست.

روناهی پرسید:

-نون روغنی هم دارید؟

-بله خانم جان

مقتدرانه گفت:

-برو یک کاسه شیر بیار با یه تیکه نون روغنی

زن نگاهش را به ماه بانو برای کسب تکلیف دوخت. ماه بانو بدون معطلی گفت:

-چرا نشستی زرین؟ هرچی خانم گفت انجام بده.

روناهی دست نارگل را در دستش گرفت. دستش سرد و رنگ پریده بود. بعد از چند دقیقه زرین با یک کاسه شیر و یک تکه نان روغنی برگشت و آن را به سمت روناهی گرفت:

-بفرمایید خانم جان

روناهی ظرف شیر و نان را گرفت. نانها را ریز کرد و داخل ظرف شیر انداخت و اجازه داد تا کاملا نرم شوند.

قاشق را از شیر و نان پر کرد و به سمت دهان نارگل برد:

-بخورید خانم جان... باید جون بگیرید تا خوب بشید

نارگل چشمهای بسته اش را باز کرد و چشم در چشم روناهی شد.

ماه بانو و دخترهایش به کنارش آمدند. ماه بانو رو کرد به نارگل:

-زن داداش... روناهی دختر حسام بیگه! تازه عروس سالاره.

زن نگاهش به مهربانی بدل شد. دستش را دراز کرد و روناهی مجددا دست زن بیمار را در

دست دیگرش گرفت. لبهای زن به سختی باز شد و زیر لب ناله ای کرد:

-خوش اومدی...

اشک در چشمان روناهی با شنیدن این حرف موج شد. با بغض گفت:

-بخور خواهر جان ... بخور جون بگیری...دخترات هنوز بهت احتیاج

دارن دومرتبه قاشق شیر را به سمت دهان نارگل برد.

ماه بانو در حالیکه صدایش دو رگه شده بود گفت:

-بخور نارگل جان... چیزی به عروسی دخترات نمونده. هنوز رختخواب عروسیشونو بار نزدن.

منتظرن تو خوب بشی.

روناهی در حالیکه قاشق شیر را به دهان نارگل میبرد، بدون نگاه کردن به ماه بانو گفت:

-دستوربده پشما رو بیارن. خودم رو بار کردنشون نظارت میکنم. تا نارگل ...

حرفش را ادامه نداد و بعد از لحظه ای مکث گفت:

-به سالار خان میگم به محض اینکه ایل به روستا رفت بساط عروسی رو راه بندازه.

ماه بانو نگاه مهربانی به روناهی انداخت:

-خدا از خواهری کمت نکنه! من که نمیتونم هم به امورات دو تا دخترام برسم و هم به نارگل

و هم حواسم به جهاز دخترای سالار باشه!

روناهی محکم گفت:

-نگران جهاز دخترا نباش خودم از حالا به بعد حواسم هست. فقط باید با سالار خان صحبت کنم و ازش اجازه بگیرم.

با صدای سالار خان که میگفت " شما آزادید بانو هرطور میلتون میکشه عمل کنید " سرشان را به سمت در چادر برگرداندند.

سالار خان با گامهایی استوار وارد چادر شد. روناهی نگاهش به اندام کشیده و مردانه ی شوهرش افتاد و لذتی بی سابقه را با تمام وجود حس کرد. برخلاف قولی که به خودش داده بود تا عاشق نشود، قلبش نافرمانی میکرد.

دخترها به پای پدرشان بلند شدند و سلام کردند.

سالار خان نگاهش به قاشق پر از شیر افتاد که به سمت دهان نارگل میرفت. لبخندی بر لب زد و رو به ماه بانو گفت:

-چطوره حالش؟

-غذا نمیخورد... به پیشنهاد روناهی شیر و نون برایش آوردیم

سالارخان به نشانه ی تایید سرش را تکان دادو به سمت رختخواب نارگل آمد و کنارش نشست.

نگاهی به چشمهای بیمار زن انداخت:

-چطوری بانو؟

نارگل چشمهای بیمارش را به علامت خوبم بست.

سالار خان رو به روناھی کرد:

-بانو ظرف غذا رو بده به ماه بانو. پاشو بریم روناھی بانو. شوهرت خسته ست.

روناھی با شنیدن این حرف از دهان سالار خان چشمانش پر شد از برق شادی. کاسه شیر را به ماه بانو داد و به سمت در چادر راه افتاد.

کناری ایستاد تا سالار خان جلوتر از او از چادر خارج شود. غروب شده بود و همه به چادرهایشان رفته بودند. تک و توک ستاره ای در آسمان به چشم میخورد.

به محض اینکه از چادر خارج شدند، سالار دست دراز کرد و دست روناھی را در دست گرفت و فشار مختصری به آن داد. دل روناھی پر شد از شعف و نگاهی به سالار خان انداخت. سالار خان سرش را به سمت روناھی گرداند:

-ممنون که به نارگل لطف داری... زن خوبی واسه شوهر و مادر خوبی واسه بچه هاش بود. حقش این بیماری در جوونی نبود.

مجددا فشار دیگری بر دست روناھی وارد کرد و دستش را ول کرد. روناھی ناخود آگاه دستش به سمت بینی اش رفت. دستش بوی عطر مخصوص سالار خان را گرفته بود. نفس عمیقی کشید و آن را با ولع به ریه هایش فرستاد.

سالار خان نگاهی به روناھی انداخت:

-عطر شبای مسکوئه... از اونجا خریدم

روناھی که از همصحبتی با همسرش ذوق زده شده بود گفت:

-مسکو زیباست؟

سالار خان با تعجب پرسید:

-تو مسکو رو ندیدی؟

- نه چرا باید دیده باشم؟

-مادرت روس بود!

-وقتی ۵ ساله بودم من و پدرمو ترک کرد.

-از مادرت چیزی یادت هست؟

- خیلی محو ... در حد اینکه شبا تا پشتمو نوازش نمیکرد خوابم نمیبرد. بعد از اینکه رفت

حتی واسه دیدن من هم برنگشت.

سالار خان چشمهایش را ریز کرد و سری تکان داد. انگار که داشت خاطراتش را مرور

میکرد:

-مسکو شبهای خیلی زیبایی داره... اگه سالی دو بار به اونجا نرم آروم نمیشم.

-پدرم هم یکبار رفته بود و میگفت خیلی زیباست.

-قسمت باشه یه بار میبرمت که ببینی! ولی بستگی داره...

روناهی نگاهش را به روی چشمهای سالار خان چسباند. هیجان زده پرسید:

- بستگی به چی داره؟ سالار

خان پوزخندی زد:

- به اینکه زنم باشی یا نه؟

تمام شور و شعفی که در دل روناھی رخنه کرده بود به یکباره پر کشید و غمی جانفرسا بر دلش چنگ انداخت.

سالار خان دومرتبه دست روناھی را گرفت ولی روناھی دستش را از دست شوهرش بیرون کشید و جلوتر از او به سمت چادرش راه افتاد و سالار خان پر از شعف شد از غرور و گستاخی این زن...

خیلی جرات میخواست که سالار خان دست زنش را بگیرد و او دستش را پس زند و جلوتر از شوهرش راه بیفتد...

آساره

ساعت از ۰۴ نیمه شب گذشته بود که به اصفهان رسیدند. تمام راه یاشار علیرغم ناراحت بودن سعی میکرد آساره و زانیار را شاد کند و از خاطرات دوران دانشجویی اش میگفت. هرچند بین کلامش بارها از زانیار و آساره عذرخواهی کرد که مزاحم آنها شده است و ابراز میکرد که به خاطر حماقت الهام شرمنده ی آساره است.

زانبار هم سعی میکرد که با تغییر بحث و جواب دادن به یاشار جو را صمیمی کند و به او بفهماند که کسی او را مقصر صد در صد نمیداند و آساره هم از ابتدا اشتباه کرده که انگشت توییخش را به سمت او گرفته است...

بعد از ورود به اصفهان در اولین هتل سر راه دو تا اتاق گرفتند. یکی برای آساره و دیگری برای یاشار و زانبار.

آساره که به علت رانندگی خسته شده بود، از خوردن شام امتناع کرد و به اتاقش رفت تا بخوابد.

تمام لحظات قبل از خواب به حل کردن معادله های مطرح شده در ذهنش که در ارتباط با او، شهاب، یاشار، الهام و راحله و ... گذشت. چقدر زود عشق و علاقه ی تازه پا گرفته در وجودش نسبت به شهاب به تنفیری عظیم تبدیل شده بود!

روز بعد به محض خوردن صبحانه یاشار با سجاد تماس گرفت تا او را ملاقات کند.

مرد بیچاره با لب ورم کرده و پای چشمی کبود برای دیدن آنها به هتل آمد و چقدر یاشار از دیدن دوستش و بلایی که سر او آمده است شرمنده و عذرخواه شد.

مطابق تحقیقات سجاد، الهام مدت کوتاهی بعد از بازگشت به منزل پدری اش با یکی از بیماران مرد مراجعه کننده به آزمایشگاهی که در آنجا کار میکرد، آشنا میشود.

الهام با توجه به کینه ای که از یاشار داشت برای انتقام گرفتن از شوهرش با سیامک علیپور دوست میشود. سیامک هم که ماشین سوناتای الهام و سر و وضعش را می بیند و از اختلاف بین او و شوهرش آگاه میشود و پی به تعداد ۵۰۰۰ سکه ی طلای مهریه اش میبرد، با ترفند و فریب الهام را قانع میکند که منزل پدری اش را ترک کند و با خواهرش سمیرا که زن نادرستی بود، در یک منزل زندگی کنند. سیامک الهام را اغفال میکند و خود را عاشق بیقرار و شیفته ی او نشان میدهد و زن بیچاره را با دادن وعده وعید های رنگ و وارنگ مجاب میکند که مهریه اش را به اجرا بگذارد. الهام ناخواسته و از روی حماقت وارد منجلابی میشود که هر لحظه در آن بیشتر فرو میشد.

سیامک برای رام کردن الهام و نفوذ داشتن بر او قرصهایی تحت عنوان قرصهای تناسب اندام به الهام میدهد که متأسفانه آن قرصها اعتیاد آور و روان گردان بودند و الهام ناخواسته معتاد این موارد مخدر میشود.

الهام و سیامک همان روز ضرب و شتم با سجاد بر اساس شکایت سجاد از آنها، بازداشت میشوند.

به علت اعتیاد الهام به قرصها و اثرات روانی مخرب آنها، الهام روز بازداشت دچار حملات جنون و خودزنی شده بود که با تایید پزشک نیروی انتظامی به بیمارستان اعصاب و روان اعزام میشود. زمانیکه سخنان سجاد به پایان رسید، یاشار با شنیدن این حرفها از درون خرد و

روی زمین آوار شد بطوریکه اگر زانیار او را از پشت نمیگرفت بدون شک ضربه ی بدی هم به سرش وارد میشد.

مرد بیچاره بقدری جلوی دوستانش شرمنده و خجالت زده بود که عرق روی پیشانی اش ناپدید نمیشد.

زانیار با توجه به حال نامساعد یاشار، به سجاد پیشنهاد میکند که رسیدگی به همه ی امورات را بر عهده ی یک وکیل حاذق بگذارند.

یکی از وکلای بنام اصفهان که از آشنایان سجاد بود، مسئولیت کار را بر عهده میگیرد. وکیل از آساره خواست که شکایت نامه ای بر علیه الهام با عنوان افترا و اعاده ی حیثیت مطرح کند

.با توصیه وکیل، یاشار هم یک دادخواست طلاق، شکایت نامه علیه الهام برای تصرف بدون اجازه ی ماشین و یک نامه مبنی بر درخواست عدم تمکین الهام از خودش نوشت.

وکیل به یاشار گفت که با الهام صحبت خواهد کرد و به او خواهد گفت در صورتیکه با گذشتن از مهریه دادخواست طلاق را نپذیرد به دنبال اثبات روابط نامشروعش با آن مرد می افتد و اگر آن ثابت بشود عاقبت بدی در انتظار هردوی آنها خواهد بود.

یاشار هم از دیدن الهام و خانواده اش امتناع کرد و گفت:

-در زندگی من دیگه زنی به این اسم و خانواده ای به این نام وجود ندارن... به محض برگشتن به تهران، تمام اسباب و اثاثیه- ش رو به خونه ی پدرش میفرستم.

تمام روز به شکایت از الهام ، صحبت با وکیل و ملاقات پدر بیخبر الهام توسط وکیل گذشت. قرار شد بعد از اینکه وکیل ماشین را از الهام پس گرفت، سجاد آن را به تهران بیاورد. آن روز برای همه ی آنها به کندی میگذشت. در این بین یاشار تنها کسی بود که هر لحظه از درون فرو میریخت و آساره نابودی اش را لحظه به لحظه نظاره گر بود. با وجود خستگی بیش از حد و ضعف اعصابی که بر یاشار مستولی شده بود، در تمام لحظات سعی میکرد که خود دار باشد و بیش از این در برابر دوستانی که تازه با آنها آشنا شده بود، خرد نشود!

آساره هر از گاه شاهد اشکهای جمع شده در چشمهای یاشار بود که با سرعت توسط انگشتانش پس زده میشد.

در دل احساس ناراحتی عمیقی به استادش میکرد... و احساس شرم داشت.

همان شب برای صرف شام به رستوران رفتند. زمانیکه زانیار برای حساب کردن غذا به سمت پیشخوان رفت، آساره در حالیکه سرش پایین بود و با گوشه ی رومیزی بازی میکرد به آهستگی گفت:

-استاد یاوری؟

سرش را بلند کرد و طومار نگاهش در نگاه غمدار یاشار گره خورد.

یاشار که از چشمان قرمز شده اش، صورت خسته و گودی پای چشمش میشد حدس زد که حال مساعدی ندارد سعی کرد با لحن مهربانی جواب شاگردش را بدهد. شاگردی که یاشار

خود را مقصر بهم خوردن زندگی اش میدانست و نمیدانست به چه طریقی میتواند این اشتباه را جبران کند...

با صدایی خسته و ناراحت گفت:

-بفرمایید خانم شایسته بغض در

صدای آساره پیچید:

-من شرمنده ی شما هستم و از تون معذرت میخوام.

یاشار خیره چشمهای به نم نشسته، نافذ و قهوه ای رنگ دختر شد:

-چرا باید از من معذرت بخواهید؟ مگه شما چیکار

کردید؟ آساره که بغض صدایش بیشتر شده بود گفت:

-من در ارتباط با شما خیلی تند روی کردم... به احساسم اجازه دادم تصمیم گیری کنه نه

عقلم و همین باعث شده که احساس عذاب وجدان داشته باشم...

یاشار لبخندی بر روی لبش نشست:

-دختر خوب هم من و هم تو میدونیم که اگه من روی نگه داشتن پایان نامه ت اصرار

نمیکردم، الان هر دوی ما اینجا و با این شرایط روبروی هم ننشسته بودیم... هرچند خیانت

یه زن واسه شوهرش خیلی سنگینه و غمش قابل توصیف نیست ولی به قول خودت شاید در

همه ی اینها یک حکمتی بوده! من هم باید بپذیرم که خدا خیلی دوستم داشته و هنوز بچه

ای در کار نبوده، تونستم الهامو بشناسم... خدا هم اونو به راه راست هدایت کنه و بیماریشو درمان کنه...

در همین موقع زانیار به سمتشان آمد. آساره قطره اشک غلتان روی گونه اش را گرفت. زانیار نگاهی به چهره ی درهم و چشمان خیس آساره انداخت. لبخندی بر روی لب نشاند و خوشحال شد که این استاد و شاگردش توانستند سنگهایشان را از هم واکنند و میدانست از حالا به بعد یاشار یک دوست خوب برای او و آساره خواهد بود.

یاشار با دیدن زانیار لبخندی بر لب راند:

-اونقدر درگیر شدیم که یادم رفت علت اصلی دعوت شما رو به خونه م بگم خواهر و برادر هر دو چشم به لبهای یاشار دوختند.

دکتر یآوری دستهایش را به هم زد:

-واسه پایان نامه ی خانم شایسته از دانشگاه درخواست بودجه کرده بودم که چند روز قبل بهم خبر دادند که موافقت شده. خواستم اونروز شادتون کنم که متاسفانه همه چیز بهم خورد.

در حالیکه برق امید در چشمهای یاشار لانه کرده بود، رو به آساره گفت:

-خب ، خانم شایسته حالا کی پایان نامه رو شروع کنیم؟

خاطرات روناھی

سالار خان به دنبال روناھی وارد چادر شد. روناھی خشمناک به سمت سالار خان چرخید:

-هیچ دلیلی نداره وقتی دلت با من نیست با احساساتم بازی کنی؟

سالار خان که خشم روناھی او را به وجد آورده بود، چشمانش شروع به کاویدن چهره ی روناھی کرد. با گامهایی استوار به سمت روناھی رفت. در چشمانش غرور خاصی بیداد میکرد. غروری که فقط در چشمهای رییس یک ایل دیده میشد. اثری از ملایمت در چشمانش نبود. با هر گامی که سالار خان برمیداشت، روناھی یک قدم عقب تر میرفت. تا جاییکه دختر بینوا به دیواره ی چادر پشت سرش چسبید و با چشمانی گشاد شده به شوهرش که به سمت او می آمد خیره شد.

خودش میدانست که عواقب خیره سری و حاضر جوابی به خان ایل یعنی چه... ولی غرورش به اندازه ای بود که اجازه ندهد بار دیگر احساساتش دستخوش خودخواهیهای مرد دیگری شود.

سالار خان نزدیکش آمد بقدری نزدیک که هرم نفسهای آمیخته شده به عطرش به صورت روناھی پاشیده میشد و قلب دختر بینوا را به رقص وا میداشت. ترسی بی سابقه بر روناھی سایه افکند.

چشمان سالار خان بدون پلک زدن به او خیره شده بود. نگاهش پر بود از غرور و خشم مردانه.

روناهی کاملا به چادر تکیه کرد. دهن باز کرد که حرف بزند که دست سالار خان به پشت سرش چنگ انداخت و سرش را به عقب کشید. لحظه لحظه صورت سالار خان به روناهی نزدیکتر میشد و دختر بینوا مانند پرستوی یخ زده به خود میلرزید. در کسری از ثانیه زمان ایستاد و لبهای سالار خان بر لبهای روناهی قفل شد و نگاه نافذ روناهی در نگاه چشمان خمار سالار خان گم شد.

دست دیگر سالار خان به دور روناهی پیچید و او را به سمت خودش کشید. دست روناهی نا خود آگاه به سمت قلبش رفت. کوبشش بقدری زیاد بود که از زیر لباسها کاملا درک میشد. سالار با نهایت خشونت که مردانگی اش را به رخ میکشید دختر بینوا را به خودش چسبانده و اجازه ی نفس کشیدن را از او گرفته بود. بعد از مدتی روناهی را از خودش جدا کرد. روناهی در چشمان خاکستری شوهرش برقی نا آشنا دید. چیزی که در چشمان پدر و برادرانش ندیده بود. حتی در چشمان خداداد...

سالار مقتدرانه گفت:

- اتفاق امشبو به حساب چیزی نذار... خواستم بهت نشون بدم که سالار خان در هر لحظه و هر زمانی هرکاری که بخواد انجام میده! خودم تصمیم میگیرم که چه موقع به حرف دلم عمل کنم و چه موقع به حرف عقلم...

با اقتدار و به سمت در چادر چرخید. قبل از خروج از چادر، رو به روناهی کرد و با لحن شیطنت باری گفت:

-هیچوقت فکر نمیکردم که خشم دختر نیمه روس حسام بیگ تا این حد وسوسه کننده باشه...

حماقت کرد اون مردی که تو رو با پنج گوسفند عوض کرد... تحت هر شرایطی که در کنارم باشی، من تو رو با ریاست یک ایل هم عوض نمیکنم!

با گامهای محکم در پارچه ای را کنار زد و از چادر خارج شد.

نگاه روناهی به شانه های ستبر و پهن شوهرش خشک شد. دستی به روی لبش کشید و زیر لب گفت:

-دختر نیمه روس حسام بیگ نباشم اگه تو رو در آرزوی بوسه م بیتاب نکنم.

با شنیدن صدای تیری که در کوهستان پیچید، چشمهایش را باز کرد. صدای سگهای باز شده ی جلوی چادر هم بلند شد.

گهگاه صدای تیر در کوهستان شنیده میشد که مربوط به مامورین امنیت دولتی بودند که به یاغیها تیراندازی میکردند.

با ساکت شدن سگها، روناهی چشمانش را بست. هنوز چشمهایش گرم خواب نشده بود، که احساس کرد آهو صدایش میکند.

دومرتبه چشمانش را باز کرد. آهو به آهستگی تکانش میداد:

-خانم جان... خانم جان...

نگاهش را به دور و بر چرخاند. نگران پرسید:

-چی شده؟ تو اینجا چیکار میکنی؟ مگه تو چادر خدمه نبودى؟

-چرا خانم جان... آقا احمد اومده و با شما کار داره!

روناهی در رختخوابش نشست و شالش را به سر انداخت:

-بگو بیاد تو بینم چیکار داره.

احمد وارد چادر شد:

-سلام بانو

-سلام احمد خان... چی شده؟ اتفاقی افتاده؟

-بانو باید باهاتون خصوصی صحبت کنم

روناهی رو به آهو گفت:

-برگرد به چادر خودتون

آهو با اشاره سر چشمی گفت و از چادر بیرون رفت.

روناهی نگاه نگرانش را رو به احمد گرداند:

-چی شده احمد خان؟ نگرانم کردی؟

احمد سرش را جلو آورد و با صدایی آهسته که فقط خودش و روناهی بفهمد گفت:

-بانو، سالار خان تیر خورده...

**

آساره

آساره چهره اش را در هم کشید و با تعجب گفت:

-هرموقع شما آمادگی داشتید شروع می کنیم ولی مگه شما چند ماه از دانشکده مرخصی

نگرفتید یاشار سرش را به علامت بله تکان داد:

-سه ماه از دانشکده مرخصی گرفتم اونم فقط به خاطر اینکه سر و صداها بخوابه و

نگاههای کنجکاو اساتید و دانشجوها رو نبینم.

آساره پرسید:

-واسه اون روزچه توضیحی به دانشکده دادید؟

یاشار نفسی تازه کرد:

-با بدبختی حراست دانشکده رو راضی کردم که یه خصومت شخصی بوده. اونا مصر بودن که

اسم اون طرف رو بدم تا خودشون هم به خاطر بهم ریختن نظم دانشکده ازش شکایت کنن

ولی من گفتم که پیگیری اونا ممکنه منجر به بهم خوردن زندگیم بشه! در نهایت وقتی دیدن

که من عاجزانه ازشون میخوام که دنبال قضیه رو نگیرن، بی خیال شدن. منم واسه فراموش

شدن ماجرا از اذهان بقیه سه ماه مرخصی گرفتم. فکر میکنم که این مدت زمان خوبی باشه که

بتونیم با آرامش رو پایان نامه ی شما کارکنیم.

آساره نگاه بی تفاوتش را به چهره ی یاشار دوخت:

-اونوقت کجا باید همو واسه بررسی نتایج کاری ببینیم؟

یاشار سرخوشانه جواب داد:

-خونه ی من

بعد از چند لحظه مکث ادامه داد:

-البته از اینجا که برم باید جریانو تا حدودی سربسته واسه مامان توضیح بدم. بنابراین

مامان همیشه پیش من میمونه و شما هم نگران اینکه تنها باشید نخواهید بود...

آساره نگاهش را جهت کسب تکلیف به زانیار انداخت. برادرش رو به یاشار گفت:

-فکر خوبی... منم گاهی واسه زنگ تفریح میام دنبالتون بریم بیرون. البته تا زمانیکه پای

شما تو گچ باشه. بعد از اون من و آساره همیشه مهمون شمایم... قبوله؟ یاشار سرش را

خاراند و با لحن شوخی گفت:

-فکر کنم من هنوز که هنوز باید درگیر جریانات این پایان نامه باشم!

دو هفته بعد از بازگشت از اصفهان و کیل یاشار ماشین را گرفت و سجاد آن را به تهران آورد.

و یاشار بیصبرانه منتظر صادر شدن حکم طلاق بود. در این مدت خانواده ی الهام با زنگ

زندهای مکرر و ابراز شرمندگی از یاشار خواستند که از طلاق دادن دخترشان صرفنظر کند ولی یاشار روی تصمیمی که گرفته بود پابرجا بود.

بعد از دوماه حکم طلاق یاشار و الهام صادر شد ولی خانواده ی الهام هنوز هم دست بردار نبودن و با تماسهای پی در پی و اعلام پشیمون شدن الهام، از یاشار میخواستند که که شیرازه ی از هم پاشیده شده ی زندگی دخترشان را جمع و جور کند ولی یاشار حرفش یک کلام بود " نه ".

یکروز که آساره به منزل دکتر یآوری رفت، مجددا پدر الهام با یاشار تماس گرفت و از او خواست که در تصمیمش تجدید نظر کند تا آنها شرایط رجوع کردن آن دو را فراهم کنند. آخرین جملاتی که یاشار به پدر الهام گفت این بود:

-متاسفم زندگی من و الهام یه داستان با پایان تلخ واسه دخترتون شد. زنی که تا این حد خیره، جسور و سبکسر باشه که روی افکار پوچ و بی پایه و اساس، حیا و نجابتشو لجن مال کنه به درد هیچ مردی نمیخوره! این زندگی ننگین الهام سزای خیانتش به من و تهمت ناروایی که به یک خانم نجیب و آبرومند زده! امیدوارم که شما بتونید دخترتونو از منجلابی که توش دست و پا میزنه نجات بدید. خیلی متاسف شدم وقتی از زبون وکیلیم شنیدم که عاشق پا جفت شده ی دخترتون اونو ول کرده. از اول هم معلوم بود که یه مرد مجرد کلاهدار فقط به خاطر پول با زنی که چند سال از خودش بزرگتره ارتباط برقرار میکنه! حالا که آقای به ظاهر مهندس ایشونو ول کردن، دختر خانمتون فهمیدن که باز هم ساده تر از یاشار کسی نیست که بتونه پالونشو روش بندازه...نه؟

سپس صدایش را بلند کرد:

-متاسفم من تحت هیچ شرایطی دیگه نمیتونم دخترتونو به عنوان همسرم بپذیرم... چون لحظه ای که وکالت طلاقو به وکیلیم دادم، اسم و یاد دخترتونم از ذهنم پاک کردم. روز خوش...

آساره که در حال نگاه کردن به یک مقاله بود با شنیدن صحبت‌های یاشار، سرش را بلند کرد و نگاهش را به چشمان خشمگین یاشار دوخت.

یاشار بعد از اتمام مکالمه، موبایلش را به روی میز نهار خوری پرت کرد و کلافه چنگی به موهایش زد و از سالن پذیرایی خارج شد.

مرد ناراحت بعد از چند دقیقه بازگشت. صورتش را شسته بود و رده های موهای خیس روی سرش نشان دهنده ی گذراندن انگشتهای خیسش از لا بلای موهای پرپشتش بود. روی مبل نشست و بدون مقدمه گفت:

-هیچی واسه یه مرد بدتر از این نیست که همسرش بهش خیانت کنه! انگار دنیا براش به آخر میرسه!

آساره غم غریبی به دلش چنگ انداخت و یاد روزی افتاد که الهام در مقابل خانواده ی شهاب آبرویش را چوب حراج زده بود.

بی اختیار اشک از گوشه ی چشم بر روی گونه اش غلتید. سر انگشتش به سمت گونه اش رفت و مسیر عبور اشک را بست.

با چشمان به نم نشسته نگاهی به چهره ی شکست خورده و پر اندوه یاشار کرد. بغض سنگینی با تارهای صوتی اش بازی میکرد. لب از هم باز کرد:

–خودتون میدونید که من به شهاب خیانت نکردم

نتوانست حرفش را ادامه دهد. سیلاب اشک بر روی صورتش جاری شد. دستهایش را روی صورتش گذاشت و هق هقش سکوت سنگین خانه را شکست.

گریه امانش را برید بطوریکه با عجله از جا بلند شد و وسایل و کیفش را برداشت. به سمت در رفت و بین نفس گرفتندهای بی وقفه اش گفت:

–حالم اصلا خوب نیست استاد. نمیتونم بیشتر از این ادامه بدم.

با عجله از ساختمان خارج شد. مادر یاشار که در حال چیدن گل از باغچه بود با دیدن آساره که سراسیمه به سمت در خروجی میدوید، گلها را از دستش رها کرد و شتابان به سمت آساره رفت:

–خانم شایسته... خانم شایسته!

در همین حین یاشار لباس پوشیده و آماده وارد تراس شد و داد زد:

–مامان نذارید خانم شایسته بره!

مادر یاشار دستش را روی قلبش گذاشت و صدا زد:

–خانم شایسته... نمیتونم پا به پاتون بدوم! خواهش میکنم یه لحظه وایستید!

آساره در حیاط را باز کرد و هنوز پا بیرون از خانه نگذاشته بود که دستی از پشت مانتویش را گرفت:

-خواهش میکنم آساره... به لحظه وایستا!

به سمت صدا چرخید و نگاه خیسش در چشمان خسته و منتظر یاشار افتاد:

-مانتومو ول کنید... خواهش میکنم استاد

مادر یاشار نفس زنان به آساره رسید و وقتی حال نامساعد و چهره ی درهم او را دید یک دستش را روی شانه ی آساره گذاشت:

-چی شده دخترم؟ چرا پریشونی؟

خانم یاوری نگاه پرسشگرش را به صورت پسرش دوخت:

-چی شده یاشار؟ چرا خانم شایسته گریه میکنن؟

یاشار باز هم کلافه تر از همیشه دستی به داخل موهایش برد:

-موضوع اینه که یه دیوونه سنگی رو تو چاه انداخته که ده تا عاقل نمیتونن بیرونش

بیارن آساره عاجزانه نالید:

-مانتومو ول کنید... میخوام برم

یاشار ماتتوی آساره را ول کرد و دست انداخت به دور مچ او و دختر بینوا را به سمت ماشینش کشید. سرش را به سمت مادرش برگرداند:

-وقتی برگشتم همه چی رو واستون توضیح میدم. واسه اینکه نگران نشید فقط بگم که موضوع به دیوونه بازیهای الهام برمیگرده!

یاشار آساره را مجبور به سوار شدن کرد و خودش هم پشت رل نشست و به سمت مکان خلوتی در خارج از شهر راند.

آساره تمام مدت گریه میکرد. خودش هم نمیدانست چرا تا این حد در برابر کنترل احساساتش ضعیف شده است. انگار آن دمل چرکینی که به دنبال حقارت‌های ناشی از بی آبرو شدنش نزد خانواده‌ی شهاب جوانه زده بود، بعد از چند وقت سر گشوده بود و تعفنش را به صورت اشک نشان میداد.

یاشار با سکوتش حکم رضایت از گریه‌ی آساره را صادر کرده بود. شاید گریه کردن تنها روشی بود که میتواندست دل دردمند و زخمی دختر مظلوم واقع شده را تسکین دهد.

بالاخره در خارج از شهر کنار چند تا درخت بید ننگه داشت. رو به آساره کرد:

-نمیخواید بس کنید؟ با گریه چیزی حل میشه؟ دردی دوا میشه؟ مهم اینه که خدا، من، شما و خانواده تون میدونیم که بی گناهیید. پس چرا انقدر خودتونو عذاب میدید؟ به خدا اگه با گریه کار درست میشد من تا قیامت گریه میکردم تا ننگ خیانت الهامو از روی شونه هام بردارم... منم خنده هام از روی شادی نیست. صورتمو با سیلی سرخ ننگه داشتم.

آساره دست دراز کرد و چند برگ دستمال کاغذی از روی جعبه ی نصب شده بالای داشبورد ماشین برداشت. بدون زدن حرفی از ماشین خارج شد و به سمت درختها رفت. یاشار به دنبالش پیاده شد و با گامهایی بلند به سمتش رفت. با تون صدایی مهربان پرسید:

-میشه دلیل اینهمه ناراحتی و گریه تونو بدونم؟

آساره با صورتی خیس و چشمهایی قرمز گفت:

-راست میگید... ناراحتی و گریه م کاملا بی دلیله؟ دیوونه شدم، زده به سرم، دارم الکی اشک میریزم!

صدای گریه ش اوج گرفت و بین اشک ریختنها نالید:

-من شهابو به عنوان اولین کسی که اجازه دادم تو قلبم پا بذاره پذیرفته بودم. خیلی بی انصافی بود که به بدترین تهمت دنیا گرفتار بشم! خیانت به شوهر...

استاد یاوری دلش برای شاگردش سوخت و غم غریبی در وجودش لانه کرد. به آساره نزدیکتر شد. نمیدانست چگونه میتواند این دختر مغرور را که روزی بهترین شاگرد کلاس درسش بود آرام کند.

آساره شکوه و گلایه اش را با چشمان گریاننش فریاد میزد.

دستش را به دور شانه ی آساره انداخت و او را به سمت خودش کشید:

-خانم شایسته... آساره... دوست ندارم شاگردمو تا این حد ضعیف و ناتوان بینم. همیشه غرور و شہامتت تو کلاس درس مایه ی افتخار بود. از اینکه شاگردم بودی و با تیز بینی و دقت، موشکافانه مسائل رو بررسی میکردی، به خودم میبالیدم. خواهش میکنم بس کن... خواهش میکنم... بهم بگو چیکار کنم تا بتونم تقصیر و گناه خودم و الهامو جبران کنم؟! تو فقط بگو...

دستش را از دور شانه ی دختر برداشت و دست دیگرش را پشت سر او برد و سر آساره را روی شانه اش گذاشت. در حالیکه سعی میکرد فاصله لازم از این دختر را رعایت کند با ظریفترین و احساسی ترین لحن سعی میکرد او را آرام کند:

-آروم باش... آروم...

آساره سرش که بر روی شانه ی یاشار قرار گرفت به آهستگی گفت:

-شما تقصیر ندارید... تقصیر از بخت سیاه منه! هیچی نمیتونه این سیاهی رو کم رنگ تر کنه!

خاطرات روناہی

اضطراب و نگرانی، قلب روناہی را به تلاطم واداشت. با چشمانی گشاد شده، کلمات را در ذهنش کنار هم چید:

-سالار خان تیرخورده؟ چه موقع؟

-یک ساعت قبل با

خودش گفت:

-پس اون صدای تیر...

رو به احمد ادامه داد:

-کی بهش تیر زده؟

-یکی از یاغیها. در حال رفتن به خونه سنگی بودیم که متوجه شدیم کمی اونطرف تر از خونه سنگی آتیش روشن شده. اون خونه رو سالارخان دستور داد بسازن تا وقتی میریم شکار اگه شب نتونستیم برگردیم اونجا استراحت کنیم.

اسبامونو دم خونه سنگی بستیم و آهسته به سمت آتیش رفتیم. که دیدیم یکی از یاغیها اونجا مشغول درست کردن سیب زمینی آتیشیه... به احتمال خیلی زیاد اومده بود یه سر و گوشی آب بده و واسه رییشش خبر بیره تا به ایل حمله کنن. خیلی وقتا که آذوقه شون تموم میشه به ایل ها حمله میکنن و مایحتاجشونو تهیه میکنن. اون مرد که صورتشو با شال پوشونده بود تا متوجه سالار خان شد بهش تیراندازی کرد...

روناهی بهت زده از سخنان احمد به میان کلامش پرید:

-یاغی فرار کرد؟

-نه... سالار خان اونو کشت...

دومرتبه روناهی حرف احمد را قطع کرد:

-با چی؟!!!

-با اسلحه... سالار خان با خودش اسلحه حمل میکنه! یعنی باید حمل کنه. واسه محافظت از جونش لازمه!

روناهی چشمان متعجبش را به احمد دوخت:

-ولی حسام بیگ و پسرش اسلحه نداشتن!

احمد لبخندی به دختر از همه جا بیخبر زد:

-میدونی که سالار خان خیلی معروفه چه تو ایلهای کرد کرمانج و چه بین مردای دولت... خیلی روش حساب میکنن و حرفشو قبول دارن. کسی هم که معروف باشه دشمن زیاد داره. خود دولت اجازه ی حمل اسلحه رو بهش داده...

روناهی که حیران از شنیدن سخنان احمد بود از جا بلند شد و به سمت در چادر رفت:

-حالا سالار خان کجاست؟

-تو خونه سنگی... خیلی خون ازش رفته!

روناهی در حالیکه از چادر خارج میشد گفت:

-برم آبی به صورتم بزنم و ماه بانو بیدار کنم...

احمد از جا پرید و دامن روناهی را گرفت:

-نه بانو... کسی نباید از این جریان بو ببره! کافیه که یه نفر غیر از من و شما و سالار خان بدونه و بی غرض پیش بقیه بگه و به گوش یاغیها برسه که سالار خان یارشونو کشته، اونوقت یاغیها دودمان ایل رو به باد میدن. تا زمانی که سالار خان خوب نشده کسی نباید متوجه بشه که اون تیر خورده! سالار خان گفت پیام دنبال شما و شما رو پیشش ببرم تا در مدتی که اون بیماریه پرستارش بشید. منکه نمیتونم همیشه پیش سالار خان باشم! یکی باید به امورات ایل برسه...

روناهی بهت زده پرسید:

-اگه من با شما پیام که همه متوجه غیبتم میشن. چی میخواید به بقیه بگید؟

-خانم جان... شما الان با من به پیش سالار خان میاید تا با کمک شما تیر رو از شونه ش در بیاریم. آفتاب زده شما رو برمیگردونم تا لباساتونو جمع کنید و با هم به نزد سالار خان برگردیم.

من به همه میگم سالار خان رفته شهر و گفته تا مدتی نمیاد و دستور داده عروسش هم به اون ملحق بشه!

روناهی از راه رفته برگشت و به سمت صندوقچه ی لباسش رفت. در آن را باز کرد و خنجرش را از لابلای لباسها در آورد و به دست گرفت. رو به احمد گفت:

-وسایل لازمو اونجا دارید؟ ظرف، پارچه ی تمیز، وسیله واسه جوش آوردن آب ...

احمد نگاه حیرانش را به روناهی چسباند:

-بانو... شما بلدید فشنگ در بیارید؟

روناهی در حالیکه پایش را روی صندوقچه گذاشته بود و جورابهایش را به پا میکرد گفت:

-یه بار یاغیها به پای یار محمد تیر زدن... خیلی وقت پیش. دیدم که حکیم چطوری از پاش تیر رو در آورد. زود بجنب احمد! نباید خون زیادی از سالارخان بره. حکیم میگفت ضعف و درد خارج کردن تیر خیلی زیاده اگه تیر خورده خونریزی زیادی داشته باشه نمیتونه درد رو تحمل کنه و ممکنه غش کنه و از حال بره!

-چشم خانم تا شما آماده میشید من برم چادر مادرم و وسایل لازمو بردارم. اسب شما رو هم میارم.

- خونه سنگی خیلی از ایجا دوره؟

-بیست دقیقه

-پس دست دست نکن... بجنب احمد

روناهی لباسهایش را عوض کرد و لباسهای سبک تری به تن کرد. کت پولش را توی صندوقچه ی لباسهایش گذاشت و از چادر خارج شد. چشمش به احمد افتاد که در یک دستش جعبه ای چوبی و با دست دیگرش افسار اسبها را گرفته بود.

به سمت اسب تریاکی رنگش رفت. دستی به روی یالهای زردش کشید. در دل ممنون حسام بیگ بود که اسب پیشکشی اش از نژاد برتر است. اسب خوب برای ایلپاتی اهمیت زیادی داشت، خصوصا که دختر خان ایل و زن رییس ایل هم باشی!

اسب دو پای جلویش را تکان داد و در جا قدم برداشت. روناهی در حالیکه گردن اسبش را نوازش میکرد گفت:

–آروم حیوون... آروم باش...منم روناهی، صحبت! دختر حسام بیگ... زن سالار خان!

افسار را از احمد گرفت و با یک حرکت سوار اسبش شد. زن ایل اسب سوار بود و شجاع... شب و روز برایش فرقی نداشت! ترس برای او مفهومی نداشت...

به پهلوی اسب زد و به دنبال احمد راه افتاد. نسیم سحری روحنواز بود و صورتش را نوازش میداد.

تنها صدایی که سکوت کوهستان را میشکست صدای خرخر نفسهای اسبها و برخورد سمهایشان بر روی سنگها بود. دل در دلش نبود فکرش یکسره به سمت شوهرش میرفت و زیر لب صلوات میفرستاد تا قبل از اینکه دیر شود به دادش برسند.

روناهی فهمیده بود که حضور سالار خان در کنارش تنها به عنوان نام شوهر نیست. خیلی زود قلبش در برابر این مرد مغرور لرزیده بود ولی او متوجه این هم بود که باید غرورش را حفظ کند.

سالار خان مردی نبود که به لبخند و اشک و آه روناهی دل ببازد. او مرد شجاعی بود. مرد کوهستان و دشت بود! و زن ایلیاتی جسور میخواست. روناهی لحظه به لحظه بیتاب تر میشد و تمام نگرانیهای لانه کرده در دلش را با بیرون دادن نفسهای بلندش مخفی میکرد. نگران شوهرش بود نگران کسیکه آبروی او را جلوی دو ایل خریده بود و دهان حرف مفت زنها را بسته بود.

خود را به احمد رساند:

-احمد خان سریعتر...

شلاقش را بالا برد و ضربه ی خفیفی به اسب زد و از احمد یورتمه کنان جلو افتاد.

پا به داخل خانه ی سنگی گذاشت. یک فضای نچندان بزرگ که کف آن با یک نمد پوشانده شده بود. صدای ناله ی کوتاه مردی بلند شد. روناهی به سمت صدا رفت. احمد فانوسی را که به دیوار آویزان بود روشن کرد و از خانه سنگی بیرون رفت تا بقیه وسیله ها را بیاورد. با روشن شدن فانوس سایه ی فردی بر روی دیوار مقابل افتاد. روناهی چشمش به سالار خان افتاد که تکیه داده به دیوار به حالت نیمه درازکش در آمده بود. پیراهنش بر تنش نبود. چشمان روناهی به شانه های پهن و سینه ی ستبر شوهرش افتاد. چقدر در آرزوی گذاشتن سر بر روی این مکان امن بود.

یک دست سالار خان برشانه ی طرف دیگرش گذاشته و از لابلای انگشتانش مسیری از خون به سمت سینه اش کشیده شده بود.

چشمش در برق چشمان بی حال سالار خان افتاد. تصمیمات عقلش را فراموش کرد و جلوی سالار خان نشست. دست دراز کرد و دست سالار خان را بین دو دستش گرفت. دستان شوهرش سرد بود. انگشتان کشیده ی مردش را بین دستهایش محصور کرد. دستهایش را به سمت دهانش برد و بوسه ای بر دست سالار خان زد. اشکی از گوشه ی چشمش بر پشت دست مرد دلاور چکید.

سالار خان دستش را از زندان دستهای روناهی رها کرد و پشت سر همسرش گذاشت و سرش را به سمت لبش برد. بوسه ای بر پیشانی روناهی زد. با لحن وارفته و بیحالی گفت:

-نگران نباش... مرد اگه تیر نخوره که مرد نیست. ممنونم بانو که اومدی.

خانه سرد بود. چشم روناهی به اجاق خاموش گوشه ی دیوار افتاد. با عجله از خانه خارج شد و بوته خاری را از جلوی خانه کند و به داخل آورد و در اجاق انداخت. همزمان با او احمد هم وارد خانه شد.

رو به احمد کرد:

-بیا اجاق رو روشن کن. هم آب جوش لازم داریم و هم خونه سرده... یالا! سالار خان مریض میشه

احمد جعبه را گوشه ی خانه گذاشت:

-چشم بانو

دقایقی بعد خانه کمی گرم شده و شعله های آتش روشنایی محسوسی به اتاق بخشیده بود.

احمد کتری سیاه شده ای را از گوشه ی اتاق برداشت و روی آتش گذاشت. سالار خان با ضعف و سستی گفت:

-احمد!

-بله سالار خان

-کسی که متوجه شما نشد؟

-نه سالار خان...

روناهی در کنار شوهرش قرار گرفت. از تغییرات پی در پی در چهره ی سالار خان میدانست که همسرش درد زیادی را تحمل میکند.

احمد آب جوش را در یک ظرف مسی ریخت. روناهی احساس کرد که لباسش دست و پا گیر است. چنگک پول را از سرش باز کرد و یکی از شالهایش را کناری گذاشت. کت بلند روی لباسش را هم در آورد. شالش را پشت سرش گره زد. آستینهایش را بالا داد و تحکم وار رو به احمد گفت:

-وسایلو بیار..

احمد جعبه چوبی کوچکی را آورد.

روناهی رو به احمد گفت:

-آتیش اجاقو زیاد کن. درد، ضعف و سرما میاره اتاق باید گرم باشه. عسل هم با خودت آوردی؟ روناهی چنان با صلابت حرف میزد و به احمد دستور میداد که چشمان بی حال و بیمار سالار خان به سمت دهانش زنش کشیده شد.

-بله بانو عسل هم آوردم.

-واسه در آوردن تیر از خنجر من استفاده میکنیم. من دهن سالار خان رو میندم و مواظب میشم که فریادش خیلی بلند نشه تو هم تیر رو در بیار باشه؟ -چشم خانم آمرانه گفت:

-پس بجنب چرا وایستادی؟ نمیبینی رنگ صورت شوهرم مثل میت شده؟!

روناهی پارچه ی تمیزی را از داخل جعبه برداشت. آن را تا کرد و لای دندانهای سالار خان گذاشت:

-آگه درد داشتی، دندوناتو روی این پارچه فشار بده.

با یک دستش دست سالار خان را گرفت:

-هروقت درد بیتابت کرد دست منو فشار بده با

دست دیگرش خنجر را به سمت احمد گرفت:

-بگیرش!

احمد خنجر را روی آتش داغ کرد تا هم ضد عفونی شود و نفوذش به بافتهای بدن راحت تر . جلوی خونریزی را هم بگیرد.

با وارد کردن نوک خنجر به زخم، دردی جانفرسا بر سالار خان مستولی شد. دندانهایش را بر روی پارچه فشار داد و دست روناهی را به شدت فشرد. روناهی دستش را روی دهان همسرش گذاشت تا از داد کشیدن او جلوگیری کند. ترس از این داشت که مبادا یاغیها در گوشه و کنار کمین کرده باشند و با صدای داد سالار خان متوجه حضور آنها شوند و حمله کنند.

یک چشم روناهی به صورت همسرش و بررسی تغییرات حالات او بود و یک چشمش به دست احمد که میلرزید و همین لرزش دستش کار را کند میکرد.

روناهی دست دیگرش را دراز کرد و انگشتش را به داخل عسل زد و انگشتش را از گوشه ی دهان سالار خان وارد کرد:

-بخور سالار خان... بخور از حال نری.

احمد بوضوح عرق کرده بود و دستش میلرزید بطوریکه کاری از پیش نمیبرد. روناهی به چهره ی بی تاب شوهرش نگاه کرد. تعلق را جایز ندید. خنجر را از دست احمد کشید:

-تو بیا اینجا و مواظب سالار خان باش تا من خودم در بیارمش

این نهایت کاردانی و توانمندی یک زن بود که فشنگی را از بدن تیر خورده در بیاورد!

احمد عرقش را با آستینش پاک کرد و از جا بلند شد. روناهی مقابل سالار خان نشست. دومرتبه سر خنجر را روی آتش اجاق گرفت. چشمان قهوه ای رنگ نافذش را به چشمان از حال رفته ی سالار دوخت. تمام عشقی را که در این مدت کوتاه در قلبش لانه کرده بود در چشمانش به نمایش گذاشت:

-میدونم درد داری ولی خواهش میکنم تحمل کن. سعی میکنم خیلی اذیتت نکنم. هرچند که خیلی ناشی هستم.

کمک کرد سالار خان پاهایش را جمع کند و خودش بین پاهای او قرار گرفت:

-دردت که غیر قابل تحمل شد به پهلوهام فشار بیار... مراعات منو نکن. اگه از حال بری با این امکانات کم کاری نمیتونیم بکنیم.

مقتدرانه رو به احمد گفت:

-عسل به دهن سالار خان بذار.

احمد انگشتش را به سمت عسل برد. قبل از آنکه انگشتش را به داخل ظرف ببرد، روناهی دست دراز کرد و از جعبه چوبی چاقوی کوچکی که برای بریدن پارچه ها آورده شده بود برداشت و رو به احمد گرفت:

-با این عسلو به دهنش بذار

در یک چشم بهم زدن تیغه ی داغ شده ی خنجر را به داخل زخم برد و سالار خان بی توجه به پارچه ی بین دندانهایش فریادی کشید و روناهی داد زد:

-سالار... تحمل کن.

سالار خان پاهایش را به پهلوهای روناهی چنان فشار میداد که نفس دختر بیچاره از درد بند آمده بود.

با یک حرکت فشنگ را از لابلاهی گوشت بدن سالار بیرون کشید. خون از زخم جاری شد. با سرعت دست برد و پارچه ی تمیزی از جعبه برداشت و روی زخم گذاشت و با نهایت قدرت و توانش فشار داد.

سالار خان رنگ به چهره نداشت. لبهایش خشک شده و چشمانش بی فروغ شده بودند.

روناهی رو به احمد داد زد:

- یک لیوان آب بیار.

احمد با سرعت یک لیوان مسی از گوشه ی خانه برداشت و از آب داغ کتری جا کرد.

روناهی به عسل اشاره کرد:

- نصف قوطی عسل رو بریز تو لیوان و هم بزن و به زور به سالار خان بده.

احمد دستپاچه شده بود. نمیدانست چکار کند. روناهی کلافه گفت:

- تو بیا این زخمو فشار بده تا من درست کنم.

جاها عوض شد. روناهی خسته شده بود. خودش بی رمق تر از سالار خان بود. عرق سرد نشان دهنده ی ترس از پیشانی و تیره ی پشتش روان شده بود. اولین بار بود که تا این حد جسارت میکرد و اقدام به کاری میکرد که فقط در نوجوانی یک بار شاهد انجامش بود. عسل را داخل لیوان ریخت و شربت غلیظی درست کرد. لیوان را جلوی دهان سالار خان گذاشت. سالار خان بی رمق تر از آن بود که بتواند بخورد.

روناهی لیوان را به کناری گذاشت و سرش را به زیر سر سالار برد. اشکی را که نشان دهنده ی فوران احساساتش به این مرد کوهستان و تخلیه ی هیجانات غیر قابل وصف دقایقی قبل بود، از چشمش فرو چکاند.

سر سالار خان را بالا آورد و شربت عسل را از لای دهان نیمه باز سالار خان کم کم به حلقش ریخت. نیمی از آن خورده میشد و نیمی از گوشه ی دهان سالار بیرون می ریخت.

روناهی موفق شد بیشتر از دو سوم آن را به خورد شوهرش دهد. رو به احمد گفت:

-مرهم آوردی؟

احمد با صدایی خسته و بی روح گفت:

-بله بانو... تو جعبه ست

روناهی پارچه ی تمیز دیگری را با قوطی مرهم از داخل جعبه چوبی داشت. مرهم را به همراه
عسل روی پارچه گذاشت و رو به احمد گفت:

- اگه خونریزی بند اومده، اینا رو بذار روی زخم و محکم دور زخم رو ببند.

احمد مثل یک عروسک کوچکی مو به مو دستورات روناهی را اجرا میکرد. حالا میفهمید که
چرا با وجود بدنام شدن روناهی سالار خان در ازدواج کردن با او پافشاری میکرد.

زمانیکه به احمد گفت میخواهد به خواستگاری روناهی برود، احمد متعجب از تصمیم رئیسش
به او گفت:

-چرا میخواید دختر رسوا شده ی حسام بیگ رو بگیرید!

سالار خان بدون مکثی در پاسخ گفته بود:

- روناهی با این مدل رسوا شدن شجاعت و غیرتش رو به رخ زن های ایل کشید. هرکسی

نمیتونه قدر این دختر جسور و بی پروا رو بدونه!

احمد در این لحظه با دیدن جسارت و شجاعت روناهی معنی سخنان سالار خان را که در جواب او گفته بود، میفهمید و در دل به انتخاب برادر گفته اش احسنت میگفت.

روناهی سر سالار را روی پایش گذاشت:

-احمد خان، میدونم خسته شدی ولی لطف کن و کمی آب سرد برام بیار. سالارخان داره از حال میره...

احمد به سرعت از جا بلند شد و از خانه سنگی بیرون رفت.

روناهی دستش را به صورت و بدن یخ کرده ی شوهرش زد. سالار خان باید گرم میشد و گرنه این سرما هوشیاری اش را در معرض خطر می انداخت.

با خارج شدن احمد از خانه سنگی... شالش را از سر باز کرد. دیگر برایش مهم نبود که سالار چشمش به موهای کوتاه شده اش بیفتد. شاله دیگر را از روی زمین برداشت.

هر دو شالش را به روی بدن برهنه سالار انداخت و دستان آن مرد از حال رفته و بیجان را به ترتیب بین دستهایش گرفت و شروع به ماساژ دادن کرد. یکی پس از دیگری... مرتب

دستها را عوض میکرد.

خسته و ذله شده بود. احساس ضعف داشت و ترشح اسید در معده اش بیداد میکرد. دستها که کمی گرم شدند، دستش را به پشت شوهرش رساند و مشغول ماساژ دادن شد. بعد از دقایقی صدای ناله ی سالار بلند شد:

-آب...آب...

با شنیدن صدای شیشه ی اسب احمد شال خونی شده اش را از روی سالار برداشت و به سرش انداخت. احمد با ظرف آبی که از چشمه ی کمی دور تر پر کرده بود وارد خانه شد. روناهی کاسه ی آب را از احمد گرفت و به سمت دهان سالار خان برد:
-بخور سالار خان.

چند جرعه به مرد زخمی داد. به زور مقدار دیگری عسل به سالار خان خوراند.
رنگ و روی مرد بیمار تا حدودی برگشته بود. روناهی رو به احمد کرد:

-اینجا بالشت و یا رو اندازی ندارید؟

احمد نگاهش ر به دور اتاق چرخاند:

-نه بانو... نداریم. اگه اینجا چیزی بیاریم یاغیها میدزدن!

روناهی ابروهایش را به علامت تعجب بالا داد:

-شما که گفتید این خونه رو ساختید که شبایی که از شکار خسته برمیگردید در اینجا استراحت کنید

احمد سرش را از روی شرم پایین انداخت:

-شرمنده م بانو... تا حالا ما تو این خونه سنگی فقط واسه استراحت کوتاه مدت اومدیم. غیر از... غیر از...

روناهی خوب میدانست که منظور احمد از من من کردن و گفتن کلمه ی غیر از به چه چیزی برمیگردد. درست حدس زده بود سالار خان شب گذشته را با احمد اینجا بوده است. پوزخندی زد:

-دل دل نکن احمد. حرفت رو بزن. الان مخفی کنی یک سال که گذشت و سالار از من بچه ای نداشت اونوقت چطوری مخفی میکنی؟

احمد که فکر نمیکرد روناهی تا این حد بی پروا او را مورد خطاب قرار دهد، سر بلند کرد و به چشمان غمگین زن نظر انداخت. دلش برای این دختر سوخت. خواست دلداریش دهد:

-من مطمئنم که سالار خان بعد از گذشت زمانی کوتاه جذب شما میشن بانو... چون میدونم شما رو غیر از زنهای ایل میبینن... شاید خودم هم اول از انتخاب ایشون در حیرت بودم ولی امشب فهمیدم که سالار خان مثل همیشه بهترین رو واسه خودش انتخاب کرده. اگه قابل بدونید و منو به عنوان برادرتون بپذیرید، مطمئن باشید که در کمک به شما و رسیدن به خواسته تون که حق هر زن شوهر داریه، کوتاهی نمیکنم! در حالیکه با عجله به سمت در خانه سنگی میرفت گفت:

-من و سالار خان شب گذشته اصلا نخواهیدیم.

و با سرعت از خانه سنگی خارج شد.

.....

چشمان روناهی به چشمهای بسته ی سالار خان افتاد. در دل گفت:

-سالار من و تو قراره تا کجا با هم در لجبازی باشیم؟ متاسفم که زمانی اومدی سراغم که یاد گرفتم غرورمو ارزون نفروشم! شاید حقارتی که به دنبال یه هوس بچگونه کشیدم باید با حفظ غرورم در کنار تو از یادم بره!

انگشتانش را لابلای موهای همسرش کرد. به آرامی مسیری برای انگشتها باز کرد و دستش را به سمت گردن سالار خان برد. گردنش سرد بود. شالش را از روی شانه های شوهرش بالا کشید و کت بلندش را از کنارش برداشت و روی شانه های سالار انداخت. سرش را به دیوار تکیه داد و خود را به عالم رویا سپرد. سالار خان با به رخ کشیدن مردانگی اش خیلی زود قدم به قلب زخم دیده ی دخترک گذاشته بود!

با صدای احمد که میگفت " خانم جان بلند شید، خورشید الان بالا میاد " چشمهایش را باز کرد. احمد نگاهش به سمت انگشتهای روناهی کشیده شد که بین موهای مجعد و پر پشت سالار محصور شده بود. لبخندی بر لب نشان داد و در دل گفت:

-بی شک بانو روناهی میتونه دل مرده ی برادرم رو حیات دوباره بده!
دو مرتبه رو کرد به روناهی:

-پاشید بانو روناهی... باید قبل از طلوع خورشید بریم ایل!

روناهی نگاهی به چهره ی آرام و در خواب سالارخان انداخت:

-ولی سالار؟ اگه یاغی ها بیان؟

-نگران نشید خانم جان. یاغی ها موقع طلوع و روشنی هوا حمله نمیکنن. اگه زود بجنبیم قبل از بیدار شدن سالار خان برمیگردیم.

احساس ضعف و خستگی میکرد. کتتش را از روی شوهرش برداشت و چند لا تا زد. سر سالار را به آرامی روی کت گذاشت. از جا بلند شد و به دلیل خواب رفتگی پاهایش لنگان لنگان به سمت در خانه سنگی راه افتاد:

-بریم احمد

چشمهایش به سمت سالار خان کشیده شد. نگران همسرش بود. همسری که فهمیده بود نام خان برازنده اش است و حالا میفهمید چرا دختران خانزاده ی ایلش در حسرت نگاه او بودند.

سوار اسبش شد و در حالیکه شلاق را به پشت اسبش پی در پی فرود می آورد، همراه احمد، به تاخت، به سمت چادرهای ایل رفت.

زمانی به مقر ایل رسید که هنوز زنها برای آوردن آب از چشمه و رفت و روب جلوی چادرها از آنها خارج نشده بودند. با سرعت به سمت چشمه رفت و دست و صورت خونی اش را شست. با عجله به چادرش بازگشت و لباسهایش را عوض کرد.

صندوق لباسهایش را باز کرد. بقچه ای از آن بیرون آورد. مشغول جمع آوری لباسهایش شد.

لباسهایش را زینب جمع کرده و توسط آهو به داخل صندوق چیده شده بود. با گشتن بین لباسها چشمش به بقچه ای کوچک افتاد. آن را برداشت و گره اش را گشود. یک کاغذ تا داده شده و چند دست لباس دید. تای کاغذ را باز کرد. چشمش به یک نقاشی که از صورت یک

زن بود افتاد. به چهره ی نقاشی شده دقیق شد. چقدر آن تصویر شبیه خودش بود. در زیر کاغذ چیزی نوشته شده بود.

لباسها را برداشت و یکی یکی نگاه کرد. شبیه لباسهای زنهای شهر نشین بود که به همراه مامورین دولتی گهگاهی به روستایشان برای تفریح می آمدند.

یک دامن راسته و نسبتا کوتاه که در یک طرفش یک پیله بود. یک بلوز از جنش لطیف با یقه ی چیندار و یک کت و دامن کرمی رنگ با دکمه های طلایی.

یک شانه ی چوبی دید که روی دسته اش نقش و نگارهای رنگارنگ بود. آینه ی مادرش هم کنار لباسها بود. دو مرتبه نگاهش به سمت کاغذ کشیده شد. پرنده ی خیالش را به زمانهای دور پرواز داد. چهره ی موهوم مادرش در جلوی چشمش جان گرفت و کلمات روسی دفن شده در گوشه و کنار مغزش نبش قبر شدند. زیر لب گفت: یالو بلو تیا (دوستت دارم به روسی)

کلماتی در ذهنش جان گرفتند. کلماتی که سالهای دور شنیده بود. مادرش با او روسی صحبت میکرد. مسلما کلمات در ضمیر ناخود آگاهش ثبت شده بودند ولی فرصتی پیش نیامده بود که بر زبان براند.

زمان فوران احساساتش نبود. زمان تنگ بود. به سرعت از جا بلند شد و لباسهایش را در بقچه اش چید. در آخرین لحظه بلوز و دامن مادرش، شانه و آینه اش را در بقچه گذاشت و از چادر خارج شد. بعد از سالها احساس نیاز به مادر پیدا کرده بود و فکر میکرد همراه کردن تعلقات تانارا با خودش میتواند اندکی آرامش از دست رفته اش را به او بازگرداند.

آفتاب بالا آمده بود. احمد در حال صحبت کردن با ماه بانو بود.

ماه بانو به سمت روناھی آمد:

-داری میری عروس جان! خدا به همراهت... مواظب سالار خان باش! انشا... مدتی که در شهر هستید به هر دو تاتون خوش بگذره.

روناھی چشمان خسته اش را باز و بسته کرد:

-مواظب آهو باشید. به سنش نگاه نکنید. بچه س... یکی باید حواسش بهش باشه!

ماه بانو چشمهایش را به علامت چشم بست. دست انداخت به گردن روناھی و پیشانی اش را بوسید:

-در پناه خدا!

روناھی سوار بر اسب شد و با احمد به سمت خانه سنگی تاختند.

به محض اینکه به خانه رسیدند. روناھی با عجله از روی اسب پایین آمد و شتابان به سمت خانه رفت:

-احمد، اسب رو ببند

وارد خانه سنگی شد. سالار خان هنوز خواب بود.

احمد وارد اتاق شد. روناھی به سمتش چرخید:

-اینجا هیچی امکانات نداره! چطوری باید به مدت اینجا باشیم؟

احمد لبخند بر لب گفت:

-خانم جان قرار نیست اینجا باشید. میریم خونه ی کنار دریاچه. اونجا همه چیز هست. فقط

باید سالار خان بیدار بشه!

ناگهان روناهی یاد یاغی کشته شده به دست سالار خان افتاد و مضطرب پرسید:

-اون یاغی رو چیکار کردید؟

احمد در حالیکه از خانه سنگی بیرون میرفت گفت:

-چالش کردیم.

با بهت به در خانه سنگی خیره شد که صدای ناله ی سالار خان که میگفت " آب " او را به خودش آورد.

لیوان آب را از گوشه خانه برداشت و به سمت سالار خان رفت:

-سالار خان... سالار خان!

سالار خان چشمهایش را گشود و خیره در چشمان نافذ روناهی شد. دستش را کمی بالا آورد

تا لیوان آب را از روناهی بگیرد. دستش در میانه راه بر روی زمین افتاد. روناهی دست

انداخت به زیر سر شوهرش و لیوان آب را به سمت دهانش برد:

-خیلی ضعیف شدی... اینجا امکاناتی نداریم. احمد گفت باید بریم خونه ی کنار دریاچه.
اگه میتونی بلند شو تا زودتر بریم. من از موندن در اینجا خوف دارم

سالار چند جرعه از آب خورد. احمد به داخل خانه برگشت و بادیدن چشمهای باز سالار خان گفت:

-خوبی سالار خان؟ باید هرچه زودتر راه بیفتیم و تا هوا گرم نشده به خونه ی کنار دریاچه برسیم.

اینجا امن نیست. هوا که تاریک بشه یاغی ها به دنبال یارشون میان!

سالار تلاش کرد که در جایش بنشیند ولی دردی که در شانه اش پیچید او را دومرتبه روی زمین انداخت.

روناهی رو به احمد داد زد:

-باید بلندش کنیم

احمد نگران به سمت سالار دوید:

-ولی خانم جان... سالار خان با این وضع نمیتونه اسبو هدایت کنه!

روناهی با تحکم گفت:

- من اسبو هدایت میکنم. ما با اسب سالار خان که زینش بزرگتره میریم تو هم اسب

منو به دنبال بیار!

سالار خان گردنش به سمت روناهی کج شد.

بار دیگر تلاش کرد که بلند شود. با کمک احمد در جایش نشست و به دیوار تکیه داد. پی در پی نفسهای بلند میکشید. رنگ پریده ی چهره اش و نگاه بی فروغش حاکی از درد لانه کرده در شانه اش بود.

روناهی نگران از وضعیت شوهرش چشم به احمد دوخت.

احمد که به دلهره ی زن بینوا پی برده بود گفت:

-همه ی ضعفش از گلوله نیست. سالار خان از دیروز صبحانه که با هم بودیم هیچی نخورده!

روناهی به دنبال این کلام چشمش به جستجوی قوطی عسل افتاد و آن را در گوشه ی دیوار یافت.

به اندازه ی دو قاشق عسل ته قوطی مانده بود. نگاه نا امیدش به سوی احمد کشیده شد:

-خیلی کمه...

احمد در حالیکه به سمت در خانه سنگی میرفت گفت:

-مادرم چند تا نون روغنی و کمی ماست چکیده واسه شما و سالار خان فرستاده، میرم بیارم.

برق شادی در چشمان روناهی درخشیدن گرفت و آمرانه گفت:

-فقط نون روغنی رو بیار

نگاهش به پیشانی و چهره ی رنگ پریده سالار خان افتاد. سرش را جلو برد:

-ضعف داری سالار خان؟

سالار که سعی میکرد ناتوانی و ضعفش را مخفی کند گفت:

-خیلی کم

سپس با لحنی که در آن پر بود از سپاس و شرمندگی ادامه داد:

-توقعم بیجا بود که خواستم کنارم باشی وقتی که...

به میان کلام شوهرش پرید:

-به پای تشکر کردن از شما واسه آبرویی بذار که برام خریدی و نداشتی رسواتر از این بشم.

لبخند محوی روی لبهای سالار خان نشست.

احمد چند نان را که در پارچه ای پیچیده شده بودند به دست روناهی داد:

-خانم جان اینا رو بگیرید تا من برم اسبا رو آماده کنم!

روناهی با لبخند مهربانی از احمد تشکر کرد. گره ی پارچه را گشود و چند تکه کوچک از نان کند.

تکه ای را به عسل زد و به طرف صورت سالار خان گرفت:

-بخور تا کمی جون بگیری. احمد گفت باید زودتر راه بیفتیم

سالار خان چشم در چشم روناهی شد و روناهی نگاه در نگاه همسرش قفل کرد. دست

روناهی به سمت دهان سالار خان رفت. سالار دهان گشود و لقمه ی نان و عسل را به همراه

دو انگشت روناھی به دهان برد و لحظه ای مکث کرد و با چشمانی خندان چهره ی روناھی را از نظر گذراند.

روناھی به آرامی انگشتانش را از بین لبهای خشک شده همسرش بیرون کشید. سر انگشتانش خیس و داغ شده بودند.

دخترک هجوم خون را در صورتش احساس کرد. دستش به سمت گونه اش رفت. صورتش گرم شده بود.

تکه ی دیگری از نان را به عسل زد و به آرامی به سمت دهان شوهرش برد. چه در چشمان سالار خان دید که دستش در میانه ی راه ماند. سالار دستش را بلند کرد و مچ دست روناھی را گرفت و به سمت دهانش برد. دهان باز کرد و لقمه را همراه با سر انگشتان روناھی به دهان گرفت.

با ورود احمد، روناھی به سرعت انگشتانش را از بین دندانهای همسرش بیرون کشید و چشمان عاشقش را از سالار خان دریغ کرد.

با ملحفه ای که احمد از چادرشان آورده بود، شانه ی آسیب دیده و دست سالار را بستند.

روناھی رو به سالار گفت:

-اگه اجازه بدی من هدایت اسبتو به عهده بگیرم.

سالار لبخندی حاکی از سپاس به چهره ی نگران و خسته ی همسرش پاشید:

- بانو جان، حالم خوبه... نگران نباش. فقط با احمد کمک کنید تا سوار اسبم بشم.

اشاره به دست بسته اش کرد:

-با این دست چلاق نمیتونم و خنده ی بلندی سر داد

سالار خان، با کمک احمد از جا بلند شد و از خانه سنگی بیرون آمد. لباسش پر از خاک شده بود.

روناهی به سمت شوهرش دوید و خاکهای لباسش را با دست زد. سالار دست دراز کرد و مچ دست روناهی را گرفت:

-بیشتر از این شرمنده م نکن بانو... تو خونه ی کنار دریاچه چند دست لباس دارم. عوض میکنم!

احمد به میان کلامشان دوید:

-من هم چند دست لباس از خواهر ماه بانو گرفتم. گفتم سالار خان گفته بدید.

روناهی افسار اسب سالار خان را گرفت و چند ضربه آرام به گردن اسب سالار زد.

سالار خان به کمک احمد سوار بر اسبش شد. با دست آزادش افسار اسب را گرفت و به جلو راند.

سالار آهسته میراند و روناھی و احمد هم به تبعیت از او آرام میرفتند. ناگهان سالار افسار را کشید و اسب را به سمت همراهانش چرخاند:

-از مسیر کوه میریم که با ایلهای بین راه برخوردی نداشته باشیم.

رو به روناھی کرد و لبخند مهربانی به صورت زنش پاشید:

-یه کم مسیر سخت و پر پیچ و خمه ولی هم زیبائه و هم زودتر میرسیم. بانو... اسبت رو خیلی از من دور نکن هر جا که مسیر پهن شد کنار من باش و هر جا که باریک شد به فاصله ی کمی پشت من بیا. احمد هم هواتو داره!

روناھی سری تکان داد:

-چشم سالار خان... ولی محض اطلاعات بگم من سوارکاریم بد نیست. همیشه تو مسابقه اسب سواری جوونای ایل شرکت میکردم. اول نمیشدم ولی بین سوم تا ششم بودم.

سالار خان ابرویی بالا انداخت:

-یعنی حسام بیگ تا این حد دخترشو آزاد میداشت که با مردا مسابقه بده؟

-پدرم معتقد بود که افراد ایل چه زن و چه مرد باید سوارکاری بلد باشن. مرد و زن فرقی نمیکرد.

اگه بقیه دخترا تو مسابقه شرکت نمیکردن به خاطر تعصبات خونوادگی خودشون و یا ناتوانیشون تو این مهارت بود وگرنه از نظر پدرم مانعی نداشت. صنوبر خواهرم هم چند بار

شرکت کرد ولی از آخرین دفعه که از اسب زمین خورد و یکماه به دلیل شکستگی دستش از کار افتاد، دیگه شرکت نکرد.

با یاد آوری آن روزها خنده ای کرد و ادامه داد:

-ولی من همیشه شرکت

میکردمسالار لبهائیش به خنده باز

شد:

-پس واجب شد بانو یه روز با هم مسابقه بدیم

روناهی باادبانه گفت:

-جسارت نکردم که از شما بهتر سوارکاری میکنم...

سالار خان بدون برداشتن چشم از روناهی ادامه داد:

-بانو شما تاج سری!

و به سرعت سر اسب را گرداند و چهار نعل به جلو راند.

روناهی ماند و حس شیرینی که از این سخن به زیر پوستش دوید.

احمد اسبش را به کنار اسب روناهی راند:

-بانو روناھی...

رو به احمد کرد:

-بله

سعی کنید همیشه واسه سالار خان کشف نشدنی و تازه باشید. سالار خان از رکود بدش میاد. اینطوری میتونید تو دلش بیشتر جا باز کنید و به خواسته تون برسید ...

روناهی پرسشگرانه به احمد چشم دوخت:

-منظورت چیه احمد؟

-بانو، اول راه بیفتیم تا از سالارخان عقب نمونیم. تو راه براتون میگم.

در حالیکه هر دو پا به پای هم و با فاصله از سالار خان اسب میراندند احمد ادامه داد:

-دخترای زیادی در حسرت ازدواج با سالار خان بودن! به هر حال زن اول رییس ایل پذیرفته که خواه ناخواه ممکنه شوهرش به خاطر اتحاد قبیله ای و یا داشتن پسر ازدواج مجدد داشته باشه!

بانو نارگل هم از این قانون مستثنی نبود. اون پذیرفته بود که سالار خان یه روز ازدواج مجدد

داره خصوصا که بعد از دخترا دیگه باردارنشده. میدیدم که چقدر روسای ایل خواهان این

هستن که سالار خان از دخترانشون خواستگاری کنه ولی سالار به همه میگفت که به حرمت

بانو نارگل این کار رو نمیکنه و همه این خودداری سالار رو به پای عشقش به نارگل میذاشتن.

حالدرسته که سالار به بانو نارگل خیلی احترام میذاشت ولی مهمترین دلیل عدم ازدواجش این بود که دنبال زنی میگشت که خصوصیات اخلاقی منحصر به فردی داشته باشه! جسور باشه و شجاع... زنی متفاوت از زنهای ایل خودمان. واضح بگم یه زن بی پروا که فقط رام سالار خان باشه..

احمد ناگهان متوجه شد که فاصله شان از سالار خان زیاد شده است. گفت:

-بانو تندتر بریم که خیلی عقب افتادیم.

هر دو با زدن شلاق به پشت اسب، به سمت سالار خان تاختند.

روناهی محو زیبایی طبیعت کوهستان شده بود. کوههای سر برافراشته به رنگهای سرخ و خاکستری و سبز که جا به جا بر روی آنها درختچه و یا درختانی به چشم میخورد. در بعضی جاها هم تراکم درختان بیشتر بود که احمد اشاره میکرد:

-بانو! اون درختایی که میبینی پسته ی وحشی هستن.

زمینهای پوشیده شده از علف، گلهای بنفش وحشی، گیاهان گل ختمی صورتی و سفید رنگ، پرواز پروانه ها و زنبورها روی گلها... همه و همه زیبایی طبیعت بکر و دست نخورده را فریاد میزد.

در بعضی جاها صدای رودخانه سکوت را میشکست و در بعضی جاها صدای قورباغه هایی که در کنار چشمه های کوچک زندگی میکردند. وزش نسیم خنک و هوای پاک و تازه که صورت را نوازش میداد، شرایط رویایی را بوجود می آورد که روناھی چند بار در دل گفت:

-کاش یه چای ایشی کاکوتی میتونستیم اینجا درست کنیم.

آسمان آبی بالای سرش با ابرهای روان و خورشیدی که گرمایش را بدون چشم داشت به زمین هدیه میکرد او را به سالها قبل میبرد که با دختران هم سن و سالش برای جمع کردن سقز به کوهستان میرفتند و ساعتها خوش بودند. چقدر دلش برای پدرش تنگ شده بود. یاد نقاشی از چهره ی مادرش افتاد. احساسی که در لحظه دیدن نقاشی صورت مادرش به دلیل دلنگرانی و دلوایس بودن برای شوهرش مهار شده بود، فوران کرد و قطره اشکی بر روی گونه اش چکید. سالار خان بدون برگرداندن سر صدایش را بلند کرد:

-بانو، بیا کنار من

روناھی جلو رفت و اسبش را به موازات اسب سالار خان راند.

سالار بدون برگرداندن سر گفت:

-بانو... من عاشق طبیعت هستم. عاشق سکوت و زیباییش، عاشق دست نخوردگیش... گاهی وقتا از امورات ایل خیلی خسته میشم و به طبیعت پناه میبرم.

خونه ی کنار دریاچه جاییه که اگه روزها اونجا بمونم حوصله م سر نمیره! تا حالا هیچکس غیر از من و احمد اونجا رو ندیده حتی بانو نارگل و خواهرم ...

اینو بهت گفتم که بفهمی برام ارزشمندی که تو رو به جایی میبرم که محل خلوت و پناهم از هیاهوی مردم! پس فکر نکن خدا نکرده تو رو واسه کار یا پرستاری گرفتم. هر مردی واسه خودش قانون های نانوشته ای داره که بهش پایبند حالا اسمش هرچی میخواد باشه. غرور، خودخواهی و یا هرچی دیگه...

گاهی وقتا این قانونا به دست و پات میپیچن و تا بخوای ازدستشون رها بشی زمان میبره.

روناهی به دقت به حرفهای همسرش گوش میداد و کاملا درک میکرد که عدم نزدیکی سالار خان به او بواسطه غرور ایلیاتی اش است که در پدر، برادرانش و مردهای ایلش به وفور دیده بود.

دهان گشود:

-من از شما توقعی ندارم سالار خان... شما لطف کردی و آبروی از دست رفته ی منو خریدی. همه میدونن که شما دست روی هر دختری میذاشتی نه در کار نبود و با افتخار دخترشون رو به شما میدادن...

اشک در چشمان روناهی جوانه زد. بغض بیخ گلویش پیچید و ادامه داد:

-دخترایی که همه با آبرو بودن نه مثل من رسوا شده! اینکه روناهی دختر بدنام شده ی حسام بیگ رو خواستگاری کردی یعنی این دختر از نظر شما تایید شده ست و این مهری بود به دهن مردم ایل من و خواهر و برادرام... همونطور که گفتی من تا آخر عمر هم نمیتونم محبت شما رو جبران کنم.

اشک بر روی گونه اش غلتید و لبانش مجددا از هم گشوده شد:

-خیلی وقته فهمیدم اشتباهم یک هوس بوده ولی با پاره کردن حجله ی خداداد و دو نیم کردن شلوار دامادی اش با خنجر تا حدودی از سوزش داغ دلم رو کم کردم.

سالار خان اسبش را جلوی اسب روناهی راند و نگه داشت و مسیر عبور را بر اسب زنش بست. نگاه پر بهتش را به صورت روناهی دوخت:

-تو چیکار کردی؟

ترس همه ی وجود دخترک رادر بر گرفت. افسار اسبش را کشید و اسب چند قدم به عقب رفت.

ناگهان سالار قهقه زد و گفت:

-تو به حجله ی اون رعیت حمله کردی؟

خنده ی بلند سالار خان باعث شد که ترس از وجود روناهی رخت بندد. سر را به زیر انداخت و چند بار به نشانه ی بله تکان داد.

صدای قهقه سالار خان بلند تر شد و انعکاس آن در کوهستان پیچید.

احمد که از آنها عقب تر بود خود را به آن دو رساند. نگاه متعجبش بین صورت سالار خان و روناهی چرخید.

سالار خان بدون توجه به حضور احمد گفت:

-پارسال که توی عروسی بین دخترا میرقصیدی از طرز تکان دادن دستات و حرکت استوار و قاطع پاهات فهمیدم که دختر نیمه روس سالار خان ترکیبیه از بهترین های مادر و پدرش...

گرمی به صورت روناھی دوید و مجددا سرش را پایین از خجالت انداخت:

-لطف داری به من سالار خان

سالار خان دهنه ی اسب را کج کرد و قبل از اینکه راه بیفتد گفت:

-یه روز باید شیخونتو به حجله ی اون گفتار برام بگی!

احمد هنوز دربهت صحبتهای رد و بدل شده بین روناھی و سالار خان بود. ولی بقدری احترام برای سرورش قائل بود که سوالی نپرسد.

راه سخت شده بود. پر پیچ و خم و پر از گردنه. با هر لغزش سم اسبها به روی سنگهای صیقل خورده توسط باران، ترسی در دل روناھی جا خوش میکرد. یک طرف کوه بود و طرف دیگر دره که درخشش کف آن حاکی از جاری بودن رودخانه در آنجا بود. چند شاهین بر فراز آسمان پرواز میکردند که گاهی صدای یکی از آنها سکوت بین مسافران ما را میشکست.

سالار خان داد زد:

-بانو در چه حالی؟

روناھی با صدایی که لرزشش واضح بود گفت:

-خوبم...

سالار در حیرت بود از غرور این دختر که در هیچ شرایطی ابراز ترس نمیکرد. میدانست که این بیراهه راهی نیست که روناهی از آن نترسد.

سالار برای از بین بردن جو حاکم ادامه داد:

-بانو... اون چند درختی که روی کوه اونطرف دره قرار داره میبینی؟

-بله سالار خان...

اونجا مرز بین ایران و روسیه ست. خیلی وقتا مسافرا از این راه وارد ایران میشن... با اسب میان...

دومرتبه سالار خان فریاد زد:

-احمد از پشت سر مواظب بانو باش! جاده گول زنه و بانو ناوارد!

احمد در جواب داد زد:

-چشم سالار خان

پیچ و خمها به اتمام رسیده بود. از تنگه ی کوه عبور کردند و وارد دشتی شدند که بین کوههای سر برافراشته به رنگهای سرخ، قهوه ای، سبز و خاکستری محصور شده بود. چشم روناهی به یک آبگیر بزرگ در وسط دشت افتاد که زیر نور خورشید به علت رشد جلبکهای داخل آن رنگ سبز بود. در بالای آبگیر سنجاقکها پرواز میکردند. در پای کوه بوته های گلپر با گلهای سفید به چشم میخورد. گلهای زرد و بنفش و در بعضی جاها گل شقایق وحشی به

چشم میخورد. پروانه ها و زنبورها بال زنان به روی گلها می نشستند و بعد از چند لحظه جای خود را به دیگری میدادند.

کمی آنطرف تر از آبگیر، یک خانه ی سنگی، مشابه ولی کمی بزرگتر از خانه ی سنگی نزدیک مقر ایل قرار داشت.

روناهی افسار را کشید و اسب را نگه داشت. خیره به زیبایی طبیعت شد. احمد به روناهی رسید:

-دیدید بانو روناهی دریاچه رو؟

-خیلی زیباست احمد، خیلی زیبا...

-البته بانو این دریاچه نیست... در واقع چند تا چشمه ست که به هم پیوستن و این آبگیر رو به وجود آوردن.

روناهی به شکم اسب زد و به سمت دریاچه راه افتاد. اسب سالار خان در کنار آبگیر ایستاده بود و آب میخورد.

روناهی به کنار آب که رسید از اسب پیاده شد. اسبش به سمت آب رفت تا خودش را سیراب کند.

روناهی هم کمی دورتر کنار آب نشست و محو تماشای ماهی ها و بچه قورباغه های داخل آبگیر شد.

صدای سالارخان را از پشت سر شنید:

-خسته نباشید بانو...

لبخندی به وسعت گرمای آفتاب نیمه روز، به روی صورت شوهرش پاشید:

-شما هم خسته نباشی سالار خان... درد شونه ت چگونه؟

-خیلی بهتره بانو... ممنون زحمتهای شما هستم

-نگو سالار خان.

سر به زیر انداخت و اهسته ادامه داد:

-حالا حالا ها بهت مدیونم.

سالار مشتش را پر از آب کرد و گفت:

-بانو روناھی؟

روناھی سرش را به سمت سالار خان چرخاند.

در یک حرکت سالار آب دستش را روی صورت روناھی پاشید و از جا بلند شد:

-نگو بانو این حرفو ...

روناھی با پاشیده شدن بی مقدمه ی آب به روی صورتش هین بلندی از ترس کشید و سالار

خان قهقهه زنان به سمت اسبش رفت.

روناھی به طرف خانه سنگی رفت:

خانه ی سنگی شامل یک اتاق بزرگ بود که کف آن با نمدهای تهیه شده از پشم شتر فرش شده بود. در کنار اتاق دو تا اجاق به چشم میخورد. در سمت دیگر قسمتی از اتاق با پارچه جدا شده بود. روناهی به طرف دیگر سرک کشید. در آنجا مقداری ظرف دم دستی و دو دست رختخواب به چشم میخورد.

سالار خان به دنبالش وارد آن قسمت شد:

-یکبار که با احمد تو شکار گم شده بودیم اینجا رو پیدا کردیم. خرابه شده بود. مدتی طول کشید تا بازسازیش کنیم. وسایل رو هم کم کم آوردیم. جای خوییه واسه استراحت و مخفی شدن!

روناهی چشمان متعجبش را به صورت همسرش دوخت و غرق در جذابیت مردانه ی سالار شد:

-یاغی ها اینجا نمیان؟ سالار

خان مطمئن گفت: -اصلا

اینجا رو بلد نیستن. اونا فقط

در اطراف ایلها و یا در مسیر

مسافرا زندگی میکنند. اونم

تا زمانی که ایلها در

کوهستان هستن. با حضور

مامورین امنیت دولتی خیلی

ها از ترس جونشون به شهر

رفتن و اونجا مشغول یه

کاری شدن. تعدادشون

خیلی کمتر شده. دولت قول

داده که این تعداد باقیمونده

رو هم دستگیر کنه!

پا که به خارج از خانه سنگی گذاشتند سالار خان رو به روناھی کرد:

-بانو... میدونم خونه ی حسام بیگ که بودی در ناز زندگی میکردی ولی شرمنده که باید بانوی

این خونه تا موقعیکه اینجاییم تو باشی.

روناھی پوزخندی بر لب نشاند و در دل گفت:

-بانو نه، کلفت سالار خان...

ده روز از اقامتشان در کنار آبگیر میگذشت. احمد دو بار در این مدت مراجعه کرده و برایشان وسایل، آذوقه و گوشت از ایلهای اطراف آورده بود. در این مدت سالار خان بیشتر روزها بیرون از خانه و در کوه و دشت مشغول گشتن و لذت بردن از طبیعت بود و کمتر در خانه میماند. روناهی هم خودش را به کارهای خانه و پخت و پز و بافتن جوراب پشمی سرگرم میکرد. در تمام مدتی که در خانه بود، روناهی سنگینی نگاه سالار خان را بر روی خودش حس میکرد. حرف زدنتان محدود شده بود به سلام و احوال پرسی یا یکسری صحبتهای عادی روزمره و خاطرات دوران کودکی و جوانی سالار خان... درد دست سالار کمتر شده بود و او با انجام فعالیتهای ورزشی قدرت از دست رفته ی آن را تقویت میکرد. روناهی سعی میکرد که در مراقبت از همسرش تلاش لازم را بکند. هر روز قلب او در کنار سالار خان پر کوبش تر میزد. از عطر او مست میشد و خماری اش را به جان میخرید و از نگاههای نافذ و خیره ی شوهرش عاشق تر. با این وجود اجازه ی بروز هیچکدام از این احساسات را به خودش نمیداد. شبها سالار خان خیلی زود و در سمت جدا شده اتاق میخوابید.

یکی از این روزهای زندگی دو نفره، سالار از روناهی خواست که او را در حمام کردن کمک کند.

آنروز هوا آفتابی بود و صدای آواز قورباغه ها در فضا پیچیده بود.

روناهی آب گرم آماده کرد. سالار خان به کنار آبگیر رفت. روناهی آب داغ را در ظرفی با آب سرد چشمه قاطی کرد. با آبگردان به روی سر شوهرش آب میریخت و سالار با صابون بدنش را

میشست. چشمان روناھی به اندام ورزیده ی شوهرش که افتاد ته دلش غنج رفت... تمام تلاشش را در این مدت کرده بود که سالار خان از مرز نگاههای بی محابایش به او پا فراتر گذارد ولی هیچ موفقیتی حاصل نشده بود.

سالار صابون را به دست روناھی داد:

-بانو همیشه زحمت بکشی و پشتمو صابون بزنی؟

روناھی صابون را از دست شوهرش گرفت و به آرامی به پشتش مالید. دستش را دایره وار به پشت سالار میکشید.

سالار نفس بلندی کشید. دستش را به پشتش برد و آستین روناھی را میانه ی راه گرفت:

-بسه بانو... کافیه!

روناھی چهره اش را از واکنش ناگهانی شوهرش در هم کشید. صابون را از دستش رها کرد. چند بار آبگردان را پر از آب کرد و روی بدن سالار خان ریخت. با خشم به سمت خانه سنگی راه افتاد:

-خودت، خودتو بشور.

سالار خان با شنیدن صدای پر از خشم روناھی و گامهای محکمش که به سمت خانه سنگی میرفت گفت:

-تو نباشی بهتره! حداقل میفهمم که چیکار دارم میکنم!

روناهی اشک جمع شده در چشمانش را با دست پس زد و زیر لب گفت:

-واسه کی داری خودتو هدر میدی؟ یه کوه پر از غرور؟! مگه قرار نبود که خوددار باشی و غرورتو نبازی؟...

بلند بلند ادامه داد:

-نباختم... نباختم

صدای سالار خان او را به خودش آورد:

-بانو! چایی نداریم؟

روناهی به سمت سالار چرخید. نگاه سالار خان هم غمدار و اندوهناک بود.

در دلش گفت:

-تو دیگه غمت چیه؟ یه کلفت خانزاده آوردی... چی بهتر از این!

سرد و بیروح گفت:

-الان دم میکنم

-پس من نمد رو میبرم بیرون جلوی آفتاب میندازم. بیا اونجا تا باهم چایی بخوریم.

روناهی پشت به سالار دهنش را کج کرد و زیر لب گفت:

-باعث افتخاره که با کلفتت چایی میخوری، سالار خااان!

سالار خان که زمزمه ی روناهی را شنیده بود آمرانه گفت:

-بیرون منتظرم

و بعد با لحنی حاکی از ناراحتی گفت:

-تا به مکتونات قلبی کسی پی نبردی برایش حکم صادر نکن بانو...

زندگی دو نفره ی بیروح آنها ادامه داشت و فقط در این بین روناهی بود که هر روز افسرده تر میشد و سالار خان که روز به روز سلامتی اش را باز میافت. گهگاهی که احمد به آنها سر میزد و برایشان آذوقه می آورد، چند کلامی با روناهی در مورد خبرهای ایل صحبت میکرد و دل دخترک باز میشد.

یکروز سالار خان به همراه احمد برای شکار رفته بود. روناهی میدانست که آنها تا عصر برنمیگردند. روی دیوار پشت خانه سنگی میخی کوبید و پارچه ای را به میخ و درختچه ای وصل کرد و مشغول حمام کردن شد. تازه لباسهایش را پوشیده بود که سالار خان پارچه را کنار زد و چشمش به لپهای گل افتاده روناهی افتاد.

اخمی کرد و پرسید:

-حموم کردی؟

روناهی سر به زیر انداخت:

-واجب بود سالار خان سالار

خان با تحکم گفت:

-بدون محافظ؟ تنها؟ اگه بیگانه ای از راه میرسید چی؟

روناهی که تا آن لحظه به این موضوع فکر نکرده بود. خیره ی چشمان پر از عصبانیت شوهرش شد.

سالار خان بدون اینکه ملایمتی در صدایش ایجاد کند گفت:

-از این به بعد زمانهایی که من هستم حق حمام کردن داری.

پارچه را انداخت و صدایش را بلند تر کرد:

-زودتر حاضر شو مهمون داریم...

غمی بی سابقه در دل روناهی چنگ انداخت. اشک داغی بر گونه هایش جاری شد.

زیر لب گفت:

-روناهی، الکی به محبتش دل خوش کردی ... تو هم مته زینب هستی، یک کارگر!

گره های پارچه را از دیوار و درختچه باز کرد. به سمت در خانه رفت. احمد کنار چشمه در حال پوست کردن میش کوهی بود. وسایل را به داخل خانه گذاشت و به سمت احمد رفت.

سالار خان با فاصله از احمد در حال صحبت کردن با او بود.

جلو رفت و بی توجه به حضور سالار خان گفت:

-سلام احمد خان؟ چه قوچ بزرگی شکار کردی؟

احمد سرش را بلند کرد. عرق پیشانی اش را با آستینش گرفت:

-سلام خانم جان... سالار خان شکار کردن

سالار نگاه پر غروری به روناهی انداخت.

روناهی طوری که فقط سالار خان بشنود گفت:

-سالار خان کلا شکارچی خوبی!

سالار قهقهه ای سر داد و گفت:

-بانو بساط به سیخ کشیدن گوشتو آماده کن. دو تا از مامورین روس تا نیم ساعت دیگه

میرسن اینجا!

روناهی ابروهایش را متعجب بالا فرستاد:

-مامورین روس؟ اینجا؟

سالار خان در جواب همسرش گفت:

-واسه اندازه گیری سطح آبی که از ایران به روسیه میره اومدن. قراره از مرز اینور به روسیه برگردن. موقع شکار دیدیمشون... ما با سرعت برگشتیم تا بساط پذیرایی را آماده کنیم. دست بجنبون. الان از راه میرسن.

روناهی به سرعت به خانه برگشت و با ظرفی بازگشت و ظرف را رو به احمد گرفت:

-احمد ... گوشتایی که باید به سیخ کشیده بشه رو زودتر تو این بنداز تا بشورمشون.

هنوز روناهی از شستن گوشتها فارغ نشده بود که دونفر سوار بر اسب از پشت خانه سنگی ظاهر شدند.

یک مرد میانسال و یک زن نسبتا جوان.

هر دو از شلوارهایی پوشیده بودند که سالار خان موقع سوارکاری میپوشید. زن بلوزی بی آستین به تن داشت و کلاهی حصیری بر سر...

سالار خان به سمت آنها رفت و بلند به زبان روسی سلام داد.

روناهی در حیرت بود که چگونه معنی حرف سالار خان را میفهمد... با خودش گفت:

-یعنی من هنوز زبان روسی رو که مادرم با من حرف میزد از یاد نبردم؟ پس چطور این همه سال هیچوقت یادم نبوده؟

یاد روزی افتاد که چند روز بعد از رفتن مادرش، به ابراهیم به زبان روسی گفت "آب میخوام" و ابراهیم او را مجبور کرد تا به زبان کرمانجی بگوید آب میخوام تا به او آب بدهد.

لبخند تلخی بر لبانش نشست و در دل گفت:

-بی شک خیلی از لغاتو فراموش کردم. همینقدر که بفهمم سالار خان با اونا چی میگه کافیه! ولی هیچ نمیدونستم که سالار هم روسی بلده! هرچند روسی صحبت کردن واسه کسیکه از نوجوونی سالی دو مرتبه به روسیه میرفته و حداقل یکماه میمونده کار سختی نیست.

مهمانها به داخل خانه هدایت شدند. روناهی خودش را کنترل میکرد تا مبادا سالار خان پی ببرد که او میتواند کلمات روسی را بفهمد.

مهمانها که در اتاق نشستند، روناهی چند بالشت برایشان آورد تا تکیه دهند. چشمش به لبهای گلی زن و موهای زردش افتاد. صورتش پر از کک و مکهای ریز بود. دستهایش به دلیل آفتاب سوختگی قرمز شده بود. چشمانش آبی بیروح بود.

سالار خان ررو به روناهی کرد:

-بانو! مهمونا خسته ان... چای بیار

روناهی به اتاق جدا شده رفت و کتری را برداشت و از خانه بیرون رفت. هنوز پا از در بیرون نگذاشته بود که صدای قهقهه سالار خان و زن روس او را سر جایش میخکوب کرد.

سرش را برگرداند. سالار خان به سمت زن خم شده بود و به زبان روسی میگفت:

-کاترین ... زنهای روس زیبا هستن!

و زن سرمست از این تعریف صدای خنده اش بلند تر شد.

مار حسادت به جان روناهی افتاده بود و نیشش میزد. زیر لب گفت:

-این که انقدر صورتش خال خالیه، شبیه اجنه ست!

کتری را به لب چشمه برد و پر آب کرد. کتری را روی اجاق بیرون گذاشت و رو به احمد که مشغول شستن دستهایش بود گفت:

-احمد خان... زیر اجاق رو روشن کن

به خانه برگشت صحبت و شوخی بین سالار خان، کاترین و آن مرد که آنتوان نامیده میشد بالا گرفته بود.

کاترین بی محابا با دستش به پای سالار خان میزد و روناهی با دیدن این صحنه دندانهایش را به هم می سایید. سالار خان هم انگار حضور روناهی را فراموش کرده بود.

روناهی نتوانست طاقت بیاورد و از خانه خارج شد. احمد چشمهای به نم نشسته روناهی را دید و صدای خنده ی بلند روسها و سالار را شنید.

رو به روناهی گفت:

-غصه نخورید خانم جان... سالار خان مجبوره واسه حفظ ظاهر هم شده با اینا خوش و بش کنه!

اینا هر چند وقت یکبار میان و سطح آب اینجا رو اندازه میگیرن تا مبادا آبی که از ایران به روسیه میره کم بشه... سالار مجبوره که اونا رو با خاطره ی خوش از اینجا بفرسته تا در گزارش دهی غرض ورزی نکنن!

روناهی با غیض گفت:

-خوش و بش و مهمون داری بله... نه اینکه صدای خنده و هر هر و کر کرش با زن روس عالمو برداشته!

روناهی تا موقعیکه چایی حاضر نشد به داخل اتاق نرفت و به اصرارهای احمد که میگفت "بانو روناهی بیایید داخل" توجه نکرد.

چایی را که به داخل اتاق برد، در استکانها ریخت و سینی را به احمد داد.

زن روس رو به سالار خان گفت:

-سالار، زن رشیدی داری!

سالار گفت:

-زنم نیمه روسه...

کاترین گفت:

-جدی سالار خان! روسی میفهمه؟

سالار ابرویی بالا انداخت و گفت:

-بعید میدونم. بچه که بوده، مادرش به روسیه برگشته و روناهی پیش پدر و زن پدرش بزرگ شده!

روناهی سرش را به سمت سالار خان گرداند. از اینکه سالار خان از ابتدا او را به عنوان همسرش به روسها معرفی نکرده بود، خشم آمیخته با ناراحتی در دلش بیداد میکرد. حال خوبی نداشت...

باور کرده بود که صرفا سالار خان او را به عنوان کلفت گرفته است و تمام اقداماتی که به عنوان حفظ آبروی دختر حسام بیگ انجام داده صرفا به خاطر بالا بردن شان و مقامش نزد حسام بیگ بوده است.

با لحنی که فقط از یک زن رشید کوهستان بر می آمد رو به سالار کرد و به کرمانجی گفت:

-اون اندازه روسی حالیم میشه که بتونم تعریفای تو از کاترین رو بفهمم!

با سرعت از اتاق خارج شد. سالار خان و احمد در بهت حرفی که روناهی گفته بود ماندند...

سالار خان از جا بلند شد و رو به مهمانها گفت:

-برمیگردم

روناهی در بیرون از خانه، روی چمنها نشسته بود و مشغول به سیخ کشیدن گوشتها بود.

سالار خان به کنارش رفت و روی زمین نشست.

چانه ی روناهی را بالا آورد و در چهره ش دقیق شد. اشکی از گوشه ی چشم دخترک چکید و بعد از عبور از مسیر گونه اش به انگشت اشاره ی سالار خان که چانه اش را گرفته بود ختم شد.

سالار خان فهمید که دخترک دلش غمدار تر از آن است که بتواند با حرفی یا توضیحی او را آرام کند. از جا بلند شد و به نزد مهمانها رفت.

دیگر روناهی صدای خنده ی سالار خان را از داخل خانه نشنید.

مهمانها بعد از خوردن گوشت کباب شده در آتش قصد رفتن کردند. کاترین به سمت روناهی آمد دستش را دراز کرد:

-تو زن زیبایی هستی... ممنون از مهمون نوازیت

روناهی با روسی دست و پا شکسته ای گفت:

-مهمون حبیب خداست. ممنون از اینکه تعریف کردید

زن چشمهای گرد شده اش را به سالار دوخت:

-تو که گفתי زنم بلد نیست روسی صحبت کنه!؟

سالار خان لبخندی بر لب نشانده:

-من هم نمیدونستم. هیچوقت بهم نگفته بود!

روناهی دست کاترین را در دستش گرفت و فشرد:

-دوست نداشتم کسی بدونه!

زن بهت زده پرسید:

- چرا؟

روناهی خیلی جدی گفت:

-منو یاد مادر روسم مینداخت که منو به بهونه ی غیر قابل قبولی در کودکی ول کرد و به کشورش برگشت و هیچوقت یادی از دخترش نکرد که بین خواهر و برادرای ناتنی چی به سرش میاد... روز بخیر خانم کاترین.

بدون اینکه منتظر جواب دادن کاترین شود به خانه ی سنگی برگشت و سر در گریبان گرفت و گریست.

احمد بعد از چند لحظه وارد خانه شد و به سمت روناهی آمد:

-بانو روناهی؟

روناهی با چشمانی قرمز و اشک آلود به احمد نگریست.

احمد روبروی روناهی روی دو پایش نشست:

-خانم جان... خواهر جان... تحمل کن! به برادرم فرصت بده...!

روناهی بین هق هقش گفت:

- دردم درد بی توجهی برادرت نیست... دردم درد بی کسیه! انگار که حسام بیگ هم از خدا خواست که من از ایلش برم! تو این مدت یک نفر نفرستاد به ایل سالار که خبری از من بگیره! هر وقت میومدی اینجا، منتظر بودم که بگی خانم جان برادرت و یا قاصدی از ایل پدرت اومده و جویای احوالت شده و گفته که حسام بیگ گفته وقت تعیین کنید تا نو عروس و تازه داماد رو پاگشا کنیم.

سالار خان بعد از رفتن مامورین روس به خانه وارد نشد. صدای شیهه ی اسبش حاکی از این بود که قصد چرخیدن در طبیعت اطراف خانه را دارد. احمد هم به ایل بازگشته بود. روناهی با جمع کردن بالشتهایی که برای آن مرد و زن روس آورده بود، چشمش به یک کیف کوچک در کنار بالشت کاترین افتاد. در آن را گشود. یک آینه دستی به همراه قوطی کوچکی دیده میشد. در قوطی را باز کرد. در آن رنگی بود هم‌رنگ لبهای کاترین. در قوطی را بست. بالشتها را به کناری گذاشت.

زیر لب غر غرمیکرد و مرتبا از خودش میپرسید:

-چه چیزم از اون کمتره؟

یاد بلوز و دامن مادرش افتاد که با خودش آورده بود. هوس کرد که آنها را بپوشد. به سمت بقچه ی لباسش رفت. گره ی آن را گشود و بلوز و دامن مادرش را برداشت و بین دستهایش فشرد. لبخند تلخی بر لبانش نشست و گفت:

-سالار... بگو چه چیزم از این زن روس کمتره که از لحظه ی ورود با اون شوخی میکردی و میخندیدی ولی به من محل نمی کنی!؟

اشک چشمش دو مرتبه روی گونه اش راه باز کرد. اجازه داد تا احساسش هر گونه که به او آرامش می بخشد فوران کند.

بدون توجه به نیمه باز بودن در خانه سنگی، مشغول کردن لباسهایش شد. چنگک پول را از سرش گشود و به روی زمین پرت کرد. شالهایش را از سرش باز کرد و به کناری گذاشت. کتھا و پیراهنش را در آورد و همانجا تلنبار کرد. در نهایت دامن چین دارش را از تن بیرون کرد. آینه اش را از داخل بقیچه برداشت. نگاهی به خودش کرد. صورتش را به چپ و راست گرداند و با اندوه گفت:

-سالار قبول نداری که من خیلی از اون زن خوشگل ترم؟!-

مار حسادت دست از نیش زدنش بر نمیداشت.

دست برد و بلوز حریر یقه چین دار مادرش را از درون بقیچه برداشت و آن رابه تن کرد و زیر لب گفت:

-من یک دختره روس و کرد کرمانجم خیلی بهترم از اون که فقط روسه...-

دامن را به تن کرد . بالا کشید. نگاهی به پاهایش انداخت:

-از اون زن هم جوون ترم و هم باطراوت تر!

لباسهایش را جمع کرد و در گوشه ای گذاشت. کش مویش را برداشت و موهایش را مانند کاترین دم اسبی کرد. لبخند تلخی بر لبانش نشست:

-موهام هم از اون بلندتر نباشه کوتاه تر نیست!

سورمه ای را که از بادام سوخته شده درست میکردند و به چشمها میکشیدند تا سوز و سرما و باد چشمهایشان را اذیت نکند از بقچه بیرون آورد و به چشمانش زد. گونه هایش را چند نیشگون گرفت تا خون به زیر آنها بدود. از رنگی که در کیف کاترین پیدا کرده بود به لبهایش زد.

با غرور به آینه نگاه کرد:

-از مادرم، تامارا، سوگلی حسام بیگ هم خوشگلترم!

کفشهای پر نقش و نگار بافتنی را که گهگاه به پا میکرد تا به قول خودش پاهایش سرما نخورد به پا کرد.

خودش هم نمیدانست هدفش از به تن کردن لباسهای مادرش چیست. شاید میخواست بهخودش ثابت کند که از کاترین زیباتر و برتر است.

خم شد و شالهایش را برداشت تا به میخ روی دیوار آویزان کند. به محض اینکه چرخید سالار خان را دید که در آستانه در خانه سنگی با اخم جا خوش کرده بین ابروهایش به او خیره شده است.

ترس و اضطراب وجودش را در بر گرفت. شالها از دستش افتاد و چنگک پول با صدای جرینگ، جرینگ به زمین اصابت کرد.

سالار خان سبک قدم به جلو گذاشت. روناهی یک قدم عقب رفت. با دو دستش بازوهایش را گرفت. ترسش از تعویض لباسهایش نبود. وحشت از شنیده شدن غرغرههایش داشت.

چشمهایش از ترس گشاد شده بودند. قدم دیگری به عقب برداشت. دهان باز کرد تا چیزی بگوید که سالار خان با یک حرکت هردو بازویش را گرفت. دهانش نیمه باز ماند. سالار بدون مجال دادن به او در بروز عکس‌العملی، سرش را جلو برد و لبهای روناھی را بین لبهایش کشید.

نفسهای بی وقفه و آغشته به عطر شبهای مسکوی سالار، دخترک را از خود بیخود کرده بود. بعد از لحظاتی، سالار روناھی را از خود جدا کرد. چشمان دخترک هنوز دو دو میزد. ولی اینبار از ترس نبود از بهت و حیرت بود.

سالار دست برد به کشِ سرش و آن را با یک حرکت از دم مویش به پایین کشید. موهای روناھی بر روی شانه‌هایش ریخت. دو دست سالار از کنار گوش روناھی به داخل موها رفت و به چشمان همسرش خیره شد. در چشمهای سالار، مهربانی، عشق و خواستن موج میزد. دومرتبه همزمان با پیش کشیدن سر روناھی سرش را جلو برد و از لبان چون جام شراب همسرش سیراب شد.

اخم بین ابروهایش غلیظ تر شد:

- کی موها تو کوتاه کرده؟

دخترک نگران چشم به چشمان همسرش دوخت. با یاد آوری موهای بلندش اشک در چشمانش جوانه زد.

سالار خان تا آخر ماجرا را متوجه شد و فهمید باید ظمی باشد که یکی از برادرانش در حق عروسش کرده است. با دو انگشتش اشک جمع شده در لبه ی پلک روناھی را گرفت و مهربان گفت:

–خیلی زود بلند میشه!

با نگاهی که پر از خنده بود، چشم به روناھی دوخت. دخترک حیران شده بود از رفتارهای بی مقدمه ی شوهرش.

سالار سرش را جلو آورد و آهسته گفت:

–گفتی به حجله ی اون گفتار حمله کردی؟

روناھی سرش را به زیر انداخت. به اندازه ی کافی از اتفاقات غیر قابل پیش بینی در آن روز گیج و متحیر شده بود.

سالار سر روناھی را با گرفتن چانه اش بالا آورد:

–تعریف کن برام بانو...

روناھی سرگردان بین گفتن و نگفتن همه ی واقعیت لب گشود:

–چیز خاصی نیست

سالار انگشت اشاره اش را به آرامی از زیر چانه ی رونهی به سمت گره یقه ی بلوزش کشید و گره ی چین دور یقه را باز کرد... دخترک در مسیر حرکت انگشت شوهرش احساس گرمی و خوشی تازه ای کرد.

سالار بدون چشم گرفتن از یقه ی باز رونهی ادامه داد:

-تعریف کن بانو... تعریف کن... همه شو بگو!

رونهی زیر لب آهسته گفت:

- در انباری زندانی بودم... چند روز! خبر عروسیش که اومد خشم به همه وجودم نشست.

دست سالار به سمت دکمه های بلوز رونهی رفت. دکمه ی اول باز شد...

رونهی نگاهش به دکمه ی باز شده ی بلوزش افتاد.

سالار بدون دست برداشتن از دکمه های بلوز رونهی گفت:

-بگو بانو... ادامه بده!

دکمه ی دوم باز شد.

رونهی با یاد آوری آن شب انتقام گیری و دیدن تمایل سالار خان به خودش دچار التهاب و هیجان وصف ناپذیری شده بود. با صدای کمی بلند تر گفت:

-خودم رو به غش زدم... مثل جن زده ها... از انباری فرار کردم و به چادر عروسی اون کفتار رفتم.

دکمه ها یکی پس از دیگری با خشم و هیجان باز میشد! پی در پی و با سرعت...

روناهی مجددا نگاهش به سمت دکمه های باز شده کشیده شد.

سالار آمرانه گفت:

-بگو بانو... وقفه ننداز...

روناهی با ذوق از یاد آوری شهامت و شجاعتش ادامه داد:

- حجله ش رو با خنجر تیکه پاره کردم. اون کفتار با عروسش خوابیده بود. فارغ از هر

درد و غمی... شلوار دامادی اش رو از وسط دو تیکه کردم.

سالار با صدایی بلند که پر بود از خشونت و هیجان گفت:

-چی در اونا دیدی؟

روناهی هیجان زده تر با صدایی که میلرزید گفت:

-رعب و وحشت

دکمه های بلوز باز شده بودند. لبخندی بر روی لبان سالار خان نشست و به یکباره اخم

بین ابروهایش ناپدید شد.

نظری به چشمان وحشت زده ی روناهی انداخت و مهربان گفت:

-دلت خنک شد بانو؟

روناهی از آرامش یافتن شوهرش ذره ای ترس و هیجانش فرو ریخت:

-آتیش دلم خاموش شد

سالار یک دستش به زیپ دامن زنش رفت و دست دیگرش را به دور روناهی حلقه کرد و او را به سمت خودش کشید.

دامن کمی روی کمر روناهی سرید و به لبه ی استخوان خاصره لنگر انداخت.

سالار خان طومار نگاهش را به چشمان نافذ و قهوه ای رنگ همسرش دوخت:

-بانو...

روناهی با صدای لرزانی که حاکی از شوق بود گفت:

-بله

-دیگه نمیخوام به اون کفتار فکر کنی، حتی واسه انتقام.

روناهی سرش را پایین انداخت:

-چشم...

روناهی شاهد چشمهای خمار شوهرش بود که او را از بین دکمه های باز شده میکاوید.

سالار خان چشم از بدن زن گرفت و بار دیگر خودش را مهمان لبهای برجسته ی همسرش کرد.

فارغ که شد با چشمانی خمار دستی بر شانه روناهی گذاشت و یک دست به دور کمرش انداخت و او را مجبور به نشستن بر روی زمین کرد و خودش هم در کنارش قرار گرفت. لبه ی پایین دامن روناهی بالا رفت و چشمان سالار خان به اندام زنش حریص تر شد. با صدایی که توام با غرور مردانه و در عین حال تمنای وصف ناپذیرش بود، زیر لب گفت:

-دیگه نمیتونم... دیگه بسه!

روناهی را روی زمین خواباند و به رویش خیمه زد. سرش را در گردن روناهی فرو برد. نفس بلندی کشید و آهسته گفت:

-میدونی چیه بانو... میخوام امروز پشت و پا بزخم به غرور ایلیاتیم... دیگه نمیتونم... سخته برام!

تو هم نادید بگیر...

چشمانش را باز کرد. تمام بدنش کوفته شده بود و درد میکرد. چشمهایش به سمت بالا کشیده شد. نگاهش در نگاه سالار خان که به او زل زده بود گره خورد.

-خوب خوابیدی بانو؟ احساس کردم خیلی اذیت شدی...

لبخندی از شرم و حیا بر روی لبانش نقش بست. خودش را در آغوش همسرش مچاله کرد.

سالار خان حلقه ی دستش را تنگ تر کرد:

-بانو... باید به اعترافی بکنم. از همون موقع که واسه اولین بار دیدمت، خاطرخواهت شدم.

شوقی وصف نشدنی به تک تک سلولهای روناهی راه یافت. بودن در آغوش مردی که حس حمایتگرانه و عشقش را بیدریغ به زنش ارزانی میداشت، او را واله تر و شیداتر میکرد.

از جا بلند شد. دردی در کمرش پیچید. نگاهش به چند قطره خون روی نمد افتاد. رو به شوهرش با شرم گفت:

-نمد کثیف شده! میشه بلند شی تا ببرم بیرون و یه آبی بهش بزنم.

سالار خان نگاهش را به مسیر چشمهای همسرش دوخت. با دیدن چند قطره خون روی فرش لبخندی حاکی از غرور و رضایتمندی بر لبانش نقش بست و حس مردانگی اش به اوج رسید.

هوا تاریک شده بود. روناهی نمد را به کنار آبگیر برد. سالار خان فانوس به دست در کنار روناهی ایستاد. زن ناپاکیها را شست. از جا که بلند شد، سالار فانوس را به دست همسرش داد:

-اینو بگیر... من نمد رو میبرم روی سنگ بندازم.

روناهی دست دراز کرد و فانوس را گرفت.

سالارخان چشمانش به صورت مهتابی روناهی، چشمان شهلایی و یقه ی باز بلوزش از ورای نور فانوس افتاد. نمد را ول کرد و دست به کمر روناهی انداخت. صورتش را نزدیک روناهی کرد و قبل از به رخ کشیدن میل مردانه اش با لحنی کشدار گفت:

- تو لباس زن های روس کسی باور نمیکنه که از کرمانج ها باشی. در اولین فرصت که با هم به شهر رفتیم، چند دست از این لباسا بگیر... دوست دارم گاهی تو خلوتمون این مدلی لباس بپوشی.

هرم نفسهائیش به صورت روناھی خورد. مست و خمار شد از حضور شوهرش. نمد از دست سالار خان افتاد.

سالار خان زیر لب زمزمه کرد:

-سختی و سفتی زمین چمن از نمد که بیشتر نیست!

فانوس از دست روناھی بر زمین افتاد و خاموش شد...

خیسی موهایش را با پارچه گرفت و شالهایش را به سرش بست.

تخم مرغ ها را در ماهیتابه حاوی روغن حیوانی روی اجاق شکست.

صدای سالار از داخل خانه به گوش رسید:

-بانو... مربای تمشک رو کجا گذاشتی؟

لبخندی بر لب نشاند و بلند گفت:

-زیر سکو... تو قسمت ظرفا

ماهیتابه نیمرو را به داخل خانه آورد و سر سفره گذاشت:

-بفرما سالار خان...

چشمش به موهای خیس و شانه شده ی همسرش افتاد. پارچه را از روی میخ برداشت و به سمت سالار گرفت:

-موهاتو خشک کن

نگاهی مهربانی به روناھی انداخت:

-خودش خشک میشه بانو...

سالار خان نان روغنی را به نمیرو زد. لقمه ی بزرگی برداشت و رو به روناھی گرفت:

-بگیر بانو... رنگت پریده!

روناھی دست دراز کرد و لقمه را گرفت. هر لحظه تفاوت سالار خان با دیگر مردهای ایل برای روناھی بارزتر میشد. کمتر مرد ایلی بود که تا این حد دل به دل همسرش دهد و یا او را در کارها یاری کند. وظایف همه در ایل مشخص بود. کار زنانه را زنها انجام میدادند و کار مردانه را مردها!

مردهای ایل غرورشان بیشتر از آن بود که به کارهای زنانه دخالت کنند! ولی سالار خان متفاوت بود.

هنوز سفره ی صبحانه را جمع نکرده بودند که صدای شیهه ی اسبی توجهشان را جلب کرد.

صدای احمد از پشت در بلند شد:

-سالار خان... سالار خان...

در صدایش اضطراب و اندوه واضحی موج میزد.

سالار خان با عجله خودش را به بیرون از خانه انداخت. دقیقه ای نگذشته بود که سالار خان به داخل خانه برگشت. در چهره اش غبار غم نشسته بود و پای چشمش خیس بود. روناهی نگران چشم به صورت شوهرش دوخت:

-چی شده سالار خان؟

سالار با عجله گفت:

بانو وسایل رو جمع کن. باید زودتر برگردیم ایل...

-چی شده؟ نگران شدم!

سالار با تون صدایی گرفته گفت:

-نارگل خاتون بعد از اذن صبح تموم کرده!

**

آساره

پایان نامه اش را از توی قفسه کتابهایش برداشت و نگاهی به جلد زرشکی اش کرد.

زیر لب گفت:

-بالاخره تموم شد. با همه بدی و خوییش...

یاد دو هفته ی قبل افتاد که با چه دلهره ای برای دفاع از پایان نامه اش در جلسه حضور یافته بود.

دکتر یاوری چند دقیقه قبل از شروع دفاع در جلسه حاضر شد. یک دسته غنچه گل سرخ که لابلای آن یک شاخه گل مریم بود، در دست داشت.

بعد از اتمام دفاع، دکتر یاوری دسته گل را به سمت آساره گرفت و گفت:

-بهترین پروژه ای بود که تا حالا داشتم و از نظر من بالاترین نمره حق شماست.

دستی به روی اسم پایان نامه اش کشید:

-چه پایان نامه ی پر جارو جنجالی بودی!

در اتاقش باز شد. مادرش مروارید بود.

لبخندی به صورت مادرش زد:

-بله مامان؟

-آساره... امروز برنامه خاصی داری؟ جایی میخوای بری؟

-شاید یه سر برم خونه ی مهوش. چطور مگه؟

-زانیار گفت امروز یکی از دوستاش میاد اینجا... خواستم تو هم باشی!

-وااا...! با من چیکار دارید؟

-زانیار اینطور خواسته. گفته آساره هم باشه!

-باشه. به مهوش زنگ میزنم و میگم یه روز دیگه میام

-پس پاشو دخترم یه دستی به سر و صورتت بکش تا نیم ساعت دیگه

میان آساره با قیافه ای متعجب پرسید:

-نکنه قراره واسم خواستگار بیاد؟ مامان مگه نگفتم که...

مروارید بدون توجه به صحبت آساره از اتاق بیرون رفت و در را بست. کلام در دهان آساره ماند و با بهت به در بسته نگاه کرد.

از جا بلند شد. به پدر و مادرش گفته بود که آمادگی پذیرش هیچگونه خواستگاری را ندارد ولی مثل اینکه آنها گوششان بدهکار نبود. تصمیم خود را گرفت. به سمت حمام رفت و زیر لب گفت:

-خونه نمیومم... میرم خونه ی مهوش!

از حمام که بیرون آمد. مادرش را دید که در جلویش ایستاده است.

معارض گفت:

-اصلا از این کارتون خوشم نیومد مامان! نباید با من صلاح و مشورت

میکردید؟ مادرش لبخند پر مهری به صورتش پاشید:

-عزیزم هر دختری باید یه روز بره خونه ی بخت

- بله شما درست میگی ولی اون دختر هم باید آمادگیشو داشته باشه یا

نه؟ مادر در حالیکه به سمت آشپزخانه میرفت گفت:

-اگه به اختیار خودت میذاشتیم که تا قیام حضرت مهدی هم آمادگی پیدا

نمیکردی زود برو آماده شو... الانه که برسن!

آساره خیلی جدی گفت:

-من میرم خونه ی مهوش

در حال باز شد و زانیار در آستانه ی در ظاهر شد. متعجبانه به آساره گفت:

-تو که حاضر نشدی!

رو به مادرش کرد:

-مامان اومدن... به خونه که رسیدم، ماشینشون از سر کوچه ظاهر شد

مروارید رو به آساره کرد:

-برو دختر گلم... برو آماده شو!

آساره در مقابل کار انجام شده قرار گرفته بود. به اتاقش برگشت و به مهوش پیامک داد که به خانه ی آنها نمرود.

بلوز یقه چین دار آبی اش را که گلهای قهوه ای داشت به تن کرد. دامن تنگ قهوه ای را که یک پيله روی زانویش داشت پوشید. نگاهی در آینه به خودش انداخت. لپهایش به خاطر حمام گل انداخته بودند. موهایش را با سشوار خشک کرد و از پشت با گل مو دم اسبی بست. آرایش ملیحی کرد و ادوکلن را روی بناگوش و گردنش به مقدار زیادی مالید تا بوی حمام از بدنش دور شود.

دو مرتبه در آینه نگاهی به خودش انداخت. چقدر لباسش شبیه لباس تامارا مادر روناهی بود. زیر لب گفت:

-روناهی... یعنی من الان شبیه روناهی شدم؟ پس سالار خان من کو؟

خنده ای بر لبش آمد. شال آبی اش را به سر انداخت و از اتاق بیرون رفت.

پا که به داخل سالن پذیرایی گذاشت از دیدن خانم یآوری و یاشار و سبد گل لیلیومی که بر روی میز نهار خوری بود، در جا میخکوب شد.

باورش نمیشد که خواستگارش یاشار یآوری باشد. کسی که یک زمانی ناخواسته باعث بهم خوردن زندگی و رسوایی اش شد.

بین ماندن و رفتن گیر کرده بود. خانم یآوری و یاشار به پایش بلند شدند. ادب حکم میکرد که رفتار ناشایستی نداشته باشد. آهسته سلام کرد. به سمت خانم یآوری رفت و با او روبوسی کرد.

نگاهش به چشمان یاشار افتاد. رنگ نگاهش کاملا فرق میکرد با رنگ نگاهی که در مدت انجام پروژه از او دیده بود.

رویش را به سمت مادرش و زانیار کرد. خشمی که در چشمانش جای بهت و تعجب را گرفته بود، نثار زانیار کرد. با ورود پدرش به سالن پذیرایی و احوال پرسی او با مهمانها به سمت مبل نزدیک زانیار رفت. از کنارش که رد شد زیر لب گفت:

-من میدونم با تو!

زانیار به سرعت در جوابش گفت:

-بعدا با هم در این مورد صحبت میکنیم.

آساره کنار مادرش نشست.

مروارید رو به آساره کرد و آهسته گفت:

-لیوانا رو تو سینی چیدم... نصفی رو شربت آلبالو و نصفی رو شربت پرتقال درست کن و بیار.

آساره با نارضایتی به آشپزخانه رفت. با سینی شربت به سالن پذیرایی برگشت. یاشار در حال شرح دادن تفاوت اوضاع اقتصادی ایران با کشورهای اروپایی بود! پدر آساره با تکان دادن سر، حرفهای یاشار را تایید میکرد.

آساره سینی شربت را جلوی مادر یاشار گرفت.

خانم یآوری لیوان شربت را برداشت:

-ممنونم دختر گلم!

سینی را جلوی یاشار گرفت و سرش را پایین انداخت. یاشار زیر لب گفت:

-آساره

سرش را بلند کرد و نگاهش به طومار نگاه مهربان یاشار قفل شد. سرش را به زیر گرفت و با سرعت به سمت پدرش رفت.

بعد از اینکه مهمانها پذیرایی شدند، دکتر یآوری رو به پدر آساره کرد:

-جناب شایسته، چند روز قبل که خدمتتون رسیدم همه چیز رو بهتون گفتم و ازتون اجازه گرفتم که واسه خواستگاری آساره خانم خدمت برسم. امروز هم با مادر خدمت رسیدیم که در صورت تمایل شما، سرکار خانم شایسته و دختر خانمتون وارد بحث اصلی بشیم.

آساره در دل گفت:

-پس همشون خبر داشتن و یاشار یآوری پیش بابام هم رفته! بی انصافا هیچکدوم به من

حرفی نزده بودن!

بدون اینکه مجال صحبت کردن به پدرش بدهد رو به یاشار کرد و خشمگین گفت:

-شرمنده م آقای دکتر یآوری، جواب من منفيه!

بی توجه به حضور خانواده اش و مهمانها از سالن پذیرایی خارج شد و به اتاقش رفت.

احساس بدی داشت. توقع نداشت که خانواده اش مسئله ی به این مهمی را از او مخفی کنند.

در هر صورت تصمیم گیرنده ی نهایی برای ازدواج با یاشار او بود و او باید جواب نهایی را

میداد. پس چرا امر به این مهمی را از او مخفی کرده بودند؟

سرش را بین دستهایش گرفت. قطره اشکی به روی کفشش چکید.

چند ضربه به در نواخته شد! با حدس به اینکه زانیار یا مادرش است گفت:

-بفرمایید.

در باز شد و بعد صدای بسته شدن در را شنید. نگاهش به کفشهای چرم قهوه ای افتاد که

جلوی پایش جفت شدند. به تدریج سرش را بلند کرد. یاشار در مقابلش دست به سینه و

لبخند بر لب ایستاده بود:

-اجازه هست کنارت بشینم؟

آساره خودش را کنار کشید و یاشار در کنارش روی تخت نشست.

با دستش چانه‌ی آساره را گرفت و صورت دخترک را به سمت خودش چرخاند.
نگاهی به چشمهای اشک‌آلود آساره انداخت:

-گریه می‌کنی؟

آساره حرفی نزد. دست برد و دست یاشار را از چانه‌اش جدا کرد. سرش را پایین انداخت.
آهسته گفت:

-چرا اومدی؟

یاشار مجدداً سر آساره را بالا گرفت و جدی گفت:

-واسه دلم اومدم.

آساره با چشمانی از حدقه در آمده به یاشار خیره شد.

یاشار لب به سخن گشود:

-خیلی وقته که فقط شاگردم نیستی... نمیدونم کی بهت علاقمند شدم ولی همینقدر بدون که
عشقم به تو هوا و هوس نیست. تمام مدتی که با من روی پروژت کار میکردی مواظب
بودم که نگاهم رنگ هوا و هوس نگیره و رفتارم سوءتفاهمی ایجاد نکنه!

زانبار از علاقه‌م به تو خبر داشت. خودم بهش گفته بودم. بعد از تموم شدن پروژه‌اش
خواستم که از پدر و مادرت اجازه بگیره و واسه خواستگاری از تو بیایم. پدرت ازم خواست که
قبل از اومدن به خونه تون خصوصی ببینمش و باهام صحبت کنه. به هر حال با اتفاقاتی که من

و تو ناخواسته درگیرش بودیم حق داشت نگران باشه و منو از نزدیک ببینه و به صحت گفته هام مطمئن بشه!

چند روز قبل حضوری پیش بابات رفتم و همه چی رو از سیر تا پیاز براش گفتم. امروز هم با اجازه ی خانواده ت اینجاییم. زانیار گفته بود که تو از این خواستگاری بیخبری... بهش اصرار کردم که تو رو در جریان بذاره ولی اون گفت مامان و بابات صلاح ندونستن.

بین آساره من الان که اینجا نشستم یاشار یاوری استادت نیستم... کسی نیستم که یه زمانی ناخواسته باعث بهم خوردن زندگیت شد. من الان یه مرد هستم که عاشق یه دختر شدم و دارم ازش خواستگاری میکنم و ازش میخوام بقیه مسیر زندگیمو کنارم باشه و دست به دست هم آینده مونو بسازیم!

آساره با چشمهای نمدارش به یاشار خیره شد. یاشار طبق معمول با درایت تمام و به طور کاملا واضح با آساره صحبت کرده بود. بلاغت و شیوایی کلام یاشار چیزی نبود که آساره در آن لحظه به آن پی ببرد بلکه همیشه یاشار را به خاطر ادب و فصیح بودن کلامش ستوده بود! جای هیچ بحث و جدلی نبود. آساره باید بطور منطقی خواسته ی یاشار را رد میکرد... جایی برای لجبازیهای بچگانه وجود نداشت.

رو به یاشار کرد و با لحنی اندوهناک گفت:

-هیچ میدونید جواب مثبت من یعنی صحنه گذاشتن به تمام اهانت های شهاب؟ اگه شهاب بفهمه که من همسر شما شدم، یه بار دیگه طبل رسواییمو تو کوچه و خیابون میزنه! خصوصا که الان مار زخمیه...

یاشار به چشمان نافذ آساره خیره شد:

-حرف شهاب خیلی برات مهمه؟

-حرف شهاب مهم نیست... آبروم واسم مهمه!

-آگه من این آبرو رو بخرم چی؟

آساره نگاه نافذی به چشمهای یاشار کرد:

-منظورتونو نمیفهمم!

-حرفم خیلی واضحه... وظیفه ی هر مردیه که از آبروی زنش محافظت کنه! این وسط یکدل

بودن و موافقت تو با پیشنهاد منه! تو از روی صدق دل به درخواست من جواب مثبت بده،

حفظ آبروت با من... یاشار یاوری نباشم آگه دهن حرف مفت زنها رو نبندم!

-ولی من هیچ شناختی از شما ندارم!

یاشارقهقه بلندی زد و با لحن بچگانه ای گفت:

-این که کاری نداره خانم کوچولو! شما تا هر زمانی که دوست داشتید میتونید منو شناسایی

کنید.

لحنش را جدی کرد و با اعتماد به نفس کامل گفت:

-قول میدم خوشبختت کنم بطوریکه خیلیا حسرت زندگیتو بخورن! ما هر دو تا زخم

خورده ایم هیچکسی بهتر از خودمون نمیتونه مرهم دلهای شکسته مون باشه...

یاشار نگاه سراسر عشقی به آساره انداخت:

-خب؟ حالا چی میگی؟ قبوله؟

آساره لحظه ای با خودش فکر کرد. از نظر موقعیت اجتماعی و مالی یاشار چیزی کم نداشت. در مدتی هم که یاشار استادش بود چیزی دال بر سبکی و بی بند و باری از یاشار ندیده بود. شاید اگر جریانات مربوط به شهاب و الهام و ترس از بی آبرو شدنش در این میان نبود، آساره بدون تردید پیشنهاد ازدواج یاشار را میپذیرفت.

گرمای دستی را حس کرد. نگاهی به دستش انداخت که بین دو دست یاشار اسیر شده

بود صدای مردانه ی یاشار در گوشش پیچید:

-رو حرفم حساب کن! یاشار تا حالا حرفش دو تا نشده!

یاشار دست آساره را به سمت دهانش برد. بوسه ای بر پشت دست آساره زد:

-نمیذارم که آب تو دلت تکون بخوره... بهم اعتماد کن!

آساره دستش را از بین دستهای یاشار بیرون کشید و سر به زیر انداخت:

-نیاز دارم شما رو بیشتر بشناسم.

یاشار از روی تخت بلند شد:

-بریم... بزرگترا خیلی وقته منتظرن

هر دو با هم وارد سالن پذیرایی شدند. پدر و مادر آساره نگاهی به چشمان گریه کرده ی دخترشان انداختند. هر دو دلشان برای بیگناهی آساره سوخت. سهراب پدر آساره با صحبتهایی که با یاشار داشت متوجه شده بود که یاشار فرد مناسبی برای ازدواج با آساره میباشد ولی میدانست اگر به آساره تقاضای یاشار را بگوید دخترش تحت هیچ شرایطی به حضور یاشار و مادرش به عنوان خواستگار در منزل رضایت نخواهد داد...

با ورود یاشار و آساره، سهراب رو به آساره کرد و با لحن گرم پدرانه ای گفت:

-حالا تصمیمت چیه دخترم؟

آساره نگاهی به چشمان موافق مادرش کرد. نگاهش را به زانیار دوخت. زانیار با تکان سر رضایتش را اعلام کرد. مجدداً به صورت پدرش نگاه انداخت:

-لازمه بیشتر با آقای دکتر یاوری آشنا بشم

همه دست زدند. مادر یاشار از جا بلند شد و آساره را در آغوش گرفت. به سمت کیفش رفت و یک گردنبند از داخل جعبه ای مخملی در آورد. یک پلاک سنگین طلا سفید با زنجیرش بود که رویش کلمه ی ستاره با طلای زرد بطور برجسته حک شده بود. گردن بند را به گردن آساره انداخت:

-مبارکت باشه دخترم. اولین هدیه ی یاشار به توئه... خودش طرح ساختشو داده.

آساره نگاهی به صورت یاشار کرد. یاشار پر مهرترین نگاهش را به آساره هدیه داد:

-مبارکت باشه

مادر و پدر آساره از یاشار و مادرش تشکر کردند. زانیار ظرف شیرینی را برداشت و به همه تعارف کرد. آخرین نفر آساره بود که شیرینی را برداشت. زانیار سرش را جلوی گوش آساره برد:

-میدونستم. فقط خودش میتونه راضیت کنه...

آساره در بهت بود. او به پدرش گفته بود که نیاز به آشنایی بیشتری با یاشار دارد ولی همه این جمله ی او را به حساب جواب مثبت گذاشته بودند. سهراب بر خلاف میل باطنی آساره گفت:

-هرچه زودتر باید محرمیت انجام بشه!

آساره اعتراض کرد:

-بابا... من گفتم میخوام آقای دکتر رو بیشتر بشناسم. فکر کنم همه این حرف منو به حساب جواب مثبت تلقی کردید؟! پدرش خیلی جدی گفت:

-در این مدت محرمیت میتونی شناخت بیشتری روی آقای دکتر پیدا کنی! این محرمیت صرفا به خاطر شناخت بیشتر تو انجام میشه وگرنه حتما عقد محضری میشدید!

خاطرات روناھی

روناهی با شنیدن خبر فوت نارگل لحظه ای مات و مبهوت به سالار نگاه کرد. سالار خان ادامه داد:

-میدونم بانو اذیتی ولی چاره ای نیست باید بریم.

در کمتر از نیم ساعت روناهی وسایل را جمع کرد و با چشمانی اشکی به همراه شوهرش و احمد به سمت چادرهای ایل تاختند.

زمانیکه به ایل رسیدند. تعداد زیادی از مردم دم در چادر نارگل خاتون جمع شده بودند و ضجه میزدند. با دیدن سالار خان گریه کنان به سمت اسبش روانه شدند. سالار خان به سرعت از اسب پیاده شد و دوان دوان به سمت چادر نارگل راهی شد.

مردم یکی یکی به او تسلیت میگفتند. گلاره و گلان با دیدن پدر در آستانه ی در چادر مادرشان از کنار جسد مادر بلند شدند و خودشان را در آغوش سالار خان انداختند. سالار خان در حالیکه سر هر دو را به سینه میفشرد میگفت:

-میدونم واستون سخته! غم بی مادری کم دردی نیست. ولی ازتون میخوام آبرو داری کنید و از مهمونایی که از دور و نزدیک واسه مراسم تعزیه مادرتون میان پذیرایی کنید...

روناهی پا به چادر نارگل گذاشت. به سمت دخترها رفت. سالار خان دخترانش را از خودش جدا کرد و رو به روناهی گفت:

-بانو این دوتا گلم رو به شما میسپرم

سالار به سمت نارگل رفت. پارچه ی سفیدی به روی نارگل خاتون کشیده شده بود. سالار خان نتوانست پارچه را کنار بزد. با سرعت از چادر خارج شد. گریه دختران داغدار که در آغوش روناھی بودند داغ تازه ای بر دل عروس قصه ما میگذاشت.

ماه بانو ضجه زنان وارد چادر شد. صورتش گل انداخته بود و خیسی پایین دامنش حکایت از این داشت که او هم در ایل نبوده است.

دخترهای برادرش را در آغوش گرفت و ضجه میزد:

- کاش قلم پاهام میشکست و نارگل رو ترک نمیکردم. دیدی همین یه روزی که من نبودم نتونستید ازش خوب نگهداری کنید!

مردم دسته دسته از ایلهای دور و نزدیک می آمدند و طبق رسم و رسومشان چای، برنج، گوسفند و ... برای صاحب عزا می آوردند. روناھی از چادر خارج شد. سالار خان با قدمهای بلند به سمتش آمد.

نگاهش تر بود ولی غرورش به اندازه ای بود که خیسی را در لبه ی چشمانش نگه دارد. خواهشمندانه به روناھی گفت:

-بانو... خواهرم به تنهایی نمیتونه از پس مهمونا بریاد. هنوز دو سومشون خبر ندارن. تا شب اینجا جای سوزن انداختن نیست. میخوام در مجلس مادر دخترا آبرو داری کنی! صدایش خش دار و گرفته بود.

دست دراز کرد و دست روناھی را گرفت:

-ممنون که هستی!

قلب روناھی با غمی که داشت پر شد از نور عشق به همسرش... همسری که حتی در این لحظه نگفت در مرگ همسرم آبروداری کنی و گفت در مرگ مادر دخترها!

مهمانهای زن به چادر نارگل و ماه بانو راهنمایی میشدند. روناھی رو به ماه بانو گفت:

-جسد رو کجا بشوریم؟

ماه بانو در حالیکه هق هق میکرد گفت:

-یه چادر دورتر دارن علم میکنن. چیزی نمونده. خدمه دارن آب گرم میکنن. من خودم با زن شیخ ایل واسه شستنش میرم. تو هوای مهمونا رو داشته باش.

نارگل با عزت کامل در قبرستان کوچکی که کمی دور تر از ایل برای مردگان در کوهستان هموار شده بود، دفن شد. امکان بردن او به روستا نبود.

نهار هرچند دیر ولی به مهمانها داده شد. تعدادی از مهمانهای ایلهای نزدیک به چادرهایشان برگشتند و آنها که از مسیر دورتری آمده بودند ماندند. هنوز غروب نشده بود. روناھی در حال دستور دادن به خدمه برای تهیه شام شب بود. سالار خان از پشت چادر داد زد:

بانو... بانو... بیا! حسام بیگ و همراهانش اومدن!

روناھی با عجله از چادر خارج شد. دو دستش را به کمرش برد و کمی خودش را به عقب خم کرد.

چشمان سالار خان به سمت همسرش کشیده شد:

–خسته شدی بانو... شرمنده! تو نیاز به استراحت داشتی.

روناهی لبخندی به وسعت عشق پا گرفته در وجودش به همسرش زد:

–شما که کنارم باشید من حالم خوبه!

با عجله به سمت اسب سواران رفت که به چادرها نزدیک شده بودند. لبخندی در اوج غم بر لبان سالار خان نقش بست.

نارگل هم همسرش بود ولی عشقش به روناهی ناب و بی همتا بود. جوانی بیش نبود که به اصرار پدرش با نارگل ازدواج کرد. در سن ۱۰ سالگی پدر شد. نه معنی عشق را چشیده بود و نه مهر پدر شدن را درک میکرد. به بیست سال نرسیده امورات ایل به دستش افتاد و سالها درگیر رفع مشکلات مردمش بود. نارگل زنش بود، گلاره و گلان دخترانش! به خودش که آمد کمبود عشق را در وجودش حس کرد... چیزی که با دیدن روناهی طعمش را چشید. خدا را شاکر شد از وجود همسرش! با قدمهای بلند به سمت مسافران از راه رسیده رفت.

حسام بیگ، یار محمد و ابراهیم به همراه گل اندام با دو تن از بزرگان ایل آمده بودند. حسام بیگ روناهی را در آغوش کشید و بوسه ای بر پیشانی اش زد:

–دلتنگت بودم دخترم ولی بیماری اجازه نداد که تو و شوهرت رو دعوت کنم. انشا... چهلم نارگل خاتون تموم شد دعوت میشید. روناهی سر بر سینه ی پدر گذاشت. چقدر دلتنگ پدرش بود!

با صدای گرفته ای گفت:

–خوش اومدید...–

گل اندام روناهی را در آغوش کشید:

–چطوری عزیزکم؟ آبی زیر پوستت رفته و زیبا شدی!

نگاه روناهی به برادرانش افتاد. برادرانی که روزی چشم دیدنش را نداشتند. برادری که موهای بلند او را با خنجر برید و به بادهای کوهستان هدیه کرد. در آن لحظه دلیلی برای بی محلی و یا انتقام نمیدید چون همه آن مسائل دست به دست هم دادند که در کنار سیاستمدارترین و با جذبه ترین مرد ایل کرمانج، سالار خان باشد!

به سمت برادرانش رفت و دست از هم گشود تا آنها را در آغوش بکشد. روناهی به سمت یار محمد رفت و دستش را دور گردن برادرش انداخت:

–خوش اومدی یار محمد.

یار محمد با دیدن محبت بی شائبه روناهی شرمنده از رفتارش با خواهرش شد. او را در بغلش فشرد و زیر گوشش گفت:

–حلام کن خواهر.

یار محمد، روناهی را از خودش جدا کرد و به سمت سالار خان رفت تا تسلیت

بگوید روناهی ابراهیم را هم در بغل گرفت.

نم اشک چشمان هر دو برادر را تر کرده بود. شرمسار بودند از رفتارهایی که در حق خواهرشان داشتند.

شب از نیمه گذشته بود. مهمانها در چادرهای بزرگان ایل جا داده شده بودند. پدر و برادرانش را به چادر ماه بانو برده بود تا استراحت کنند! شالش را از سرش برداشت. پیراهن بلند راحتی را به تن کرد. تمام بدنش درد میکرد. بدنش خسته و کوفته شده بود.

با خودش گفت :

-چه خوب بود که آهو الان منو ماساژ میداد

به خودش جواب داد:

-اونم امروز خیلی خسته شده

تشکش را پهن کرد. تشک اضافه را هم در کنار تشکش انداخت. خوشحال بود که از امشب سالار خان تنها جایی که برای خواب انتخاب خواهد کرد کنار اوست.

هنوز چشمانش گرم نشده بود که با حرکت نوازشگرانه دستی به روی صورتش، چشمانش را باز کرد. سالار خان روی دو پا بالای سرش نشسته بود

چشمانش پف کرده و قرمز بودند. شکی نبود که سالار خان در جای خلوتی، دور از چشم همه برای همسرش گریسته بود. همسری که ۰۵ سال از خاطرات زندگی اش را با او بود.

روناهی سر جایش نشست.

سالار خان با صدای گرفته ای گفت:

-بانو... میای کمکم کنی تا حمام کنم. خاک و عرق پشتمو عرق سوز کرده!

اگه حمام نرم تا صبح زخم میشه.

روناهی بدون حرفی با عجله از جا بلند شد. علیرغم کمر دردش، اخم به ابرو نیاورد. سالار خان

از چادر خارج شد. روناهی با عجله لباسش را عوض کرد و به چادر خدمه رفت. بالای سر آهو

نشست و او را بیدار کرد:

-آهو ... آهو

آهو چشم گشود و متعجب از حضور روناهی در جایش نشست:

-بله خانم جان؟

-آب گرم هست؟

-بله خانم جان... دو دیگ آب گرم داریم برای دم کردن برنج بار گذاشته بودیم که استفاده

نشد

-پاشو لباستو بپوش و کمکم کن که با هم آبا رو به چادر حمام کردن ببریم. سالار خان

میخواد حمام کنه!

آهو با چشمان گرد شده گفت:

-اینوقت شب؟

روناهی اخمی به صورت آهو کرد:

-ندیدی از صبح در گیر خاکسپاری نارگل خاتون و پذیرایی از مهمونا بود؟ پاشو فضولی نکن!

با کمک آهو سطلهای آب گرم به پشت در چادر برده شد. روناهی رو به آهو گفت:

-برو بخواب خودم هستم

آهو خوشحال از آزاد شدنش همچون غزالی به سمت چادر خدمه دوید. سالار خان مشغول شستن خودش شد و روناهی با آبگردان به رویش آب میریخت. صابون را به سمت روناهی

دراز کرد:

-بانو پشتمو میکشی؟

روناهی نگاهی به صابون و نگاهی به سالار خان انداخت. یاد حمام کردن سالار کنار آبگیر افتاد.

با دو دلی دستش را دراز کرد. سالار خان که ذهن زنش را خوانده بود لبخندی بر چهره ی

خسته اش نشانده:

-اون موقع فرق میکرد بانو... بگیر بانو روناھی... با دستت هم پشتمو ماساژ بده!

روناھی با تمام خستگی که در وجودش داشت، درمقابل خواسته ی همسرش اخم به ابرو نیاورد.

وقتی حمام کردن سالار خان به پایان رسید، روناھی رو به او گفت:

-دیگه با من کاری نداری؟ میخوام سطلا رو ببرم.

سالار خان با نگاهی که پر بود از سپاس جواب داد:

-ممنونم بانو... شما برو استراحت کن

سطل های خالی آب را به پشت چادر حمام برد و از آنجا به چادرش رفت. نگاهی به لباسهای تیره اش که مخصوص عزا بود انداخت و زیر لب گفت:

-عروس گیسو بریده ی سیاه پوش

از توصیفش خنده اش گرفت. سر بر بالین نهاد و خیلی زود فرشتگان خواب او را در آغوش کشیدند.

تازه خوابش برده بود که گرمای دستی را احساس کرد. چشمانش را نیمه باز کرد. سالار خان روی تشکی که در کنار رختخوابش بود دراز کشیده و دست روناھی را در دستش گرفته بود.

چهل روز عزاداری و پذیرایی از مهمانها که از دور و نزدیک می آمدند روناھی را خسته و ضعیف کرده بود. در تمام این مدت علاوه بر مهمان نوازی سعی میکرد که در خدمت همسرش باشد و به دل دختران داغدار شوهرش برسد.

در این مدت توانسته بود محبوبیت خاصی بین مردم ایل سالار خان کسب کند و خودش را به عنوان همسر مورد توجه رئیس ایل به ثبت برساند.

آخرین گروه مهمانها را مشایعت کرد. در حالیکه مچ دستهایش را می مالید به چادرش برگشت.

دست به در چادر برد و آن را کنار زد تا داخل شود. با صدای سالار خان که میگفت "خسته نباشی بانو" چرخید. سالار خان به فاصله کمی از او بود. او هم تکیده شده بود و ریش بلند شده بر صورتش، چهره اش را عوض کرده بود.

لبخندی زد:

-کاری نکردم وظیفه بوده

هر دو با هم به داخل چادر رفتند. به محض اینکه پا بر روی فرشهای پهن شده در چادر گذاشتند، سالار خان دست دراز کرد و مچ دست روناھی که چند قدم از او جلوتر بود گرفت. روناھی به سمت شوهرش چرخید.

سالار خان روناھی را به سمت خودش کشید.

دست به چنگک پول روی سرش برد و آرام پولها را در مسیر خلاف دوخته شدنشان حرکت داد.

صدای جرینگ جرینگ پولها سکوت بین دو دلداده خسته از عزا را شکست.

روناهی به چشمان طوسی و نافذ شوهرش نگاهی انداخت. با تمام وجودش این مرد را میپرستید و چقدر عشقی که به سالار داشت متفاوت بود با هوس داشتن خداداد در کنار خود! سالار چنگک پول را از سر روناهی گشود و چنگک با صدای بهم خوردن پولها به روی زمین افتاد.

گره ی شال همسرش را از گوشه ی صورتش باز کرد. شال تیره رنگ از روی سرش افتاد.

دستش را از کنار صورت روناهی به داخل موهای بسته شده اش برد و مهربان گفت:

-ممنونم بانو که با وجود تازه عروس بودن تا چهل روز عزا نگه داشتی... ممنونم که این چهل روز خواب و خوراک رو به خودت حروم کردی تا عزت و حرمت شوهرت پیش مهمونا حفظ بشه...

ممنونم که در کنارم بودی و با تمام خستگی که داشتی روی خواسته های شوهرت حرفی نزدی...

ممنونم بانو روناهی!

امشب آکو خان من و بزرگای ایل رو دعوت کرده تا از عزا درمون بیاره. میخوام تو هم در کنارم باشی. به ماه بانو هم میگم بیاد تا تنها نباشی.

بانو ازت میخوام لباس عزا رو از تن دخترا در بیاری. ازت میخوام که به زنهای ایل بگی که لباس عزا شونو در بیارن... من راضی نبودم که چهل روز عزا نگه دارن خودت دیدی که بعد ختم مراسم هفتم اعلام کردم که لباسا شونو عوض کنن ولی قبول نکردن! خودت هم لباس

عزاتو در آر نمیخوام امشب با لباس سیاه به ایل آکو خان بریم. عروس سالار باید مثل عروس به هر جایی قدم بذاره! چند روز دیگه که از امور ایل فارغ شدم با هم میریم شهر... برات نگین میخرم که گوشه بینیت بذاری. همه باید بدونن که تو عروس سالاری... چند روز تو شهر هستیم و استراحت میکنیم.

روناهی در تمام این مدت چشم بر دهان همسرش دوخته بود و مالمال از شعف میشد که توانسته است رضایت سالار خان را جلب کند.

روناهی دست دراز کرد و بر ریش سیاه همسرش کشید.

سالار لبخند بر لب گفت:

-امشب اصلاحشون میکنم... تو مراسم ریش تراشی که آکو خان برامون گرفته!

روناهی حرفی نزد و سر بر شانه ی همسرش گذاشت. قطره اشکی از شادی بر شانه ی سالار چکید.

سالار دست به پشت روناهی انداخت:

-حاضرم قسم بخورم که تنها مالک قلبم تو هستی!

روناهی لباس کرمانجی مادرش را به تن کرد. دستبند و بازوبندهای نقره را به دستا نش بست.

چند تکه نقره ی لوزی شکل را که روی آن با نگینهای عقیق قرمز تزیین شده بود به دوسر

کتش وصل کرد. از چادر پا بیرون گذاشت. سالار خان سوار بر اسب منتظرش بود. سالار با

دیدن زیبایی و صلابت همسرش غروری وصف ناپذیر در دلش احساس کرد. بادی به غبغب انداخت و گفت:

-بانو با احتیاط سوار اسبت شو

فاصله ایل آکو خان و سالار خان زیاد نبود.

زمانیکه به همراه احمد، ماه بانو و بزرگان ایل به چادرهای آکو خان رسیدند، آکو خان و چند تن از بزرگان برای استقبال از مهمانها به سمت اسب سالار خان و همراهانش آمدند.

همگی از اسبها پیاده شدند. سالار خان رو به روناھی گفت:

-بانو تا نگفتم از کنار من جایی نرو

مرد میانسالی شاید بین ۵۵ تا ۲۰ سال به سمت سالار خان آمد و با صدای بلند گفت:

-خوش آمدی سالار خان. احوالت چطوره؟

سالار بلندتر گفت:

-سلام آکو خان

روناھی با دیدن آکو خان زیر لب گفت:

-یعنی برادرای من تا این حد بی رحم بودن؟

مرد نگاه خریداری به سر تا پای روناهی انداخت که حس ناخوشایندی بر وجود دخترک سایه افکند. سالار خان که متوجه نگاه بیشرمانه آکو خان شد دست به دور شانه ی روناهی انداخت و با صدای بلند گفت:

-خوبم آکو خان... به همراه سوگلیم بانو روناهی اومدم.

سالار خان خوب میدانست چگونه باید برتری خود را به رخ رقیبش بکشد.

همراه کردن روناهی با خودش معاینه بسیاری داشت و اینکه این زن از این به بعد ناموس من است، مبادا در موردش حرفی بزنی و یا در ذهنت چیزی را یاد آوری کنی! هرچه بوده مربوط به گذشته بوده... روناهی تنها همسر و عزیزترین فرد برای سالار است.

آکو خان چشمهایش را از روناهی گرفت. به سالار نزدیک شد و با دست به پشت سالار زد:

-مبارکت باشه سالار!

زنهای آکو خان یکی پس از دیگری به سمت روناهی و ماه بانو می آمدند و تسلیت میگفتند.

روناهی با دیدن ۰ زن جوان آکو خان در دل گفت:

-منکه تو رو بخشیدم یار محمد ولی شرم به تو که میخواستی خواهر تو دو دستی پیشکش

این گفتار پیر کنی!

در دل برای هزارمین بار از خداوند به خاطر وجود سالار خان شکرگزاری کرد. دیگری بردند.

آهسته گفت:

-آکو خان به تعزیه نیومده بود؟

سالار زیر لب گفت:

-بیمار بود. فرستاده هاش اومدن.

ماه بانو و روناهی به چادر دیگری هدایت شدند. زنهای آکو خان و خدمه تمام تلاششان را میکردند که تا از همسر و خواهر سیاستمدارترین رییس ایل کرمانج به بهترین نحو پذیرایی کنند.

بعد از شام یکی از همسران آکو خان به چادر آمد و گفت:

-بانو روناهی... سالار خان بیرون منتظره که برید.

پا که از چادر بیرون گذاشت چشمش به صورت اصلاح شده ی شوهرش افتاد. همان سالار خان کنار آبگیر... مغرور و با جبروت.

سوار بر اسبش شد و به همراه شوهر و همراهیانش به سمت ایل راه افتاد.

سالار اسبش را به روناهی نزدیک کرد و سرش را به سمت روناهی کشاند:

-بانو ...

روناهی در حالیکه افسار اسبش را میکشید تا جلوتر از شوهرش نیفتد گفت:

-بله سالار خان

سالار خنده شیطنت باری بر لب نشانده:

-امشب که خسته نیستی؟

عرق شرم بر پیشانی روناهی نشست و احساس گرمای مطبوعی در صورتش کرد. سرش را به زیر انداخت سالار قهقه ای زد:

-آمان از شرم تو بانو...

سالار خان رو به روناهی که سوار بر اسب بود کرد:

- پیاده شو بانو

روناهی از اسبش پیاده شد. اول جاده ی ورودی به یک روستا بودند. نگاهی به دور و بر انداخت.

فقط باغهای انگور به چشم میخورد.

سالار خان اسبها را به دست احمد سپرد:

-احمد جان اسبا رو ببر خونه ی حسن و بگو تا یه هفته مراقبشون باشه!

سالار رو به روناهی گفت:

-حسن پسر عمه منه! با زن و بچه ش اینجا زندگی میکنه. موقعیکه برگشتیم، میریم خونه شون!

در همین موقع وسیله ی متحرکی به آنها نزدیک شد. روناهی برای اولین بار بود که اتومبیل میدید.

برادرها و پدرش به شهر رفته بودند ولی هیچگاه او را با خود به شهر نبرده بودند. تعاریفی هم از مردهای ایل در مورد یک وسیله به نام اتومبیل که افراد و بار را جابجا میکند شنیده بود ولی هیچگاه نتوانسته بود در ذهنش تصویری از شکل آن داشته باشد. چشمانش گرد شده بودند. سالار خان دستش را گرفت و با دیدن قیافه ی بهت زده زنش، خنده ای سر داد :

-اتومبيله... از اینجا باید با اون بریم شهر.

ماشین جلوی پایشان نگه داشت. مردی میانسال از آن پیاده شد و رو به سالار خان آمد:

-سلام سالار خان. مشتاق دیدار

سالار خان آغوش گشود. سلام حاج ذاکر... باز هم زحمت ما به دوش شما افتاد

-این چه حرفیه سالار خان. چند روز قبل که احمد به شهر اومد و خبر فوت همسرت نارگل خاتون رو داد من و بی بی جواهر خیلی ناراحت شدیم. رومون سیاه که نتونستیم بیایم ایل.
-دشمنت رو سیاه باشه! همینکه تو شهر هوای همه چیزو دارید من ممنون شما هستم.

-مال و اموال خودته سالار خان. ما هم به سایه سر شما به یه نونی میرسیم.

حاج ذاکر نگاهی به روناهی انداخت.

سالار با لبخند گفت:

- عروسه حاج ذاکر همون که واست تعریفش کرده بودم.

حاج ذاکر رو به روناھی گفت:

-تبریک میگم خانم. انشا... پا به پای هم پیر بشید. قدر این سالار ما رو بدونید خیلی خاطر تونو میخواد. یه مرد واقعیه به مولا!

سالار خان روی صندلی جلوی ماشین نشست. حاج ذاکر در عقب را برای روناھی باز کرد:

- بفرمایید خانم.

هیجان بر وجود روناھی به دلیل سوار شدن به وسیله ای که برای اولین بار میدید، چیره شده بود.

دوست داشت تمام راه چشم از جاده بردارد. کمی احساس تهوع و دل آشوبه داشت. سرش را که بر صندلی ماشین گذاشت، خوابش برد.

با تکانهای سالار خان که میگفت " رسیدیم بانو بیدار شو " چشم از هم گشود.

در جایی خیلی متفاوت از روستای خودشان بودند.

داخل یک کوچه بودند که روی هم رفته سه در چوبی در آنجا به چشم میخورد.

ساختمانی دیده نمیشد. انگار بناها در خلف بودند.

از ماشین پیاده شد. خانمی میانسال به دم در آمد. لباسش با لباس روسهایی که به روستایشان می آمدند متفاوت بود. یه پیراهن گلدار دور کمر کش. با شلوار پارچه ای مشکی و یک روسری سبز که دو طرفش را زیر گلو با سنجاق بهم وصل کرده بود.

یک جا اسپندی در دست داشت که بوی خوش اسپند نیمه سوخته فضا را پر میکرد.

زن به سمت روناهی آمد. نگاهی به چهره اش کرد. یک لحظه در چشمان روناهی خیره شد.

روی پنجه پایش ایستاد و جا اسپندی را دور سر روناهی چرخاند و بلند گفت:

- لا حول ولا قوه الا بالله... بتر که چشم حسود... کور بشه چشم حسود... بیخود نیست که سالار خان دل و دین باخته بود

نگاه پر از عشق روناهی به سمت شوهرش کشیده شد. سالار خان نگاهی سرتاسر پر مهر به زنش کرد و رو به زن گفت:

-بی بی جواهر میخوای ما رو تا نماز شام دم در نگه داری؟

بی بی خنده ی فلفل نمکی ای کرد و رو به روناهی گفت:

-بریم مادر... بریم تو

سالار خان همگام با همسرش وارد خانه شد. چشم روناهی به باغ بزرگی افتاد که مسیری سنگفرش شده به ساختمانی در انتهای باغ وصل میشد. باغ پر بود از درختهای گلابی و سیب...

پا که روی سنگفرش گذاشت سالار خان آهسته دم گوشش گفت:

-به خونه ت خوش اومدی بانو...

روناهی با چشمانی گرد شده خیره ی لبهای سالار خان شد.

سالار لبخندی زد:

-بانو اینجا خونه ی منه... اون ماشین هم مال منه... ولی کسی غیر از تو و احمد خبر نداره!

روناهی کشیده زیر لب گفت:

-نارگل خدا پیامرز ... دخترا... ماه بانو

سالار در جوابش گفت:

-هیچکی بانو... تو اولین نفری هستی که از وجود این خونه در شهر مطلع میشی. تو هم به کسی نگو... با توجه به موقعیتم و روابطم با دولتیا باید یه سر پناهی واسه خودم داشته باشم تا بعضی مواقع پذیرای اونا بشم. از موقعیت و غرورم به دور بود که وقتی میام شهر بی جا و مکان باشم.

به ساختمان اصلی رسیده بودند. یک بنای دو طبقه با دیواری به رنگ سفید. یک تراس سرتاسری در طبقه ی بالا قرار داشت که روی نرده ی آهنی جلوی آن حلقه هایی نصب شده بود و درون حلقه های گلدانهای گل شمعدانی گذاشته شده بودند. جواهر که پشت سر سالار و روناهی بود خودش را به جلوی پله هایی که در گوشه ی ساختمان قرار داشت رساند:

-بفرمایید سالار خان... بفرمایید خانم. تا شما بالا برید من هم چای میارم

سالار خان جلوتر از روناھی به طبقه بالا رفت. روناھی مجذوب زیبایی باغ و خانه شده بود. در تراس سه در دیده میشد.

سالار خان در یکی از اتاقها را باز کرد. روناھی پا که به داخل اتاق گذاشت، چشمش به یک تخت بزرگی افتاد که وسط اتاق گذاشته شده بود و از بالای آن پشه بندی وصل بود. در کنار تخت یک کمد بزرگ هم قرار داشت. دری هم در دیوار سمت دیگر بود که به اتاق دیگر باز میشد.

پدرش حسام بیگ در روستا روی تخت میخوابید. تختش از چوب گردوی باغشان درست شده بود ولی بقیه روی زمین می خوابیدند.

سالار رو به روناھی گفت:

-خوشت میاد بانو؟ چند روز پیش به احمد گفتم بخره و قبل از او مدن ما بیاردشون اینجا!

سالار خان به سمت روناھی آمد... دست برد و چنگه ی پول سرش را باز کرد و روی تخت گذاشت:

-بانو... دستور دادم بی بی جواهر چند دست لباس برات بخره و تو کمد بذاره. اینجا لباس

کرمانجی نپوش. مردم اینجا این لباسا رو ندیدن. ممکنه اذیت بشی! دوست دارم مثل خانمهای شهری باشی. طبق قولم، خستگیمونو که گرفتیم با هم میریم و به سلیقه ی خودت واست لباس میخرم.

سالار خان به سمت در درون اتاق رفت و آن را باز کرد. در به اتاق دیگری راه داشت. قبل از خروج گفت:

-تو اتاق منتظر تم بانو...

روناهی در کمد لباس را باز کرد. چند تا بلوز و دامن به چوب رختی آویزان بود. دست برد و یکی را که رنگ سنگین تری داشت برداشت.

بلوز و دامن را تنش کرد. یکطرف کمد طبقه بندی شده بود. چند بسته کوچک هم در آنجا بود.

نگاهی به آنها انداخت. دوتا روسری و چند جفت جوراب بلند بودند.

قبلا جورابها و لباسهایی به این مدل را دست زنان روستا دیده بود که با ذوق شوق نشان میدادند و میگفتند که شوهرانشان آنها را از شهر سوغات آورده اند.

لباسهایش را عوض کرد و جورابهایش را به پا کشید. روسری را بر سر گذاشت و به اتاقی که سالار خان در آنجا بود رفت.

نگاهش به لبهای به لبخند باز شده ی سالار خان افتاد که سیل باریک پشت لبش مردانگی او را بیشتر به نمایش میگذاشت.

سالار خان سر تا پای روناهی را ورنده کرد:

بیا بانو... بیا روی تشکچه بشین.

حاج ذاکر سبد میوه به دست و بی بی جواهر سینی چای به دست وارد اتاق شدند.

بی بی جواهر با دیدن روناهی در لباس زنهای شهری سینی چای را روی زمین گذاشت و به سمت پنجره رفت و سه ضربه به قاب چوبی پنجره زد:

-ماشالا... هزار ماشالا... انگار نه انگار که دختره ایله! انگاری تو شهر بزرگ شده! چقدر این لباسا بهت میاد مادر...

سالار خان با افتخار گفت:

-عروسم نیمه روسه بی بی جواهر!

لباسهایی را که از بازار خریده بود داخل کمد لباس گذاشت. خوشحال بود که شوهرش او را مجبور به سر کردن چادر نکرده بود و به حجاب داشتن با روسری رضایت داده بود. بی بی جواهر پا به داخل اتاق گذاشت و با دیدن لباسها گفت:

-چه همه لباس خریدی خانم جان؟

روناهی لبخندی به روی جواهر زد:

-سالار خان مجبورم کرد.

بی بی جواهر لبه ی تخت نشست. در حالیکه زانوهایش را ماساژ میداد گفت:

-یه شب سالار خان آشفته به اینجا اومد. وقتی من و حاجی علت بهم ریختگیشو پرسیدیم

گفت که دختر یکی از خانها رو تو عروسی دوستش دیده که میرقصیده. هر کار میکنه

صورت اون دختر از نظرش پاک همیشه. از جوانمردی هم به دوره حالا که نارگل خاتون
بیماره بساط عروسی راه

بندازم. من و حاجی خیلی بهش گفتیم که نه خلاف شرعه و نه عرف که یه مرد وقتی زنش
بیماره بره زن بگیره!

خیلی باهاش صحبت کردیم. از احمد هم رومون نمیشد که پرسیم. اون هم نگفت که شما
ازدواج کردید. شاید سالار خان خواسته خودش تو رو بیاره اینجا و به ما نشون بده! منکه زن
اولشو ندیدم ولی از زیبایی تو معلومه که سالار خان خوش سلیقه ست.

روناهی یکی از جعبه ها را باز کرد. بی بی جواهر تا چشمش به لباسهای خواب سرخابی و
نارنجی افتاد خنده ای کرد و گفت:

-مشخصه که دختر زرنگی هم هستی... خوب میکنی مادر... سالار مرد دنیا دیده ایه و دور و
برش پر بوده از زنهای فارس و روس خوشگل. تا میتونی هوای شوهرتو داشته باش. مرد
جماعت قلبش به یه نگاهی بنده! اگه با یه نگاه دلش بلرزه کارش تمومه!

از جا بلند شد و زیر لب غرغر کرد:

-این پا درد هم واسه من بلا شده. نمیتونم قدم از قدم بردارم.

روناهی در حالیکه لباس خوابها را در کمد می گذاشت گفت:

-حکیم هم رفتی؟

-رفتم مادر ولی افاقه نکرده... بدتر شده ولی بهتر نشده!

روناهی به سمت جواهر چرخید:

-ما تو ایل یه خمیری درست میکنیم و روی ناحیه درد میذاریم. معجزه میکنه. برات درست میکنم.

روی زانوت بذار... شک ندارم که درد پات خیلی بهتر میشه.

-الهی خیر از زندگیت ببینی مادر.

جواهر نگاهی به صورت روناهی کرد:

-شما رسم ندارید که صورتتونو واسه عروسی اصلاح کنید؟

روناهی دستی به صورتش کشید:

-زنهای ایل اینکارو نمیکنن. من هم مویی تو صورتم ندارم!

-ولی زن سالار خان باید اصلاح کنه. همه زنهای مردای دولت اصلاح کرده ان. برم بگم

صغری بیاد و تا سالار خان و حاجی برنگشتن دستی به صورتت بکشه!

جواهر از جا بلند و از اتاق خارج شد. روناهی مجددا دستی به صورتش کشید و زیر لب گفت:

-میخواه منو مثل بتول بکنه؟

بتول یکی از زنهای ایل بود که همراه شوهرش به شهر می آمد و مایحتاج خانمها را میخرید و برای فروش به روستایشان می آورد. همیشه ابروهایش باریک بود و لبهایش قرمز تر از حالت طبیعی. حالا روناهی میفهمید که علت باریکی ابروهایش و قرمز بودن لبهایش از چیست!

بعد از مدت کوتاهی جواهر با یک زن نسبتا جوان برگشت و رو به زن گفت:

-این روناهی خانمه. عروس سالار خانه. میخوام یه جوری درستش کنی که سالار خان چشم ازش نگیره.

جواهر مجددا لبه ی تخت نشست.

صغری مثل جلادها به جان روناهی افتاد. اشک از گوشه ی چشم روناهی جاری شده بود ولی چون دوست داشت که قیافه ش مثل بتول شود تحمل میکرد. بعد از نیم ساعت صغری آینه ای را جلوی صورت روناهی گرفت:

-مثل ماه شدی!

روناهی نگاهی در آینه به خودش انداخت. صورتش سرخ شده بود و زیر ابروهایش تمیز شده بودند.

در دل گفت:

-خیلی خوشگل تر از بتول شدم. شبیه زنهای روس شدم.

جواهر از جا بلند شد و به سمت در اتاق رفت. چند ضربه به در چوبی اتاق زد:

-بزنم به تخته چقدر خوشگل شدی مادر! چشم حسود کور بشه الهی... من برم هم اسپند
واست دود کنم و هم سفره رو آماده کنم. الانه که سالار خان و حاجی بیان و شام بخوان.

کیفش را که خودش با نخهای رنگی بافته بود برداشت و از داخل آن یک کیف کوچک بیرون آورد.

در آن را باز کرد. نگاهی به لوازم آرایش و عطرهایی انداخت که داخل آن بود. مطمئنا او اولین زن ایل بود که اینهمه لوازم آرایش داشت.

کیف را به سمت صغری گرفت:

-امروز که رفتم بازار خرید، اینا رو خانم مغازه دار بهم داد. گفت که هر زنی باید اینا رو داشته باشه. بهم بگو چطوری ازشون استفاده کنم!

صغری نگاهی به داخل کیف انداخت و با تعجب پرسید:

-اینکه لوازم آرایش؟ تا حالا ندیده بودی؟

روناهی با شرم سرش را پایین انداخت:

-بتول گاهی اوقات یه چیزایی رو به روستا می آورد ولی هر بار که میگفتم بهم نشون بده
میگفت که مال زنهای شوهر داره... احتمالا از همینا بوده!

صغری دستش را داخل کیف کرد و وسایل را درآورد.

رو به روناھی گرفت:

-این کرم پودره. وقتی به صورتت بزنی سفید میشی و لکه ها و چاله و چوله های صورتت محو میشه!

کمی از آن را به صورت روناھی زد.

مدادی را در آورد و گفت:

-این هم مداد چشمه... مثل سرمه تو چشمت میکشی.

روناھی گفت:

-اینو نمیخوام خودمون تو ایل سرمه درست میکنیم باشه مال تو...

صغری که از بخشش روناھی شاد شده بود. مداد را داخل کیفش انداخت.

چند تا قوطی کوچیک از کیف در آورد:

-این یکی سایه ست. بین رنگای مختلف داره. با این چوب سر پنبه ای به پشت چشمات میزنی.

اینا هم رنگ لب هستن. روی لبات میزنی و اونا رو رنگی میکنی.

عطر رو هم که میدونی چیه...

روناهی وسایل را از دست صغری گرفت:

- سایه رو به چشمم میزنی تا بینم چطوری باید استفاده کنم؟

- لباست چه رنگیه؟

روناهی هاچ و واج به صغری نگاه کرد.

صغری گفت:

-رنگ سایه رو بر اساس رنگ لباس انتخاب میکنن.

روناهی در کمد را باز کرد و یک بلوز دامن صورتی با گلهای بنفش برداشت.

صغری روناهی را آرایش کرد و حین انجام کار برایش توضیح میداد. کارش که تمام شد گفت:

-من برم الان بچه ها همو میخورن. سه تا پسر بچه شر و شیطان

روناهی به سمت در اتاق رفت:

-بذار به بی بی جواهر بگم بیاد تا دستمزدتو بده.

صغری به سرعت وسایلش را جمع کرد:

-دستمزد نمیخوام. بقدری سالار خان به من و بچه هام میرسه که من کلی بهش بدهکارم.

روناهی با چشمهای گرد شده به صغری نگاه کرد.

صغری ادامه داد:

-دوساله که پدر بچه ها زمین گیر شده. بنا بود. آهن روش افتاد. از همون موقع سرپا نشد. به سفارش سالار خان حاج ذاکر واسمون از میوه های باغ میاره. چند تا گوسفند هم بهمون داده که شوهرم با پروار کردن اونا و زاد و ولدشون خرجی خونه رو در میاره. خودم هم ارایشگری میکنم.

خدا خیر بده شوهر تو. یه لقمه نون میخوریم هزار بار واسش دعا میکنیم. انشا... خیر از جوونیت ببینی روناهی خانم. خوشبخت بشی. تا هر موقع که اینجا بودی و کاری داشتی منو مثل خواهرت بدون. مدیونی اگه بهم نگی. سالار خان خیلی به گردن من و بچه هام حق داره! با صدای بلند یا... گفتن حاج ذاکر از جلوی ساختمان، صغری چادرش را به سر کرد و با عجله خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

روناهی نگاهی به آینه ی مادرش انداخت. قیافه اش خیلی عوض شده بود. شبیه زنهای روسی شده بود که به روستا برای تفریح می آمدند. روسری اش را به سر کرد و به اتاق بزرگ رفت.

همزمان با وارد شدنش به اتاق بزرگ، سالار خان هم از در داخل تراس وارد اتاق شد. از شوهرش خجالت میکشید. روسری اش را جلوی صورتش کشید. زیر چشمی نگاهی به کت و شلوار و کروات شوهرش انداخت و ته دلش غنچ رفت. آهسته سلام کرد و بدون اینکه منتظر جواب دادن سالار خان باشد از در دیگر از اتاق خارج شد و به طبقه پایین رفت تا به جواهر در آماده کردن شام کمک کند.

سینی چای به دست وارد اتاق شد. هنوز روسری اش روی صورتش بود. سینی چای را جلوی سالار خان گذاشت.

زیر چشمی نگاهی به سالار خان انداخت که لباس راحتی توی خانه پوشیده بود و روب دوشامبری به رنگهای سورمه ای و زرشکی به تن داشت. سالار خان که متعجب از رفتارهای زنش شده بود گفت:

-بانو...

روناهی سر بلند نکرد. زیر لب گفت:

-بله

سالار خان بهت زده تر پرسید:

-با من قهری بانو؟ بلند کن سرتو ببینم!

سالار خان بدون اینکه مجال به روناهی دهد، روسری را از سر روناهی کشید و به کناری انداخت. چشمش به موهای روناهی افتاد که با گیره مویی که همان روز در بازار خریده بودند، بالای سرش جمع شده بود.

چشمش از موها به سمت صورت زنش کشیده شد. نگاهش به ابروهای کمانی و صورت آرایش شده ی روناهی افتاد. در حالیکه سینی را با یک دستش به سمت دیگر هول میداد دست روناهی را گرفت و او را به سمت خودش کشید. چشم در چشم روناهی گفت:

-بانو ازم نخواه که از این لبای گلی بی خیال بگذرم...

چند ضربه به در خورد. سالار، عروسش را از خودش جدا کرد. روناهی با عجله دست انداخت و روسری اش را برداشت و از در دیگر به اتاق خوابشان رفت.

حاج ذاکر و بی بی جواهر در حالیکه سفره و مخلفات شام را در دست داشتند، وارد اتاق شدند.

روناهی نگاهی در آینه به خودش انداخت. رنگ گلی به اطراف لبهایش مالیده شده بود. با سرعت دور دهانش را پاک کرد و به اتاق بزرگ رفت. تا زمانیکه سفره ی شام جمع شد و با شوهرش برای خواب به اتاق رفتند، به صورت سالار خان نگاه نکرد.

سالار در اتاق خواب را بست و زنجیر قفلش را انداخت.

روناهی را از عقب در آغوش کشید و بیخ گوشش گفت:

-بانو... ازت میخوام پنج تا بچه برام بیاری. چهار تا پسر و آخری هم دختر. پسرها شبیه من و دخترمون شبیه خودت باشه.

آرام، آرام روناهی را به سمت تختخواب برد.

آساره

زانبار در جعبه شیرینی را برداشت و جلوی یاشار گرفت:

-بفرمایید آقا داماد... مبارک باشه!

آساره از خشم لبهایش را میجوید. در برابر کار انجام شده قرار گرفته بود. پدرش گفته بود که بین او و یاشار صیغه محرمیت خوانده میشود تا آن دو در مدت زمان تعیین شده شناخت بیشتری نسبت به هم پیدا کنند ولی امروز که به محضر دوست پدرش آمدند مطابق خواست سهراب شایسته، آقای شاهسوند خطبه عقد را بین آساره و یاشار جاری کرد. تنها لطفی که پدرش در حقش کرد این بود که به محضر دار گفت تا مدتی اسم ها را وارد دفتر محضر و شناسنامه ها نکند.

بدون شک پدرش خود رایی خود را از پدر بزرگش و او هم از سالار خان به ارث برده بود. کم کم داشت باور میکرد که گفته پدر بزرگش در مورد او که میگفت "تو کاملا شبیه مادر روناهی هستی"، صحت دارد.

خانم یاوری دستبند جواهر نشانی را از جعبه بیرون آورد و به سمت آساره آمد. دست آساره را گرفت:

-مبارکت باشه دخترم.

دستبند را به دست آساره بست. آساره مشغول تماشای نگینهای روی دستبند شد که صدای یاشار او را به خودش آورد:

-انگشتتو بده خانمی.

چشمش به حلقه ی جواهر نشان دست یاشار افتاد. اشک در چشمانش حلقه زد. قرارشان این نبود. پدرش خیلی خودخواهانه در این مورد تصمیم گرفته بود.

از محضر که خارج شدند رو به پدرش کرد و با بغض گفت:

-بابا... قرارمون این نبود!

پدرش دست آساره را گرفت و با ملایمت گفت:

-دخترم... منکه تحت هیچ شرایطی اجازه نمیدادم تو با یاشار بدون محرمیت در تماس باشی.

وقتی که چیزی توی شناسنامه و دفتر محضر ثبت نشه، خطبه صیغه با عقد چه فرقی میکنه؟!

سهراب بدون اینکه منتظر جواب دخترش بشود به سمت همسرش و خانم یاوری رفت.

یاشار با زانیار خنده کنان از در محضر خارج شدند. یاشار به سمت پدر و مادر آساره رفت:

-اجازه میدید که دو ساعتی با آساره تنها باشیم؟

سهراب به پشت یاشار زد:

-برو پسرم... ما هم خانم یاوری رو به خونه مون میبریم. زود برگردید که شام خونه ی ما

هستید یاشار به سمت آساره رفت. آساره مات و مبهوت به رفتار صمیمی بین پدرش و یاشار

نگاه میکرد.

زیر لب گفت:

-دقیقا عین روناهی عروس شدی... هیچ اختیاری از خودت نداشتی!

یاشار روبرویش ایستاد و به چشمان قهوه‌ای و نافذ آساره نگاه کرد. در عجب بود از بازی سرنوشت.

با لحنی مهربان گفت:

-از پدرت اجازه گرفتم تا با هم بریم و یه دوری بزنینم.

آساره بدون حرفی به دنبال یاشار راه افتاد. هرچه چشم میگرداند ماشین سوناتای یاشار نمیدید...

متعجب پرسید:

-پس ماشینت کو؟

یاشار در کنار ماشین آزاری سفیدی ایستاد و دکمه‌ی دزدگیر را فشار داد و درهای ماشین باز شد.

آساره پرسشگرانه به یاشار نگاه کرد. یاشار مجال سوال کردن را به آساره نداد:

-سوناتا رو فروختم. اینو دیروز خریدم. دوست نداشتم تو رو سوار اون ماشین کنم... از اون ماشین حالم بهم میخورد. دیرتر از شما به محضر رسیدیدم. فرصت نشد بهت بگم. حالا سوار شو خانمی که پدرت گفته سیندرلا رو زود برگردونم که شام همه اونجاییم.

آساره به اتاق زانیار رفت:

-زانیار جونم... زانیار جونم

زانیار در حالیکه هدفون را در گوشش گذاشته و چشمانش را بسته بود، آهنگی را زیر لب زمزمه میکرد.

آساره با دستش زانیار را تکان داد:

-زانیار با تو ام

زانیار هد فون را از روی گوشهایش برداشت:

-باز چی میگی آساره؟ آساره

لبخند شیطنت باری زد:

- سه روز دیگه تولد یاشاره!

- خب؟

- میخوام تولد برایش بگیرم

زانیار در حالیکه ابروهایش را بالا داده بود، بهت زده پرسید:

-میخواهی تولد بگیری؟ تو از یه طرف میگی کسی از عقدتون خبردار نشه تا مطمئن

نشدی، از طرف دیگه میگی میخوای تولد بگیری؟ اونم حتما اینجا!

-میخوام از بابا بخوام از دوستش آقای اوصیاء اجازه بگیره تا تولد رو تو ویلای رودهن اونا بگیریم!

-دختر... معلوم هست چی میگی؟ اونوقت به مهمونا میخوای بگی چیکاره یاشاری؟

-قرار نیست من چیزی بگم. یه جوری وانمود میکنیم که مهمونی رو خانم یاوری گرفته و ما

هم از دوستان صمیمیشون هستیم... حالا کمک میکنی؟

-از دست تو آساره با این نقشه هات! چیکار باید بکنم؟

-دعوت دوستای یاشار با تو

زانیار صدایش را بلند کرد:

-من از کجا دوستاشو میشناسم؟

-داد نزن من بهت میگم. فرزاد متین از دوستاشه... شوهر قبلی راحله. از بچه های

دانشگاهمونه.

من شماره شو به یه بهونه ای از آموزش میگیرم. تو هم بهش زنگ بزن و باهاش هماهنگ

کن تا بقیه دوستای یاشار رو دعوت کنید. در ضمن میخوام اونشب راحله رو هم دعوت کنم

تا این دو تا بعد از مدتی همو ببینن شاید فرجی شد و با هم آشتی کردن و دوباره رفتن سر

خونه زندگیشون!

زانیار کامپیوتر را خاموش کرد و از روی صندلی پشت میز کامپیوتر بلند شد:

-از دست تو آساره... آخر من خودمو دار میزنم. حالا برو میخوام بخوابم.

-زانبار؟

-باشه... باشه... فردا شماره ی فرزاد متین رو بده. خودم هم با بابا صحبت میکنم تا به آقای اوصیاء بگه!

آساره به سمت زانبار خیز برداشت و دستش را دور گردن او انداخت:

-دوستت دارم داداشی زانبار

پوزخندی زد و گفت:

-از یه طرف میگه پسره رو نمیخوام از یه طرف واسش تو ویلا تولد میگیره! همه کاراش همینطوری در هم برهمه!

با دستی لرزان شماره ی موبایل یاشار را گرفت. با خودش گفت:

-وااا... چرا دستت میلرزه؟ مگه بار اوله که داری شماره شو

میگیری؟ به خودش جواب داد:

-همیشه به عنوان یه شاگرد شماره شو میگرفتم نه یک زن که با شوهرش کار داره!

زیر لب زمزمه کرد:

-شوهرش.. یعنی یاشار شوهره منه؟ شواهد که اینو میگن... ولی نه... من هنوز اونو درست و حسابی نشناختم. از روزی هم که رفته درسته چند بار زنگ زده و هرچی لاو بوده پشت گوشی ترکونده ولی اینا دلیل نمیشه... نه... نه... من هنوز زنش نیستم... ولی مرد عاشق پیشه ایه! اصلا به قیافه ش نمیخوره که تا این حد احساساتی باشه!

با سومین بوق، یاشار دکمه ی سبز را فشار داد:

-سلام خانمی... چه عجب یادی از ما کردی

آهسته پشت گوشی گفت:

-سلام... خوبی؟

-صدای تو رو که شنیدم خیلی خوب شدم

-کی میای تهران؟

-فردا عصر... چطور؟ چیزی شده؟

-نه... اتفاقی نیفتاده. خواستم بهت بگم میتونی فردا که به تهران برگشتی، مستقیم به این

آدرسی که میگم بیای؟ آخه شب همه اونجایم

- شما جون بخواه خانمی، کیه که رو حرف شما حرف بزنه؟

-لوس نکن خودتو...

-به جون خودت راست میگم... تو بگو تا سر قله ی قاف اگه من گفتم نه!

-پس یادداشت کن... رود هن...

-چشم خانمی انشا... ا شب نشده خودمو میرسونم.

-اگه تونستی تا قبل از هشت و نیم خودتو برسون

-ای به روی چشم

-کاری نداری؟

-مرسی عزیزم زنگ زدی... خوشحالم کردی

-خداحافظ

-خداحافظ

حسابی خسته شده بود. از صبح یه لحظه هم استراحت نداشت. نگاهش به کت و شلوار طوسی یاشار که خطهای صورتی ظریف داشت با بلوز صورتی ملیحش افتاد که خانم یاوری با پیک فرستاده بود. طبق معمول برای پیدا کردن کراوات هم‌رنگ کت و شلوار، به زانیار

محتاج شده بود. کت و دامن مشکی اش را که دور یقه و جیبهایش مادامهای نقره ای دوخته شده بود تنش کرد.

موهایش را از پشت با حریر مشکی دم اسبی کرد و با برس به زیر حالت داد. کفشهای چرم مشکی ساده اش را به پا کرد و از پله های طبقه ی دوم که محل اتاق خوابها بود پایین آمد و به سالن پذیرایی رفت.

همه چیز مرتب بود. راحله از صبح به کمکش شتافته بود.

مهمانها یکی پس از دیگری می آمدند ولی خبری از یاشار نبود...

با ورود فرازد متین رنگ از رخسار راحله پرید. دستش را به سمت قلبش برد و با عجله به آشپزخانه رفت. آساره به دنبالش رفت.

راحله در آشپزخانه پشت به در و رو دیوار، دستهایش را جلوی صورتش گرفته بود و گریه میکرد.

آساره، راحله را به سمت خودش چرخاند و دستهایش را از روی صورتش برداشت:

-چرا گریه میکنی؟ مگه نمی خواستی بینیش؟

راحله در حالیکه هق هق گریه میکرد گفت:

-وقت یاد بهونه گیرم و بی محلیام میفتم از خودم خجالت میکشم. اگه بهم توجه نکرد

چی؟ آساره دستهای راحله را در دستهایش فشرد:

- عزیزم ... فرزاد متین خیلی احساساتی تر از این حرفاست. اون روحیه لطیفی داره. مطمئنم که اونقدر دلرحمه که تو رو خیلی وقت پیش بخشیده! بیا بریم بیرون آساره سینی شربت را از خدمتکار گرفت و به دست راحله داد:

- تو ببر و بهش تعارف کن.

دستهای راحله از اضطراب میلرزیدند. آساره به پشت او زد:

- مقاوم باش دختر!

راحله سینی حاوی لیوان شربت را با گامهایی لرزان به طرف فرزاد برد.

فرزاد در حال بررسی پیامکهای موبایلش بود. با صدای پر بغض راحله که گفت " سلام فرزاد " سرش را بلند کرد و نگاهش به مسیر نگاه پر از غم و اندوه دختر جوان ختم شد. راحله با دیدن صورت همسری که بارها و بارها با بچه بازیهای او کنار آمده بود و سعی در اثبات عشقش به او کرده بود، قطره ای اشک از چشمش بر روی گونه اش غلتید. سینی را روی میز جلوی فرزاد گذاشت و با عجله مسیر آمده را برگشت.

فرزاد که هنوز مات و مبهوت حضور راحله در آن مهمانی بود، به خودش که آمد با جای خالی راحله مواجه شد. چشم گرداند و راحله را دید که وارد آشپزخانه شد. به سرعت از جا بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. آساره که تمام حواسش به آنها بود، جلوی فرزاد دوید و رخ در رخ او شد:

- آقای متین راحله از رفتارای گذشته ش خیلی پشیمونه! اگه هنوز هم ذره ای علاقه تو قلبتون بهش دارید، یه فرصت دیگه بهش بدید... خواهش میکنم.

فرزاد لحظه ای در چشمان آساره خیره و بدون زدن حرفی به آشپزخانه وارد شد.

در همین لحظه زانیار به سمت آساره آمد:

- یاشار زنگ زد. تا چند دقیقه دیگه میرسه. زود همه چی رو روبراه کن و برقا رو خاموش کن. من میرم دم در.

یاشار ماشینش را پارک کرد. با خارج شدن از ماشین، زانیار در ویلا را باز کرد:

- به به جناب یاشار خان... خوش اومدی

یاشار متعجب به لباس مرتب زانیار و ماشینهای پارک شده ی کنار ویلا نگاه کرد:

- سلام... اینجا چه خبره؟

- خبر خاصی نیست. بابا و مامان چند تا از دوستاشونو دعوت کردن. خواستیم تو هم امشب پیش ما باشی...

یاشار از اینکه زانیار به استقبالش آمده و آساره در کنارش نبود کمی دمع شد. او آساره را به عنوان همسرش پذیرفته بود و از اینکه این امر در مورد آساره صدق نمیکرد که او را به عنوان شوهر پذیرفته باشد قلبش گرفت.

همراه زانیار وارد ویلا شد. به محض اینکه پا به داخل ساختمان گذاشت صدای تولد... تولد... تولدت مبارک در فضا پیچید و تعداد زیادی فشفشه های چرخان در اطرافش سالن را نیمه روشن کرد.

چراغ سالن روشن شد. ناگهان چشمش به تعدادی از دوستانش افتاد که با دیدن یاشار برایش دست زدند. در همین موقع آساره اسپری برف شادی را از پشت سر بر روی یاشار خالی کرد.

یاشار انتظار هر چیزی را داشت الا جشن تولد خودش.

آساره رو در رویش قرار گرفت و آهسته گفت:

-تولدت مبارک یاشار

یاشار دست دراز کرد و دست آساره را به نرمی گرفت. اسپری شادی از دست آساره افتاد. یاشار با نگاهی عاشق چشم به چشمان آساره دوخت:

-سلام خانمی... این کار توئه مگه نه؟

آساره چشمانش را به علامت بله بست.

آساره با دیدن مجدد یاشار احساس کرد که بدخلقی چند روزه اش دلیلی غیر از دلتنگی برای یاشار نداشته است.

مادر و پدر آساره و مادر خودش به سمتش آمدند. رویش را بوسیدند و تولدش را تبریک گفتند.

دوستان یاشار یکی پس از دیگری به سمت یاشار آمدند و به او تبریک گفتند. در همین موقع زانیار رو به همه کرد:

- حالا به سورپرایز دیگه هم واستون داریم.

بدون اینکه به کسی مجال دهد که از او سوالی بپرسد گفت:

- همین امشب ازدواج یاشار با خواهرم آساره رو هم اعلام میکنم

آساره با شنیدن اعلام ازدواجش از جانب زانیار نگاهی پر از بهت و خشم به صورت برادرش انداخت.

پدرش به سمتش آمد و دم گوشش گفت:

-هیچوقت غیرت یک پدر اجازه نمیده که بی دلیل دخترشو عقد به مرد بکنه و بگه فقط

واسه شناخت هم اینکارو کرده! اگه من و مادرت ذره ای شک داشتیم که یاشار تو رو

خوشبخت نمیکنه مطمئن باش همون روز خواستگاری بهش جواب رد میدادیم...

مهمانها همگی دست میزدند و کل میکشیدند و به یاشار و آساره تبریک میگفتند. یاشار

بسیار خرسند و آساره گیج و سر درگم از حرفهای پدرش به همه جواب میداد.

مادر یاشار با زرنگی تمام گفت:

-آساره جان... دخترم... با یاشار برو بالا و لباساشو بهش بده. من که پا ندارم از این پله ها بالا

و پایین برم.

پدر آساره به علامت رضایت از حرف خانم یآوری سرش را تکان

داد آساره نگاهی به مادرش انداخت و زیر لب نالید:

-مامان... چرا؟

مادر به سمتش آمد و دستی به سر دخترش کشید و بیخ گوشش گفت:

-اینکار به صلاح بود عزیزم... پدر و مادر بد بچه شونو نمیخوان. حالا برو لباس شوهرتو بده.

درست نیست که با این لباسا تو مجلس باشه. میخوایم عکس و فیلم بگیریم.

آساره با گامهایی سبک و شرایطی بهت زده که هضم آن برایش آسان نبود، به سمت اتاق خواب راه افتاد در حالیکه زیر لب میگفت:

-بدبخت روناھی... بدبخت آساره

نیمه های راه، روی پله ها، یاشار خودش را به او رساند و دست به دور کمر آساره انداخت:

-سلام مجدد خانمی... خسته نباشی.

لبهای یاشار پر از خنده بود درحالیکه بغض گلوی آساره را در هم میفشرد. تمام سعیش را میکرد تا مانع از جاری شدن اشکش شود.

پا که به اتاق گذاشتند یاشار دراتاق را بست و به در تکیه داد. دست دراز کرد و مچ دست

آساره را که هنوز قدمی از او دورتر رفته بود گرفت و به سمت خودش کشید. آساره رو

برگرداند و با چشمانی موج خیره در چشمان پر مهر یاشار شد.

چرا قلبش با زبانش یاری نمیکرد؟ چرا نمیتوانست خودش را یک دل کند و عشقش را به مردیکه در تمام این مدت سعی کرده بود گناهی را که دیگران مرتکب شده بودند جبران کند، هدیه دهد.

مگر بیتابی چند روزه اش با حضور امشب یاشار به پایان نرسیده بود؟ بارها و بارها یاشار و شهاب را با هم مقایسه کرده و هزاران بار یاشار را برتر از او یافته و هر بار گفته بود آگه قرار بود بین شهاب و یاشار یکی رو انتخاب کنم، بی شک یاشار بود!

یاشار تامل را جایز ندید. قدمی جلو گذاشت و دست دیگرش را به دور کمر آساره برد و او را در آغوش کشید. سرش را مماس با سر آساره کرد:

-خانمی... نمیدونی چقدر دلم برات تنگ شده بود. چند بار به سرم زد که کنگره رو ول کنم

و پیام آساره حرفی نمیزد... دلش از فریبی که از پدرش خورده بود به درد آمده بود.

یاشار آهسته و با صدای مردانه ای دم گوشش زمزمه کرد:

-قلب من از صدای تو چه عاشقانه کوک شد

تمام پرسه های من کنار تو سلوک شد

آساره را محکم تر در آغوشش فشرد. چانه اش را روی سر آساره گذاشت.

صدای فین فین آساره بلند شده بود:

-من ازت خواستم که بهم فرصت بدی تا بیشتر بشناسمت

یاشار آهسته گفت:

-خانمی... فکر نمیکنی در مورد من یه کم داری بی انصافی میکنی؟ به خدا منم از چیزی خبر نداشتم. منم روز محضر غافلگیر شدم که خطبه عقد خونده شد ولی چون از ته دل از خدا اینو میخواستم حرفی نزدم. امشب من هم مثل تو با حرفای زانیار شوکه شدم ولی قول میدم بهت که نذارم رنگ غم تو صورتت بشینه... قول میدم آساره!

با صدای زانیار که از پشت در میگفت " یاشار مهمونا منتظرن... حالا بعدا وقت هست که با خانمت حال و احوال کنی " از هم جدا شدند.

آساره به سمت در کمد رفت.

زیر لب گفت:

-بی غیرت! خواهرشو دو دستی انداخت تو بغل یکی دیگه... الحق یار محمدی که روناھی رو به آکو خان پیش کش کرده بود.

در دل خطاب به خودش گفت:

-آساره... بی انصاف نباش. کجای زانیار شیبه یار محمده. اونکه تو هرکاری یه پشت محکم بوده برات. شاید به قول مامان خیر و صلاحیت در اینه!

در کمد را باز کرد و چوب لباسی را برداشت. به سمت یاشار برگشت تا کت و شلوارش را به او بدهد.

یاشار دست به سینه و تکیه به در داده با چشمانی پر از عشق به او خیره شده بود.

به سالن که بازگشتند همگی برایشان کف زدند. چشمش به فرزاد و راحله افتاد که وسط سالن با هم میرقصیدند. لبخند رضایت و خوشحالی بر لبانش نقش بست.

جشن به پایان رسیده بود و مهمانها رفته و خانم یآوری به همراه پدر و مادر آساره به تهران برگشته بودند. آقای شایسته از زانیار، آساره و یاشار خواسته بود که شب را در ویلا بمانند و روز بعد با خبر کردن دو تا خدماتی پس از مرتب کردن و تمیز کردن ویلا به تهران برگردند.

یاشار به سمت کادوهایش که در گوشه اتاق چیده شده بود رفت. دستش را بین آنها برد و بسته لباس راحتی و ادوکلنی را که آساره برایش خریده بود برداشت. بهترین کادویی بود که در آنشب گرفته بود. روی زمین نشست و به دیوار تکیه داد. لحظه ای الهام در نظرش آمد. کسی که عشقش و محبتش را بدون چشمداشتی به پایش ریخته بود ولی او با دلایل بچگانه اش کمر یاشار را خم کرد. چقدر آساره با الهام متفاوت بود. دختری با اراده، مغرور و در عین حال انعطاف پذیر. مهربان و باگذشت...

با خودش گفت:

- تو مدتی که با الهام زندگی کردم، یه بار واسم تولد نگرفت. همیشه طلبکار بود. چیزی که براش مهم بود خونه، ماشین و عابر بانک من بود. اگه احساس من به الهام عشق بود پس

احساسم به آساره چیه؟

خودش جواب خودش را داد:

-الان که آساره رو کنارم دارم میفهمم که اون فقط زخم بود و من سعی میکردم به خودم بقبولانم که عشقمه و تنها کسیه که دلم میتونه اسیرش باشه!

به همین زودی دلش برای آساره تنگ شده بود. فاصله شان به اندازه یک دیوار بود. لباس راحتی که آساره برایش خریده بود پوشید و از ادوکلن به خودش زد. از اتاق خارج شد. در اتاقش را قفل کرد و به طرف اتاق آساره رفت.

در اتاق آساره نیمه باز بود و چراغ دیوار کوب روشن. پا به داخل اتاق گذاشت و به آهستگی در اتاق را قفل کرد. آساره روی تخت خوابیده بود و دفتری جلد چرمی روی سینه ی آساره قرار داشت. به آرامی دفتر را برداشت و نگاهی به خطوط دست نویس آن کرد:

-بانو... با وجود اینکه بیشتر از ده روزه که تو شهریم، ولی دلم میخواد که باز هم اینجا بمونیم
-منم

-ولی بانو باید چند روز دیگه از اینجا بریم. احمد به تنهایی نمیتونه از پس امورات ایل بر بیاد. باید کم کم ایل رو آماده کنیم تا به روستا برگردیم.

-هرچی شما بگی سالار خان

-بانو... دلم میخواد همیشه کنارم باشی، تو غم و شادی... تو عزا و عروسی

-قابل بدونی هستم سالار خان

-بانو... من مرد ضعیفی نیستم ولی وقتی چشمم به موهای نرمت، چشمای نافذت و صورت مهتابیت میفته نمیتونم ازت دل بکنم. چه کنم بانو که خدا هم نقطه ضعف منو تو وجود تو گذاشته -سایه ت بالای سر من باشه برام کافیه... توقع زیادی ندارم

-همه زندگیم مال توئه بانو... این چه حرفیه؟!

-بزرگی سالار خان

-بانو؟

-بله؟

-میتونی زودتر منو به خواسته م برسونی؟

-کدوم خواسته سالارخان؟

-خیلی وقته چشم براه یه پسر هستم که از خون خودم باشه...

یابار دفتر را بست و آن را روی پاتختی گذاشت. لبخندی بر لب نشاند و آهسته گفت:

-عجب لاوی ترکوندن!

نگاهش به موهای خرمایی نرم و صورت مهتابی آساره افتاد.

زیر لب زمزمه کرد:

-سالار خان... خدا هم نقطه ضعف منو تو همین چیزا گذاشته.

آساره به پشت خوابیده بود. دستانش روی سینه اش قرار داشت. در حال خواندن دفتر به خواب رفته بود.

یاشار ملحفه را از روی زمین برداشت. کنار آساره دراز کشید و ملحفه را روی خودش انداخت.

کف دستش را زیر گوشش گذاشت و محو نگاه کردن به چهره ی همسرش شد.

آساره سنگینی نگاهی را به روی صورتش احساس کرد. چشمانش را باز کرد و با دیدن دو چشم سیاه‌رنگ که روبروی چشمانش بود، دهانش را به علامت ترس باز کرد تا جیغ بکشد. یاشار بلافاصله دستش را روی دهان آساره گذاشت و بدون معطلی گفت:

-خانمی منم... نترس!

ضربان قلب آساره از ترس افزایش پیدا کرده بود. چشمانش را بست و نفسش را بی صدا چند بار بیرون داد تا بر اضطرابش غلبه کند.

یاشار به سرعت از جا بلند شد و از پارچ آبی که روی پاتختی بود کمی آب در لیوان ریخت و به سمت آساره گرفت:

-بیا بخور خانمی... ببخش که ترسیدی!

آساره لیوان آب را گرفت و چند جرعه نوشید و معترضانه گفت:

-واقعا که... نمیگی سخته میکنم؟ کی به تو گفت بیای اینجا اونم کنار

من؟ یاشار در چشمان آساره زل زد و در دل گفت:

-سالار خان یادم رفت بگم این چشمای قهوه ای نافذ رو هم به نقطه ضعفام اضافه کن!

در چشمانش شور، شعف، عشق و امید موج میزد. لب گشود:

-شرع، عرف و از همه مهمتر دلم بهم اجازه داد که پیام پیش زخم بخوابم.

بدون اینکه به آساره اجازه هر گونه واکنشی را بدهد، لیوان را از دستش گرفت و روی پاتختی گذاشت. آساره را در آغوش گرفت و دراز کشید. با شستش به سینه اش اشاره کرد:

-از این به بعد جات همین جاست فهمیدی؟

آساره چند لحظه در چشمان یاشار خیره شد. گویی میخواست از آن دو تپله ی سیاه رنگ به زوایای قلب و روح شوهرش پی ببرد. انگار که نیاز داشت که آن چشمها به او بگویند فقط به من اعتماد کن!

سرش را بین حلقه ی دستان شوهرش پنهان کرد و ریز خندید.

یاشار با صدایی پر از محبت گفت:

-جانم خانمی... کل مدت شناسایی هویت شوهرش به هفتاد و دو ساعت هم نکشید...

آساره آهسته گفت:

یاشار؟

-جانم خانمی؟

-یه قولی بهم میدی؟

-بگو خانمی؟

-ازت میخوام هیچوقت بدون تحقیق در موردم قضاوت نکنی... باشه؟

یاشار آساره را از خودش جدا کرد. نگاهی به چشمان نافذ دختر

انداخت:

-فکر کردی من تا این حد احمقم؟

-منظورم این نیست... عیب از منه! من مار گزیده م یاشار سرش

را جلو برد. هرم نفسهایش به صورت آساره میخورد:

-میخوام همیشه پیشم باشی... همه جا... همه وقت

آساره با مچاله کردن خودش در آغوش شوهرش قولش را صادر کرد. زیر لب گفت:

-روناهی... آساره... بانو... خانمی...

**

خاطرات روناهی

میلهای بافتنی را به کناری گذاشت. انگشت اشاره ش را به سمت نگین فیروزه ای کنار بینی اش که نشانه ی ازدواجش بود برد و دست دیگرش را به شکم برآمده اش کشید. طبق گفته ی قابله ی روستا فرزندش پسر بود. لبخندی شیرین بر لبش نشست. دو دستش را روی زمین گذاشت تا از جا بلند شود. آهو سراسیمه به سمتش دوید:

-خانم جان چرا صدام نمی کنید؟ ماه آخر تونه! مگه قابله نگفت باید با کمک کسی از جاتون بلند شید؟

نگاهی به روی دخترک که آبی زیر پوستش رفته بود انداخت:

-تو خودت کار داری . درگیر کارای خونه هستی و تهیه جهازت. دم به دقیقه که همیشه صدات کنم.

آهو با لحنی مهربان گفت:

-باشه خانم جان... وظیفه م رو دارم انجام میدم. احمد خان گفته نمی بخشدم اگه از شما غافل بشم

روناهی لبخندی به صورت آهو پاشید:

-خیلی احمد رو دوست داری؟ گونه

های تازه عروس گلگون شد:

-همه ی امیدمه خانم جان... لیاقت احمد خان خیلی بیشتر از رعیت زاده ای مته منه!

-ولی تو هم خوشگلی و هم خونه دار. مگه مرد غیر از این چی از زنش میخواد؟

-من خوشبختیمو مدیون شما و سالار خان هستم. در حقم خواهری کردید خانم جان!

آهو دستش را به زیر بغل روناهی انداخت:

-این جورابای بچه رو هم بذارید من میافم. قابله گفته خیلی نباید بشینید. باید روزی چند

ساعت راه برید و گرنه درد زایمان امانتونو میبره!

روناهی نگاهی به مچهای ورم کرده پاهایش انداخت. با صدای یا ا...، یا ا... گفتن سالار خان

با کمک آهو به سمت در ورودی هال رفت.

سالار خان طبق معمول مقتدر و با جبروت وارد شد.

آهو به سالار خان سلام کرد و رو به روناهی گفت:

-من برم خانم جان... کاری داشتید صدام کنید

خوب میدانست که سالار خان خوش ندارد لحظه ی ورود به منزل کسی مزاحم او و همسرش

شود.

سالار نگاه مهربانی به روناھی انداخت. در آن لحظه خودش را خوشبخت ترین مرد عالم میدانست. دو دستش را به پهلوئی روناھی زد:

-گرد شدی بانو!

روناھی سرخوشانه خندید:

-قابله گفته باید هرروز پیاده روی کنم. ولی تنبلی

میکنم سالار با لحنی شوخ گفت:

-خواست به خودت باشه بانو که سالم بمونی. من از تو چهار پسر خواستم و یه دختر

روناھی پیشانی اش را به روی شانه ی همسرش گذاشت:

-حواسم هست سالار خان... شما از من جون بخواه کیه که نده؟ تو این مدتی که همسرت

بودم از چشمام بدی دیدم ولی از شما نه! آبروی رفته ی منو به من برگردوندی سالار خان.

هرچند تا پسر بخوای برات میارم

سالار دستی به روی چنگک پول زنش کشید و با صدای جرینگ جرینگ پولها خوشی

وصف ناپذیری به دلش راه یافت:

-این چه حرفیه بانو... تو زن منی، ناموس منی! آبروی تو آبروی منه... هرکاری کردم واسه

دل خودم هم بوده. شاید تقدیر این بود که تو اینطوری زخم بشی وگرنه حسام بیگ کجا

دختر نیمه روسشو که یادگار اولین و آخرین عشقش به سالار خانی که دو دختر عروس کرده داشت میداد؟ روناھی نگاه پر عشقی به صورت همسرش کرد:

–حاملگیم نداشت یه سر به گلاره و گلان بزیم تا از حالشون جویا بشیم. تازه عروسن خوبیت نداشت تنها بذاریمشون

سالار با سر انگشت عرق راه یافته به روی شقیقه همسرش را پاک کرد:

–قراره آخر هفته هر دو تا با شوهراشون بیان دیدنت. دخترای فهمیده ای هستن میدونن که حالت خوب نیست و بیخبری از اونا دلیل دیگه ای نداشته! حالا بذار چند خبر از ایل حسام بیگ بهت بدم.

**

روناھی کنجکاو و نگران پرسید:

–چیزی شده سالار؟ واسه خونواده م اتفاقی افتاده؟

سالار خان دست زنش را گرفت:

–نگران نباش! همه سالمن. بیا بریم قدم بزیم تا برات تعریف کنم.

هر دو پا به محوطه بیرونی خانه گذاشتن. روناھی نگاهی به درختهای میوه شکوفه داده و بوته های گل لاله عباسی کاشته شده در باغچه ها کرد. یاد روزی افتاد که برای اولین بار پا به این خانه

گذاشته بود همانروز که با دیدن حیاط بزرگ، باغچه های پر گل و نمای سفید خانه ی سالار خان با خودش گفت:

-بیخود نیست که اسم خونه ی سالار رو قصر سفید گذاشتن. مردم ایل میگفتن حتی آکو خان هم با اونهمه ثروتش خونه ش به پای خونه ی سالار خان نمیرسه!

گنجه های چوب گردو، ظرفهای روس چینی داخل کمدها، فرشهای دستباف گل ابریشم و پشتیهای ترکمن چیده شده ی دور تا دور اتاقها، همگی نشان دهنده برتری ثروت سالار خان به پدرش بود.

با سر انگشتش برگی ازبوته های گل لاله عباسی را نوازش کرد. تا چند روز دیگر ایل به سمت کوهستان حرکت میکرد. چقدر خوشحال بود از اینکه سالار خان امور کوچ ایل را به احمد سپرده و به او قول داده بود که بعد از تولد بچه او را تا بازگشت ایل به روستا، به شهر خواهد برد و چند ماه با هم در آنجا خواهند بود.

صدای مردانه سالار خان او را به خودش آورد:

-بارون دیروز خسارت زیادی به روستای پدرت زده. سیل زمینای گندم خیلایا رو شسته و گوسفندای خیلایا رو هم برده. تعدادی آدم واسه کمک به پدر و برادرات راهی کردم. خدا رو شکر تلفات جانی نداده. حال پدرت هم خوبه!

روناهی دست شوهرش را به گرمی فشرد:

-بزرگی سالار خان

سالار نگاهی به روناھی که به سختی همراه شوهرش گام برمیداشت انداخت:

-یعنی انقدر بچه سنگینه که نمیتونی راه بیای؟

روناھی ایستاد. دستش را به کمرش زد:

-هم بچه سنگینه و هم من ورم کردم. قابله میگفت نباید خیار شور بخورم ولی گاهی وقتا نمیتونم جلوی خودمو بگیرم. چنان هوس خیار شور به دلم میفته که اگه مزه ش به دهنم نرسه غش میکنم.

سالار خان قهقهه بلندی سر داد:

-حالا خبر دوم... قراره خواهرت صنوبر عروس پسر عموی آکو خان بشه!

روناھی روبروی شوهرش ایستاد. چشمانش را گرد کرد و با تعجب پرسید:

-زن رستم خان؟ اون که سنش بیشتر از آکو خان نباشه کمتر نیست!

سالار سرش را به علامت بله تکان داد و گفت:

-به هر حال صنوبر هم یه زن بیوه ست و بهتر از رستم خان کسی واسه اون نیست. این ازدواج بیشتر به خاطر اتحاد قبیله ای انجام میشه وگرنه خودت میدونی که با ثروت رستم خان دخترای زیادی واسه ازدواج با اون وجود دارن! امیدوارم که صنوبر با به دنیا آوردن یه پسر واسه رستم خان عزیز کرده ش بشه!

-مگه رستم خان پسر نداره؟

-نه... هفت تا دختر داره. اونم از دو تا زن. خواهرت زن سومش میشه! یه خبر دیگه هم برات دارم بانو!

روناهی آهی کشید:

-بگو سالار خان... تو امروز با خبرای عجیب و غریبت قصد جون من و بچه رو کردی!

سالار دستش را به دور کمر زنش انداخت:

-اگه حال تو و بچه خوب باشه، مرداد ماه از شهر میریم مسکو یه ماهی رو هم اونجاییم و بعد به روستا برمیگردیم.

روناهی جیغی از شعف کشید:

-ممنونم سالار خان... تو خیلی خوبی!

سالار قهقه بلندی زد:

-حالا بیا بریم تو تا من یه چای بخورم و یه استراحتی بکنم. شام چند تا از بزرگای ایل رو دعوت کردم تا در مورد مسائل و مشکلات روستا صحبت کنیم. باید حواست به خدمه باشه که شام خوبی درست کنن. در ضمن خودت هوای جهاز آهو رو داشته باش تا چیزی کم و کسری نباشه! احمد حق برادری به گردن من داره!

روناهی زیر لب چشمی گفت و هر دو به سمت ساختمان رفتند.

خاطرات آساره

بی بی کریر را برداشت. نگاهی به صورت دخترکش انداخت.

روناهی کوچولو در حالیکه انگشت شستش را می مکید، با چشمان قهوه ای و گرد شده به مادرش خیره شده بود.

یاشار لبخند زنان به حال آمد. خودش را به آساره رساند نگاهی به دخترش انداخت:

-بابا قوربونت بشه عروسک

آساره رو به شوهرش کرد:

-یاشار اون چمدونو از تو اتاق بردار. بجنب داره دیر میشه. الانه که مامان و بابا برس!

یاشار چشم بلندی گفت و به سمت اتاق رفت.

با خروج از منزل، ماشین پدرش از سر کوچه نمایان شد. همگی برای عروسی نوه ی عموی پدرش عازم سفر به روستای سالارخان بودند.

بعد از سالها آساره تصمیم گرفته بود که پدر و مادرش را در سفر به خاک آباء و اجدادی اش همراهی کند. سالها بود که نه به روستا رفته بود و نه به کوهستان ولی بهترین خاطرات کودکی اش در آنجا شکل گرفته بود.

چند ساعتی بود که در راه بودند. یاشار از آینه نگاهی به روناھی کوچولوی خوابیده در داخل کریر جاسازی شده ی روی صندلی عقب انداخت. دستش را از روی دنده برداشت و دست آساره را در دستش گرفت:

-نمیخوای بقیه داستان سالار خان و روناھی رو برام بگی؟

آساره لبخندی به وسعت عشق به شوهرش، بر لبانش نشانده:

-تو هم مته من شیفته ی داستانشون شدی؟

-آگه شیفته ش نشده بودم که اسم دخترمونو نمیذاشتیم روناھی... تازه ازت میخوام که روناھی کوچولو رو هم مته خودت شجاع بار بیاری بانوووو!

چقدر بانو گفتنهای یاشار برایش خوشایند بود. از زمانیکه خاطرات روناھی را برای همسرش تعریف کرده بود، یاشار هرازگاهی او را بانو خطاب میکرد.

آساره احساس خوشبختی میکرد از بودن در کنار مردی که به جرات میتوان گفت بازی سرنوشت او را در مسیر زندگی اش قرار داده بود و چقدر احساس رضایت داشت زمانیکه او را خانم یاوری می نامیدند.

مهربان لب به سخن گشود:

- سالار خان نود و سه سال و مادر بزرگ پدرم یا همون روناھی هشتاد و پنج سال عمر کرد.

روناهی ۵ پسر و یک دختر واسه سالار خان به دنیا آورد. عمه کانی رو که میشناسی موقع عروسیمون با آقا بزرگ و مادر جان اومده بود. پدر بزرگم و عمه کانی که تو روستا زندگی میکنه دوقلو هستن. از پسرای سالار خان در حال حاضر پدر بزرگ من زنده مونده و بقیه فوت کردن. عمو سردار آخرین عموی پدرم بود که سال گذشته تو سن ۱۷ سالگی فوت کرد. عموهای پدرم در روستا زندگی میکردن ولی بچه هاشون واسه درس خوندن و ادامه تحصیل به شهر اومدن و تعدادی در شهر ساکن شدن. پدر بزرگ من که کوچکتترین پسر سالار خان طبق خواسته ی پدرش واسه درس خوندن به شهر که همین مشهده فرستاده شد و اونجا مدرسه رفت و در نهایت دبیر آموزش و پرورش شد. مادر بزرگم آخرین فرزند دختری احمد خان و آهوئه!

اونطوری که پدر بزرگم تو دفتر خاطراتش نوشته روناهی همیشه از اینکه در کنار همسری مثل سالارخان زندگی میکرده خوشحال بوده. پدر بزرگم نوشته که مادرش همیشه میگفت "سالار خان منو از یه دختر چشم و گوش بسته ی روستایی به یه زن جهان دیده و آگاه تبدیل کرد." در طول زندگیشون چند بار به مسکو و لنینگراد رفتن. یکبار بار هم به آذربایجان... سالار خان در بعضی از مسافراتش به شهرای مختلف ایران روناهی رو هم با خودش میبرد و بچه های بزرگتر رو به پرستار یا همون دایه شون میسپردن.

روناهی در تمام دورانی که در کنار همسرش سالار خان بود، پا به پای اون با سختی ها و مشکلات مبارزه کرد. سالار خان بقدری به روناهی وابسته شده بود که به خاطر روناهی که نمیتونست در همه سفرها همراه شوهرش باشه، از مسافرتای مسکوی سالانه ش دست کشید.

تو دفتر نوشته شده زمانیکه سالار خان به دلیل کهولت سن فوت میکنه روناھی یه شبانه روز با جسد سالار خان تو اتاق میمونه و اجازه نمیده کسی به اتاق وارد بشه. بالاخره عموی بزرگ پدرم راضیش میکنه که دست از لجبازی برداره و اجازه دفن سالار خان رو بده. وقتی عموی پدرم از پشت در با مادرش صحبت میکنه و میگه نگه داشتن مرده روی زمین معصیت داره و سالار خان عذاب میکشه روناھی در اتاق رو باز میکنه. تو دفتر نوشته که رنگ و روی روناھی زرد و هر دو تا چشمش کاسه خون شده بودن.

روناھی چند سال بعد از سالار خان به دلیل بیماری قلبی فوت میکنه. بابا بزرگ تو دفترش نوشته در آخرین لحظات عمرش تو چشمش برق عجیبی دیده میشه و لباس حرکت میکنن. آقا بزرگ گوششو دم دهن مادرش میبره و میشنوه که اون میگه "سالار خان اومدی؟" و بعدش واسه همیشه خاموش میشه!

میدونی یاشار... همیشه با خودم میگفتم من چه شباهتی با روناھی دارم که آقا بزرگ همیشه میگه مادرم رو تو صورت تو میبینم. با توجه به توصیفات که از چهره ی مادر بزرگم کرده و نقاشی که تو مسکو یه نقاش ازش کشیده و آقا بزرگ تو یه قاب در اتاقش گذاشته، راحت میشه فهمید که شباهت ظاهری من و روناھی خیلی زیاده! ولی من به دنبال شباهتای بیشتری بودم. الان که دفتر خاطرات رو تموم کردم دارم پی میبرم که از نظر سرنوشت و قسمت هم خیلی شبیه روناھی هستم. حضور شهاب و الهام در زندگیم. حضور تو و ازدواج با تو... میتونم بگم که زندگیم تا حدودی شبیه زندگی روناھی!

یاشار لحظه ای چشم از جاده گرفت و نگاهی به همسرش انداخت. زنی که با تمام وجود میپرستید و در کنار او و دخترش به آرامشی بی سابقه دست یافته بود. همسری که با مهربانی و فداکاری اش خاطرات تلخ زندگی گذشته اش را پاک کرده بود.

دست آساره را در دستش فشرد:

-یعنی من امیدوار باشم که سالار خان زندگی توام بانو؟ یعنی میشه عشق و علاقه ت اونقدر به من زیاد باشه که من خودمو خوشبخت ترین مرد روی زمین بدونم؟

آساره دستش را از اسارت دست یاشار رها کرد. یک شیرینی نارگیلی از داخل ظرف گذاشته شده در سبد مسافرتی در زیر پایش برداشت و به سمت دهان شوهرش برد:

-یعنی تو به عشق و علاقه ی من به خودت شک داری؟ مطمئن باش من وقتی به یکی جواب بله رو بدم تا آخر باهاشم... تو تنها کسی هستی که در کنارت آرامش میگیرم و احساس خوشبختی میکنم. بی انصافیه که عشق من به خودت رو زیر سوال ببری!

یاشار چانه زنش را گرفت و تکان کوچکی داد:

-عاشقتم بانووو!

صدای گریه روناهی صحبتشان را قطع کرد. یاشار از آینه ماشین نگاهی به دخترکش کرد.

آساره رو به یاشار گفت:

-یه لحظه نگه دار تا از عقب برش دارم... گرسنه ش شده. سبد زیر پامه. نمیتونم به پشت بچرخم.

یاشار ماشین را در کنار جاده نگه داشت:

-خودم میارمش

در حالیکه قربان صدقه ی دختر دو ماهه ش میشد او را به آغوش آساره سپرد.

پشت رل که نشست با لبخند گفت:

-خودتو سفت بگیر خانمی که میخوام پرواز کنم. خیلی از زانیار عقب موندیم.

آساره در حالیکه خود را برای شیر دادن به بچه آماده میکرد گفت:

-من آماده م کاپیتان... پیش به سوی روستای سالار خان...

.....

دوستان گلم به پایان داستان عروس گیسو بریده رسیدیم. با تمام مشغله کاری که داشتم سعی کردم که به داستان خوب و بدون غم بهتون تحویل بدم. خیلیا ازم خواسته بودن که در مورد مرگ سالار و روناهی شرحی نداشته باشم. سعی کردم طوری داستان رو پیش ببرم که علاقمندان به شخصیت‌های داستان افسرده نشن.

از اینکه در این رمان با من بودید بسیار سپاسگزارم.

لیخن، لیخن، لیخن، لیخن لی یاره لی

لو به خشی! جانی ته و دوتاری

(بنواز، بنواز، بنواز، آهنگ "لی یاره" را

آهای بخشی! جان تو و دوتارت!) پایان